

رمان هوای نفس هایت | راضیه درویش زاده کاربر انجمن یک رمان



شناسنامه رمان



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)



نام رمان : هوای نفس هایت

نویسنده : راضیه درویش زاده

ژانر : عاشقانه

کد رمان: ۱۰۷۱

ناظر رمان: sima81

ویراستار: fateme078

خلاصه : روزان دختر قصه ی ما عاشق فرهاد هست؛ اما این عشق رو فرهاد باور نداره. فرهاد این عقیده رو داره که عشق روزان فقط یه حس بچگونه است و همین باعث می‌شه روزان رو پس بزنه و از این موضوع چهار سال گذشته و دست تقدیر تصمیم گرفته این دو رو با هم رو به رو کنه. همین دیدار باعث شروع قصه ی زندگی پر پیچ و خم روزان میشه.

"به نام خدا"

-روزان؟

گوشی رو کنار تخت گذاشتم.

-بله مامان؟

از لای در سرش رو داخل آورد:

-روزان؟



از روی تخت بلند شدم:

-بله!

-پاشو دیگه چقدر پیام صدات کنم!

گیج برگشتم سمتش:

-چرا؟

-مگه دانشگاه نداری؟

تای ابروم رو بالا بردم:

- دارم ولی از کی تا حالا دانشگاه رفتن من برات مهم شده؟

مامان چشم غره ای بهم رفت و بیرون رفت.

شونه ای بالا انداختم.

"فرهاد"

پرونده رو روی میز انداختم.

تلفن رو برداشتم:

- سیدی به خانوم احمدی بگو بیاد اتاقم.

-چشم.

تلفن رو سرجاش گذاشتم.

احمدی وارد اتاق شد:

-بله آقای مهرداد؟



چشم غره ای بهش رفتم:

- خانوم احمدی شما خودتون این پرونده رو نگاه کردید؟

با حالت مغروری جواب داد:

- نه چطور؟

ابرویی بالا آورد و با لحن نه چندان درستی گفت:

- نگید که مشکلی داشت!

عصبی از جام بلند شدم. پرونده رو سمتش انداختم:

- پس خودت نگاه کن.

با صدای بلند گفتم:

- خانوم احمدی تو این ماه این باره چندمه که از این مشکلات داره پیش میاد. اگه مشکلی دارید و نمی‌تونید رو کارتون تمرکز کنید بگید تا راه حلی پیدا کنم براتون.

اینبار سرش رو پایین انداخت:

- ببخشید اصلاح می‌کنم، میارم خدمتتون.

روم رو ازش گرفتم، حرفی نزد.

صدای بسته شدن در حاکی بر این بود که بیرون رفت. روی صندلی نشستم.

دوباره در اتاق باز شد. این بار میلاد وارد اتاق شد.

به بیرون اشاره کرد:

- احمدی چش بود؟

بی حوصله گفتم:

-دوباره تو حساب ها اشتباه کرد.

و با یاد آوری حرف های شکیبا سریع گفتم:

- راستی فردا زنگ بزن به شکیبا.

روی مبل رو به روی میز نشست:

- چرا؟

-فسخ قرار داد.

بُهت زده تکیش رو از مبل گرفت:

-چی؟

سری تگون دادم:

- فسخ قرار داد.

با تعجب گفت:چرا فرهاد؟

به مبل تکیه زدم:

- کسی که زنگ می‌زنه چرت و پرت می‌گه حقش همینه.

تابی به صندلی دادم، سرم رو سمت میلاد برگردوندم.

-مگه چی گفت؟

به احمدی فرضی اشاره کرد:

- به خاطر اشتباه احمدی.

-خب چی گفت فرهاد؟

از جام بلند شدم. در حالی که کتم رو برمی‌داشتم. جواب دادم:

- چرت و پرت.

با حرص گفت:

- چرت و پرت یعنی چی!؟

کت رو پوشیدم.

-حرف هایی که نباید می گفت!

-آها حرفایی زد که به غرورت برخورد ها؟

دستم روی دستگیره در ثابت موند، اخم هام تو هم رفت. سمت میلاد برگشتم.

- تو فکر کن به غرورم بر خورد، فردا قبل از اینکه وارد شرکت بشم قرارداد، فسخ شده باشه.

اجازه ندادم حرفی بزنه، بیرون رفتم.

"روژان"

پشت در کلاس ایستادم. تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

دررو باز کردم. وارد که شدم.

استاد تا نگاهش بهم خورد، اخم هاش تو هم رفت:

- بهادری باز هم!

لبخند احمقانی زدم.

- ببخشید.

چشم غره ی بهم رفت.

-این بار چندمه؟

با حالت متفکری به سقف خیره شدم، بعد از یکم فکر گفتم.

- بار پنجم یا ششم.

به جام اشاره کردم:

-حالا بشینم؟

به تقلید از من با حالت متفکری به سقف خیره شد.

خنده ام گرفت. سرم رو پایین انداختم که خنده ام رو نبینه.

- بذار فکر کنم نه!

صدای خنده بچه ها بلند شد.

سرم رو بالا آوردم. با لحن خواهشی گفتم:

-استاد لطفا.

آروم خندید سری تکون داد.

- برو بشین.

لبخند گشادی زدم:

- مرسی استاد

سریع رفتم سرجام نشستم.

به ویدا نگاهی کردم:

- سلام.

با حرص نگاهم کرد:.





- آخر می نذازمت، حالا ببین کی گفتم.

با لحن حق به جانبی گفتم:

- به من چه خو ساعت کلاس با ساعت خواب من جور نییاد.

با چشم های گشاد شده و با لحن متعجبی گفت:

- خیلی پر رویی به خدا.

ریز خندیدم:

- می دونم.

استاد با حرص صدام زد:

- بهادری؟

سریع سرم رو بالا گرفتم:

- ببخشید استاد، بفرمایید.

چشم غره ای بهم رفت و به درسش ادامه داد.

\*\*\*

-روژان.

-هوم!

-می خوای چه کار کنی؟

سمتش:

- چی رو؟

- کارو.

سری تکون دادم.

- آها، نمی دونم

با حالتی که شک داشت که حرفش رو بزنه یا نه نگاهم کرد.

متوجه شدم. چی می خواد بگه واسه همین لبخند تلخی زدم:

- هنوز رو قولم هستم.

از جام بلند شدم.

صدای پشیمون ویدا اومد: روزان صبر کن.

قدم هامو آروم کردم تا بهم برسه.

صدای قدم های سریعش اومد، یهو از پشت بغلم کرد:

- دوست خوشگلم غمگین نشو.

لبخند کوچیکی رو لبم نشست:

- ولم کن. ویدا زشته جلو مردم.

با شیطنت گفت:

- چرا زشته؟

با حرص رو دستش زدم:

- زهرمار بی ادب.

بلند زد زیر خنده.

به اطراف نگاه کردم و با حرص نشگونی ازش گرفتم: مرض بابا آروم.

دستشو رو دهنش گذاشت:

- ببخشید.

از حرکاتش خندم گرفت.

سرمو به نشون تاسف تکون دادم.

که یهو زد تو سرم:

- این سر رو واسه عمه ات تکون بده.

و فرار کرد.

با حرص لب زدم:

- بی شعور.

چون سرم درد گرفته بود یهو داد زدم:

- احمق خر

و دویدم دنبالش.

جیغی کشید، با سرعت بیشتر دوید.

درحالی که برگشته بود سمتم، با همون سرعت می دوید، من ایستادم و نظاره گر ویدا بودم که تا

دو دقیقه دیگه به یه غول بیابونی می خورد.

زیر لب زمزمه کردم:

-یک، دو، سه.

-آخ.

چشمام رو بستم و با خنده سرم رو پایین انداختم.

- هوی آقا چه خبرته؟

صدای متعجب پسرِ اومد:

- خانوم خوبه شما خوردید به من!

صدای ویدا بلند تر شد:

- حالا من ندیدم، تو چرا نرفتی عقب؟ بینیم خورد شد روانی.

با وحشت سرم رو بالا آوردم.

پسر با حرص گفت:

- خانوم درست صحبت کن.

ویدا دست به کمر شد:

- درست صحبت نکنم. مثلا می‌خوای چه غ...

پسر عصبی گفت:

- خانوم!

لبم رو گزیدم زمزمه کردم:

- اوهو.

ویدا با حرص گفت: بله چ...

نذاشتم ادامه حرفش رو بزنه، داد زدم:

- ویدا!

هر دو برگشتن سمتم، با قدم های سریع رفتم سمت ویدا دستش رو گرفتم:

- بریم ویدا؟



دستش رو از دستم بیرون کشید:

- نه صبر کن ببینم.

پسر با تمسخر گفت:

- می‌خوای همین وسط میدون جنگ برات درست کنم ها! بجنگی باهام.

ویدا با حرص یه قدم جلو رفت:

- مسخر می‌کنی؟

نگران دست ویدا رو کشیدم:

- ویدا بیا بریم.

ویدا چشم غره ای به پسر رفت، سمت من برگشت:

- بریم.

و جلوتر رفت.

سمت پسر برگشتم.

- ببخشید.

و دنبال ویدا دویدم.

"فرهاد"

-میلاد!

نگاهش رو از دوتا دختری که داشتند می‌رفتند گرفت و برگشت سمتم.

-بله؟

اشاره ای به دخترا کردم:

- کی بودن؟

آروم خندید:

- یکیشون که دیوونه بود، اون یکی نرمال بود و البته آشنا!

گیج گفتم: چی؟

دستش رو رو شونم گذاشت:

- بریم داداش تا بگم.

نگاهی به استاد انداختم:

- خب استاد. چرا گفتم بیایم اینجا؟

لیوان چای رو جلوم گذاشت:

- اول چای تو بخور فرهاد جان؟

کنار میلاد نشست.

- کارهای شرکت چه طور پیش میره؟

میلاد نگاهی بهم انداخت:

- اگه تصمیم های شاخ دار فرهاد بذاره. خوب پیش میره.

اخم ریزی رو پیشونیم نشست:

- میلاد!

استاد بهرامی نگاهی به من و میلاد انداخت. انداخت:



- چطور؟

میلاذ با حرص گفت:

- امروز صبح تصمیم گرفت بهترین پروژه مون رو فسخ کنه.

فنجون چای رو روی میز گذاشتم:

- میلاذ تو به هزار نفر دیگه هم بگی تصمیمم که عوض نمیشه. میدونی؟

با حرص گفت:

- اینو که میدونم.

چشمکی بهش زد:

- پس خودتو اذیت نکن.

استاد با لبخند روی لبش بهم نگاه کرد.

- مثل همیشه تصمیم عاقلانه می گیری و به هیچ وج عوضش نمیکنی.

سریع بحث رو عوض کرد:

-خب فرهاد جان!

-بفرمایید استاد؟

-امروز گفتم شما دوتا بیاید، چون به کمکتون نیاز دارم.

میلاذ سریع گفت:

-هر چی هست اکی استاد.

استاد لبخند مهربونی زد:



- ممنون میلاد جان، راستش یکی از شاگردام هست. یه کم شیطونِ از اول ترم تا الان سرهم شاید فقط دو ساعت سر کلاسم اومده.
- با خنده گفت:
- هر جلسه هم میادا. اما ده دقیقه آخر.
- لبخند محوی روی لبم نشست:
- خب استاد چه کمکی از ما برمیاد؟
- نگاهی به من و میلاد انداخت:
- می‌خوام تو شرکت بهش کار بدید.
- میلاد: چه کاری استاد؟
- رشته اش حسابداریه، واسه همین از شما کمک خواستم.
- یه کم فکر کردم و گفتم:
- باشه، قبول.
- استاد سمتم برگشت.
- لبخندی زدم:
- قبول استاد.
- استاد: تو چی میگی میلاد؟
- میلاد نگاهی بهم انداخت سری تکون داد:
- حرف فرهاد حرف منه دیگه.
- لبخندی به روش زدم:



- مرسی.

استاد لبخندی زد:

- ممنون پسرا، پس من هفته دیگه بهادری رو می فرستم شرکت.

-باشه استاد.

"روژان"

وارد خونه شدم.

-مامان من اومدم.

از آشپزخونه بیرون اومدم. با خوشحالی گفتم: روژان!

در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- بله؟

-خاله صحرا داره میاد.

سرجام خشکم زد. سمت مامان برگشتم، ناباورانه لب زدم:

- کی؟

مامان با لبخند پهنی روی لبش گفت:

- خاله صحرا.

با صدای لرزون لب زدم:

- واسه چی؟

-من و خاله ات تصمیم گرفتیم بابا تو با عموت آشتی بدیم.

فقط تونستم سری تکون بدم.

مامان داشت حرف می زد ولی من هیچی نمی شنیدم.

با صدای مامان به خودم اومدم:

- روژان!

سری تکون دادم: بله؟

نگران پرسید:

- خوبی؟ خوشحال نشدی؟

واسه این که شک نکنه سریع گفتم

- خوبم مامان خوبم. من یه کم خسته ام برم بالا.

-باشه برو.

برگشتم که برم.

-چه عجب نرسیدی کی میان! یادته اون موقع ها تا خاله صحرا می خواست بیاد چقدر ذوق می کردی.

چشم هام رو از روی عجز بستم، سریع بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم، خودم رو تو اتاق انداختم.

به زور می تونستم نفس بکشم.

"تو بچه ای روژان خیلی بچه ای."

دستم رو روی گوشام گذاشتم. زمزمه کردم:

-نه!



"بهتر از من رو پیدا می کنی."

اشک هام روی گونم سُر خورد.

"نه پیدا نمی کنم من تو رو دوست دارم."

صدای نفس های نامنظمم تو فضای اتاق پیچیده بود.

"بس کن روزان من به درد تو نمی خورم."

جیغ زدم. جنون آمیز سمت وسایل روی میز حمله کردم، در عرض چند ثانیه پخششون کردم وسط اتاق.

با عجز روی زمین نشستیم. اشک هام بی صدا روی گونم سُر خورد.

\*\*\*

داشتم از پله ها پایین می اومدم. که صدای مامان رو شنیدم روی آخرین پله ایستادم.

-روژا!

روژا نگاهی به مامان کرد:

- جانم مامان!

-باباتو راضی کردم.

کنجکاو پرسید:

- واسه چی؟

-قهره عموت با بابات خیلی طول کشیده بود. من و خالت تصمیم گرفتیم آشتیشون بدیم.

روژا با شک گفت:

- عمو؟

مامان با حرص گفت:

- روزا چقدر خری تو! منظورم شوهر خاله صحراس.

-آها، فهمیدم.

یهو کامل سمت مامان برگشت:

- خاله صحرا؟

مامان با شک گفت:

- تو و روزان چتون شده؟

روزا با حال زاری گفت:

- مامان به روزان گفتی؟

و همزمان نگاهش به من افتاد.

سری تکون داد:

- آره گفتم.

بدون هیچ حرفی برگشتم. از پله ها بالا رفتم.

وارد اتاق شدم.

روی تخت نشستم؛ کلافه به اطراف نگاه کردم.

لپ تاپ رو برداشتم، هنوز کامل روشن نشده بود که روزا وارد اتاق شد.

نگاهم رو از لپ تاپ گرفتم.

با چهره و نگاهی غمگین بهم خیره شده بود.

-روزان!





کنارم روی تخت نشست. دستم رو گرفت.

آروم پرسیدم:

-حالت خوبه؟

سری تکون داد.

دستم رو از زیر دستش در آوردم.

-من خوبم روژا.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-تو نگران نباش.

لبخند تلخی زد.

-مگه میشه؟

سری تکون دادم.

-آره میشه. از اون زمان چهار سال گذشته. روژا من دیگه یه دختر هجده ساله نیستم، الان

بیست و دو سالمه.

اشک تو چشم هاش حلقه زد.

-می ترسم روژان.

اخم هام رو تو هم کردم.

-گریه کنی می کشمت روژا.

صدای پر انرژی رهام تو خونه پیچید.

-من اومدم.

با هم سمتہ در برگشتیم.

روژا با خندہ گفت:

-بازم اومد.

روی دستش زدم.

-کوفت چی کار به داداشم داری؟

در اتاق باز شد و رهام وارد اتاق شد.

-سلام ضعیفہ های ترشیدہ.

روژا جیخ زد.

- رهام!

و بالشت روی تخت رو سمتش پرت کرد.

با خندہ به تخت تکیہ دادم.

رهام بالشت رو تو هوا گرفت و با لحن جالبی گفت:

-چی شد خوشت نیومد؟

روژا با حرص از جاش بلند شد.

- رهام می‌زنمتا.

دستِ روژا رو گرفتم.

-بشین بابا، این کہ خودش پیر پسر شدہ. بی عرضہ دوست دخترم ندارہ.

رهام بلند زد زیر خندہ:

-آی لال بشی روژان.

روژا پیروزمندانہ نگام کرد.

-ایول.

چشمکی زدم.

رہام: تحویل بگیر روژا، به این میگویند جواب دادن.

به زور وسط من و روژا نشست و با لحنی که حرص روژا رو در بیاره گفت:

-البته می‌دونی والا من از ترشیده منظورم روژان نبود.

و دستش رو دور گردنم حلقه کرد. گونه ام رو بوسید. مهربون گفت:

-آخه هنوز فسقلی داداششه.

لبخندی روی لبم نشست.

روژا با شک گفت:

-یعنی؟

از جاش بلند شد در حالی که با حالت دو از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

-ترشیده تویی خواهرم.

و دوید بیرون.

روژا با حرص جیغ کشید و دنبالش رفت.

ریز خندیدم.

مامان زیر چشمی به بابام نگاه کرد.

روژا آروم بهم زد:



-روژان!

-هوم؟

با لحن شیطنت واری گفت:

-مامان باز می‌خواد یه چی به بابا بگه.

ریلکس سمت روژا برگشتم.

-به نظرت چی می‌خواد؟

رهام که تا اون موقع سرش تو گوشه بود یهو سرش رو بالا گرفت و با لحن خیلی باحالی گفت:

-پول.

هر سه با هم زدیم زیر خنده که بابا و مامان با حالت متعجبی سمت مون برگشتند.

بابا:چی شده؟ به چی می‌خندی؟

روژا سریع گفت:

-هیچی بابا رهام جوک تعریف کرد.

خنده ام شدت گرفت. واسه اینکه بابا متوجه نشه سرم رو پشت کمر رهام قایم کردم.

رهام یه دفعه گفت:

- مامان خب بگو دیگه.

مامان گیج گفت:

-چی رو؟

سرم رو بالا آوردم و روی پای رهام زدم.

-رهام!

-نگاهت یه جوریه انگاری یه چیزی می‌خوای.

مامان سریع گفت:

-مسعود آخر هفته، صحر اینا میان.

روژا با تعجب گفت:

- مامان الان که آخر هفته اس!!

رهام زد تو دستش و با لحن حرصی گفت:

- آی کیو منظورش هفته دیگه اس.

سری تکون داد:

- آها.

بابا:خب؟

از جام بلند شدم.

روژا:کجا؟

به اتاق اشاره کردم:

-اتاقم.

-باشه برو.

وارد اتاق شدم؛ به در تکیه زدم. نفسم رو به سختی بیرون دادم.

سرم رو برگردوندم. تو آیینه خیره شدم.

آروم لب زدم:

-فرهاد!

"فرهاد"

وارد خونه شدم. کلید ها رو روی میز وسط سالن انداختم.

بی حال و خسته سمت پله ها رفتم

همزمان کرواتم رو باز کردم.

-فرهاد!

سمت مامان برگشتم.

-سلام مامان.

خم شدم؛ گونه اش رو بوسیدم.

-سلام پسرم. خوبی؟

-خوبم فقط خسته ام... مامان برم اتاقم.

برگشتم که دستم رو گرفت.

-صبر کن اول خیرم رو بدم، بعد برو.

پوفی کشیدم.

-باشه مامان بگو.

لبخند پهنی زد و با ذوق گفت:

-قراره هفته دیگه بریم خونه خاله راحله.

سری تکون دادم:

-خوبه.



روم رو از مامان گرفتم.

اما یهو به خودم اومدم. صدای مامان تو گوشم پیچید:

-قراره هفته دیگه بریم خونه خاله راحله!

جوری برگشتم که صدای گردنم بلند شد. با شک گفتم:

-چی؟

مامان با حالت عادی گفت:

-می‌ریم خونه خالت که بابات با شوهر خاله ات آشتی کنه.

و در حالی که می‌رفت سمت آشپزخونه گفت:

-دیگه زیادی قهرشون طول کشید.

وا رفته به دیوار تکیه زدم.

سرم رو پایین انداختم.

"باشه فرهاد تمام هرچور که تو بخوای."

با قدم های بی جون از پله ها بالا رفتم.

"اما فقط یادت باشه اونی که لیاقت نداره تویی نه من"

وارد اتاق شدم. روی تخت نشستم. کلافه دستم رو تو موهام فرو بردم.

"خیلی دور نیست که پشیمون میشی"

سرم رو بالا آوردم. تو آینه زل زدم.

آروم لب زدم:

-روژان!

"روژان"

کنار پنجره ایستادم. به بیرون خیره شدم.

نمی‌دونستم این اتفاق رو چه جور می‌هضم کنم.

اصلا می‌تونستم در مقابل فرهادی که خیلی نزدیکه دوباره ببینمش و محکم باشم.

چه جور بعد از چهار سال دوباره ببینمش.

لبخند تلخی رو لبم نشست. یعنی با مینا به کجا رسیدید؟

شاید تا الان ازدواج کرده یا حتی بچه دارن

تو این چهار سال مامان و خاله هیچ‌وقت رابطه شون رو خراب نکردن، می‌دونستم که تازه ترین خبرا رو مامان از خاله اینا داره اما نمی‌تونستم بپرسم. شاید می‌ترسیدم که بگه با مینا ازدواج کرده.

بعضی وقتا از این همه حماقتم بدم میاد. با اینکه فرهاد بدترین ضربه رو بهم زد؛ ولی بعد از این همه سال از حسم به فرهاد کم نشده.

خیلی وقت ها پیش میاد که واقعا از فکر کردن بهش خسته میشم. دلم می‌خواد یه معجزه بشه و من یک شب بخوابم و روز بعد اصلا فرهاد نامی تو ذهنم نباشه.

اما شاید به روز یا شاید به ساعت نمی‌کشه که از خواستم پیشمون میشم.

و دلم می‌خواد بیشتر از قبل بهش فکر کنم. پوزخندی رو لبم نشست.

-من کجام و اون کجا؟

دستی روی شونم نشست.

برگشتم.



روژا با نگاه غمگین بهم خیره شده بود:

-خوبی؟

دستش رو گرفتم.

-آره خوبم.

روی تخت نشستم، کنارم نشست. دستم رو تو دستش گرفت.

-روژان!

برگشتم سمتش:

-جانم؟

لبخند مهربونی زد.

-می‌دونی که همیشه کنارتم؟

لبخندی روی لبم نشست. سری به نشونه آره تکون دادم.

جلوتر اومد و بغلم کرد.

با لذت محکم بغلش کردم.

-مرسی روژا، مرسی که هستی.

با صدای زنگ گوشی، سریع از خواب بیدار شدم.

-وای نه دیرم شد.

سریع از جام بلند شدم، دویدم سمت حمام و در حمام رو باز کردم که یادم افتاد امروز جمعه

است با حرص به دیوار زدم.

-روژان احمق.

و در حالی که غر می‌زدم سمتت تخت رفتم.

-امروز که جمعه اس تصمیم گرفت سر وقت بره سر کلاس!

خودم رو روی تخت انداختم.

-حسنی به مکتب نمی‌رفت وقتی می‌رفت جمعه می‌رفت.

با حرص پتو رو روی خودم انداختم.

هر کاری کردم خوابم نمی‌برد. از زیر پتو دستم رو دراز کردم. گوشی رو از روی عسلی برداشتم. با

چشم های نیمه باز یه آهنگ علی‌الخدایی زدم که از شانس شیک من یه آهنگ شاد در اومد.

حال نداشتم که عوضش کنم.

"ای وای..سحر"

"تورو دیدم دلم ذره ذره ذره

واسه تو میره ولی تو یه ذره

نمیخوای که بمونی با دلم

هی میگی میذارمت میرم و"

بوی اسپند توی فضا پیچیده بود. ماشین بین جمعیت توقف کرد. در ماشین باز شد.

"قلب من دیگه تیکه تیکه تیکه

شده واست ولی خب تو دیگه

نمیخوای که بمونی با دلم و

هی میگی میذارمت میرم و"

دستش رو سمتم گرفتم و سرم رو بالا گرفتم.

نگاهم با نگاه خوشگل فرهاد گره خورد لبخندی زد.

"ای وای از دلم انگاری خودم

با دست خودم نابودش کنم

اون عشقی رو که جای رد پاش

مونده رو دلم ولی خودش نموند باهام"

صدای آهنگ تو فضای سالن پیچیده بود و دست من تو دستای فره..."

با حرص چشم هام رو باز کردم. با حرص آهنگ رو قطع کردم.

تو آینه نگاه کردم.

-خیلی بیشعوری روژان، باشه؟ خیلی بیشعوری.

آروم تو سر خودم زدم.

-احمق چرا نمی‌خوای بفهمی! فرهاد زن داره. چهار ساله نتونستی به خودت بیای.

از روی حرص برای خودم ادا در آوردم.

و دوباره دراز کشیدم.

"فرهاد"

-فرهاد، فرهاد پاشو دیگه.

با لبخند چشم هام رو باز کردم.

-جانم؟

کنارم روی تخت نشست.

-چه عجب بالاخره چشم هاتو باز کردی.

لبخندم عمیق تر شد:

-اگه می دونستم تو اومدی زودتر بیدار می شدم.

با ناز لبخندی زد.

دستم رو روی تخت دراز کردم و اشاره کردم.

ریز خندید و روی دستم دراز کشید.

-روژان!

سرش رو سکتتم برگردوند:

-جانم؟

غمگین گفتم: منو بخشیدی؟

با ذوق گفت:

-آره عزیزم.

سرش رو نزدیک آورد و...

با صدای داد میلاد؛ با وحشت چشم هام رو باز کردم. روی تخت نشستم. میلاد داشت می خندید.

با حرص بالش رو سمتش انداختم.

-زهرمار بی شعور مرض داری؟

در حالی که می خندید گفت:

-بخشید از خواب شیرینت بیدارت کردم. مشخص بود داشتی خواب می دیدی.

گیج پرسیدم:

-از کجا فهمیدی؟



پر رو شد، کنارم روی تخت نشست و با لحن شیطنت واری گفت:

-از لبخند روی لب هات.

روی پام زد.

-راستش رو بگو داداش داشتی خواب مثبت هجده می دیدی؟

با حرص پس کله اش زدم.

-گم شو بلندشو ببینم.

دستش رو پشت گردنم گذاشت و با لحن حق به جانبی گفت:

-وحشی چته؟

چشم غره ای بهش رفتم.

-اول صبح بیدارم کردی. می خوای قربون صدقت برم؟

شونه ای بالا انداخت.

-به من چه مامانم گفت پیام ببرمت اونجا.

-چرا؟

-نمی دونم.

سری تکون دادم.

-باشه برو بیرون تا لباس عوض کنم.

با شیطنت گفت:

-نخوابی ها!

داد زدم:

-میلاد.

با خنده سریع گفت:

-باشه تمام من رفتم.

و بیرون رفت.

یاد خوابم افتادم. سریع سرم رو تکون دادم. بلند شدم و به دستشویی رفتم.

صحنه های خواب برای یه لحظه هم از جلو چشمم کنار نمی رفت.

آبی به صورتم زدم. سرم رو بالا گرفتم. تو آینه نگاه کردم.

-فرهاد دیوونه شدی؟

این خوابه دیگه چی بود؟ از کی تا حالا منتظرِ بخشش روزانی؟

لبخند تلخی زدم و آرام زیر لب گفتم.

-خیلی وقته.

سریع از دستشویی بیرون اومدم. لباس هام رو عوض کردم و به پایین رفتم.

-صبح بخیر.

مامان و بابا همزمان به سمتم برگشتند اما میلاد بدون هیچ مکثی تند تند صبحانه می خورد.

-صبح بخیر

مامان: صحبت بخیر بشین.

کنار میلاد نشستم.

آروم پشت کمرش زدم.

-آروم تر بخور خفه نشی.

همزمان به سرفه افتاد.

با دهنی باز از تعجب نگاهش می کردم.

بابا با خنده لیوان آب رو دستش داد.

مامان اخمی کرد.

-فرهاد چه کارش داری، بچه خفه شد.

در حالی که تلاش می کردم نخندم؛ گفتم:

- به من چه؟ آخه این داره تند تند می خوره.

میلاذ سمتم برگشت. چشم غره ای بهم رفت.

سرم رو پایین انداختم؛ ریز ریز می خندیدم.

آروم دم گوشم گفتم:

-زهرمار

نتونستم جلو خودم رو بگیرم و با صدای بلند زدم زیر خنده.

صدای گوشه مامان اومد.

اخمی کرد.

-هییس فرهاد راحله داره زنگ می زنه.

یه ثانیه نشد که خنده از روی لبم محو شد.

میلاذ با شک نگام کرد.

-سلام خوبی؟ قربونت، بچه ها خوبن مسعود خوبه؟ چرا؟ جدی؟

ابروهام رو توی هم کشیدم.

میلاذ ضربه ی آرومی به پهلوم زد.

به سمتش برگشتم.

به نشونه چی شده چشم هاش رو ریز کرد و سری تکون داد.

-خاله راحله اس.

-خب!

به بابا اشاره کردم:

-می خواد با شوهر خاله راحله آشتی کنی.

بهت زده بهم خیره شد.

-نگو!

با تاسف سری تکون دادم.

مامان با خنده گفت:

-نه بابا این چه حرفیه؟ تازه هر چه زودتر بهتر. باشه چشم... قربونت. نه عزیزم... به بچه ها و

مسعود سلام برسون... چشم خداحافظ.

و گوشه رو قطع کرد.

بابا کنجکاو به مامان نگاه کرد.

-چی شده؟

-قرار شد دوشنبه بریم خونه راحله.

بابا: چرا؟ مگه قرار نبود پنج شنبه بریم؟

-آره ولی مسعود ممکنه پنج شنبه برای قرارداد بره خارج شهر.

-آها.

از جام بلند شدم.

-بریم میلاد؟

سریع از جاش بلند شد.

-آره... آره بریم.

-فرهاد!

به سمت مامان برگشتم:

-جانم؟

قیافه اش رو مظلوم کرد.

-تو میای؟

سری به نشونه نه تکون دادم.

-اما...

کلافه گفتم:

-مامان لطفا، فعلا گیر نده.

و سریع از آشپزخونه بیرون اومدم. سوار ماشین میلاد شدم. میلاد در سکوت حرکت کرد.

صدای آهنگ تو فضای ماشین پیچید.

آرنج دستم رو به شیشه تکیه دادم و دستم رو تو موهام بردم. در سکوت به آهنگ گوش

می دادم و به بیرون خیره شده بودم.

"سنگدل؛ فریدون آسرایی"

"کسی که سنگدله شاید یه روزی مهربون بوده

شکستن اعتمادش رو وقتی خیلی جوون بوده.

هر اندازه که می‌جنگه، بازم حس میکنه بس نیست. مته تبعیده تنه‌اییش که منتظر هیچکس نیست.

شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده. هزار بار با سفید باخته سیاهو انتخاب کرده.

شاید به هر کی دل‌بسته ازش بدجوری رنجیده کسی که سنگدله شاید گذشتش رو نبخشیده."

-خیلی دور نیست که پشیمون میشی.

لبخند تلخی رو لبم نشست.

خیلی سخته برای خودم اعتراف کنم. که واقعا به حرفِ روزان رسیدم.

"اگه بی‌رحمه تو حرفاش اگه مه گیر و مرموزه تو چشماش یه شبه تو شب یه جنگل داره میسوزه.

بازم فرارش از اینه که معلوم نشه غمگینه اونقدر بهش دروغ گفتن. به عاشقانه بدبینه.

شاید پلای برگشتو خودش عمدا خراب کرده. هزار بار با سفید باخته سیاهو انتخاب کرده.

شاید به هر کی دل‌بسته ازش بدجوری رنجیده کسی. که سنگدله شاید گذشتش رو نبخشیده."

با توقف ماشین نگاهم رو از خیابون گرفتم اما به جای خونه ی میلاد رو به روی پارک ایستاده بودیم.

با لحن شوخی گفتم:

- قراره بریم تاب بازی؟

لبخندی رو لبش نشست.

- نه پیاده شو.

گیج نگاش کردم.

در حالی که کمربندش رو باز می کرد، گفت:

- حوصله خونه رو ندارم.

- اما مامانت...

وسط حرفم پرید.

- مامانم با من، تو پیاده شو.

شونه ای بالا انداختم و پیاده شدم.

به نمیکت اشاره کردم:

- بشین.

روی نمیکتی که کنارمون بود نشستیم.

میلاذ: خب؟

سوالی پرسیدم:

- خب؟

پشت چشمی برام نازک کرد.

آروم خندیدم.

- زهرمار چته؟

جدی بهم نگاه کرد.

-خانواده ها می خوان آشتی کنن.

-خب؟ یعنی؟

لبخند تلخی زدم.

-دوباره روژان رو می بینم.

سری تکون داد:

-آها پس اینه دردت؟

-نمی خوای ببینیش؟

کلافه تو موهام چنگی زدم:

-نمی دونم میلاد نمی دونم.

به نمیکت تکیه زد و به آسمون خیره شد.

-یعنی دوشنبه می خوای بری؟

-نمی دونم!

به سمتم برگشت اما نگاهش به پشت سرم میخ موند.

صداش زدم:

-میلاد!

با شک گفت:

-این؟

گیج نگاهش کردم:

-کی؟



به پشت سرم اشاره کرد:

-این دختره.

برگشتم به دختری که داشت به میلاد نگاه می کرد، نگاه کردم:

-خب؟

دختره بلند شد. دوستش که پشتش به ما بود گفت:

-ویدا بشین. ولش کن.

و همزمان صدای گوشیش اومد. بلند شد.

-ویدا! جان جدت دعوا نکنی تا من پیام.

-نگاه دختره ی پرو چه جور نگاه می کنه.

بی حوصله گفتم:

-من میرم سمت ماشین تو هم زیاد کل کل نکن.

در حالی که سمت دختره می رفت گفت:

-باشه.

اون دختره هم داشت سمت میلاد میومد. روانی ها انگار دارن دوئل می کنن.

سوار ماشین شدم.

با صدای حرف زدن کنجکاو برگشتم. دختری که پشت به من به صندوق عقب تکیه زده بود.

-بله استاد، سلام. مرسی استاد شما خوب هستید.

بله استاد. کجا؟ آها چشم، کجا برم؟ چشم.

برگشتم و آرام گفتم:



- هی استاد، استاد تو یه جمله ات استاد نگو خب.

میلاذ سوار ماشین شد:

-بریم!؟

به دختره پشت سر اشاره کردم:

-بهش بگو برو کنار.

گیج به پشت سر نگاه کرد:

-کی؟

با دیدن دختره گفت:

- آها، صبر کن.

و پیاده شد.

بعد از چند دقیقه سوار شد و گفت:

-خداییش قیافه این دختره خیلی واسم آشناس فرهاد.

-کی؟

-همین دوست ویدا.

کنجکاو پرسیدم:

-ویدا کیه؟

با حرص گفت:

-همی دختر بی فرهنگه دیگه که باهاش دعوا کردم.

سری تگون دادم.



-آها، خب من چکار کنم؟

چشم غره ای بهم رفت:

-بی احساس.

"روژان"

سمت ویدا رفتم.

-چی شد دعوا کردی؟

حالتش یه جور بود انگار که تو فکره. دستم رو جلو صورتش تگون دادم:

-ویدا!

تگون خورد:

-ها؟

-چته؟

با شک گفت:

-روژان؟

با حالت گیجی از رفتارش گفتم:

-چته ویدا؟ چی شده؟

-یارو خیلی آشنا بود.

-کی؟

نگاهم کرد.

-دوست همین پسره.

-که باهاش دعوا کردی؟ تو دوستش رو از کجا دیدی؟

کلافه گفتم:

-اه یادم نمیاد.

دستش رو گرفتم:

-باشه ولش کن.

و با خنده گفتم:

- بعدا یادت میاد، خود تو اذیت نکن.

یهو یاد استاد افتادم. راستی ویدا چرا نگفتی استاد موضوع پایان نامه رو داده؟

قیافش تو هم رفت. تو سر خودش زد:

-آخ یادم رفت اصلا.

-حالا چی بهت گفت؟

در حالی که به بستنی گاز می زد گفتم:

-کار تحقیقاتی، تو چی؟

گوشی رو سمتش گرفتم.

-باید برم به این آدرس.

گوشی رو ازم گرفت و نگاهی به گوشی انداخت:

-خب اینجا کجاست؟

-چه می‌دونم؟ دوشنبه باید برم، حتی نگفت باید چی کار کنی.

ویدا ذوق زده گفت:

-خوبه میری اونجا، شاید عشق زندگی تو پیدا کردی.

چشم غره ای بهش رفتم:

-باز از این حرفا زدی؟

ریز خندید.

-چی کار کنم با همین حرفا زنده ام.

از حرفش خندم گرفت. آروم تو سرش زدم.

"سه روز بعد"

با صدای گوشی بیدار شدم. بدون اینکه چشم هام رو باز کنم، جواب دادم.

-الو؟

صدای متعجب ویدا اومد.

-روژان هنوز خوابی؟

اخم هام رو تو هم کردم:

-آره، چی شده که باید زود بیدار می‌شدم؟

با لحن حرصی گفت:

-بی‌شعور مگه قرار نبود ساعت نه بری شرکتی که استاد گفت؟

اول نفهمیدم چی گفت ولی یهو با وحشت چشم هام رو باز کردم.

جرات اینکه به ساعت نگاه کنم رو نداشتم. واسه همین با شک پرسیدم:

-ویدا ساعت چنده؟

-نه ونیم.

با حالت زاری گفتم:

-وای ویدا.

با حرص ادامه داد:

-پاشو آمادشو الان برو.

سریع گفتم:

-باشه قطع کن. تا دیرتر نشده.

-باشه خداحافظ.

گوشی رو سریع روی تخت انداختم و از جام بلند شدم. سریع تو دستشویی رفتم، صورتم رو شستم و ا بیرون اومدم.

در عرض پانزده دقیقه آماده شدم. یه آرایش کم تو صورتم زدم. تو حالت عادی بیشتر از سی دقیقه آماده شدنم طول می کشید اما الان واقعا دیر شده بود.

کیفم رو برداشتم و سمتة طبقه پایین دویدم.

از پله ها که پایین اومدم، مامان و روزا که روی مبل نشستہ بودن به سمتم برگشتند.

مامان: کجا؟

سریع گفتم:

-باید برم مامان فعلا.

داد زد:

-سریع بیای امروز قرار خاله ات اینا بیان.

وا رفتم؛ سرجام ایستادم.

برگشتم سمت شون روزا سریع گفت:

- روزان بدو دیرت شد.

کفش هام رو پام کردم و از خونه بیرون اومدم. اما دیگه عجله و ذوق چند دقیقه قبل رو نداشتم  
و برعکس بدجور تو ذوقم خورد بود.

\*\*\*

وارد شرکت شدم. به اطراف نگاه کردم.

عجب شرکت شیکی!

وارد آسانسور شدم. طبقه دوم رو زدم. از آسانسور بیرون اومدم.

با چشم دنبال میز منشی گشتم که میزش با فاصله زیادی از آسانسور بود.  
سمتش رفتم.

-سلام.

سرش رو بالا آورد:

-سلام، بفرمایید؟

لبخندی زد:

- بهادری هستم، با آقای...

اه فامیلش چی بود؟

-آقای مهرداد؟

یه حالی شدم. نگام روی زمین میخ شده بودم.

با صدای منشی به خودم اومدم.

-خانوم!

سری تکون دادم:

-بله، با آقای مهرداد کار دارم.

-آها، الان تو جلسه هستن ولی شما بفرمایید داخل آق...

وسط حرفش پریدم:

- خب نه مزاحمشون نمیشم، وقت دارم الان.

آره جون خودت یک ساعت دیر اومدی. تازه میگی وقت داری.

-شما بفرمایید داخل.

شونه ای بالا انداختم.

به سمته اتاقی که اشاره کرده بود رفتم.

تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

درو باز کردم و وارد اتاق شد.

نگام با پسری که رو به روم بود، قفل شد.

نگاه هر دو با تعجب رو هم بود.

میلاد: شما؟

از دهنم پرید:



- نکنه شما رئیسی؟

تای ابروش رو بالا داد و با لحن جالبی گفت:

- اگه خدا قبول کنه.

خجالت زده گفتم:

-ببخشید.

لبخندی زد.

-مشکلی نیست بشین.

روی مبل رو به روش نشستم.

-چی میل دارید؟

-یه لیوان آب.

گوشی روی میز رو برداشت.

-سیدی یه لیوان آب بیار اتاق.

و گوشی رو گذاشت.

به سمتم برگشت.

- خب، خانوم بهادری استاد خیلی از شما تعریف کرد.

لبخند پهنی روی لبم نشست.

- جدی؟

با شیطنت گفت:

- از دیر اومدنتون.

و به ساعت اشاره کرد.

سرم رو پایین انداختم. لبم رو گزیدم.

صدای خنده اش اومد.

-خب، خب نگفتم که خجالت بکشید، گفتم که از این به بعد دیر نکنید. چون فرهاد مثل من خوش اخلاق نیست.

سرم رو بالا آوردم و سوالی گفتم:

-فرهاد؟

-آره شریک من.

زیر لب زمزمه کردم:

-فرهاد مهرداد!

با شک پرسید:

-چیزی گفتید؟

هول شدم:

-نه، نه بفرمایید.

سری تکون داد.

-آها، آگه مایلید بریم اتاق کارتو نشونت بدم؟

گیج تای ابروم رو بالا بردم.

- اتاق کار؟

-آره، چیزی دیگه ای انتظار داشتید؟

دو به شک به اطراف نگاه کردم:

-والا...

سری تکون داد:

-خب؟

ادامه دادم:

-فکر کردم اومدم واسه تحقیق برای پروژه.

سری به نشون نه تکون داد:

- نخیر، دنبالم بیاید.

و از اتاق بیرون رفت. من هم دنبالش رفتم.

وارد اتاق بغلی شد. قبل از وارد شدن به سر در اتاق نگاه کردم "حسابداری" در حالی که بدجور

کنجکاو شده بودم، وارد اتاق شدم. نگاهی به من انداخت و به میز اشاره کرد:

- بفرمایید این هم میز کار شما...

از تعجب ابرو هام بالا پریدن:

- اما!

لبخندی زد.

-حسابدارمون جدیدا اخراج شده. شما الان جای ایشون هستید.

از خوشحالی نمی تونستم حتی حرف بزنم.

شانس تا این حد! هنوز درسم کامل تمام نشده. صاحب کار هم شدم.

با صداش به خودم اومدم.



- خانوم بهادری!

سری تکون دادم:

- بله؟

دوباره به میز اشاره کرد:

- بفرمایید.

سمته میز رفتم و روی صندلی نشستم.

لبخند مهربونی زد.

- موفق باشی، الان به خانوم سیدی میگم که کار تون رو بهتون بگه.

-باشه.

از اتاق بیرون رفت. ذوق زده از جام بلند شدم. دور خودم چرخیدم و دستام رو تو هوا با رقص

تکون دادم.

-خان...

صدا قطع شد. با ایستادم و آرام برگشتم.

با دیدن همون پسره از خجالت سرخ شدم. سرم رو پایین انداختم؛ اما مشخص بود خنداش

گرفته.

راستی من حتی اسمشم نمی‌دونم.

-خانوم بهادری راستی من خودم رو معرفی نکردم. کامرانی هستم، خوشبختم.

سرم رو بالا آوردم و آرام جواب دادم:

-همچنین

سریع از اتاق بیرون رفت.

با حرص تو سر خودم زدم:

-دختره ی بی شعور می میری نرقصی! آبروت رفت.

"فرهاد"

وارد اتاق میلاد شدم.

-میلاد!

سرش رو بالا گرفت.

-تمام شد؟

روی مبل نشستم:

- آره، قرار داد رو بستیم، دختره اومد؟

تا گفتم دختر زد زیر خنده.

با تعجب نگاش کردم:

-چی شده؟

در حالی که میخندید تعریف کرد.

حرفش که تموم شد با خنده از جام بلند شدم.

- پس مشخصه خیلی باهاش کار داریم.

میلاد:دقیقا.

از اتاق بیرون اومدم. سمته اتاق خودم رفتم قبل از وارد شدن، سمت سیدی برگشتم:

-خانوم سیدی به خانوم بهادری بگید بیاد اتاقم.

-چشم.



وارد اتاق شدم.

صدای گوشییم او آمد.

به گوشی نگاه کردم. مامان بود، جواب داد:

- جانم مامان.

تقه ی به در خورد:

- بیا تو.

-فرهاد امشب میای دیگه؟

و سریع گفت:

- باید بیای.

کلافه دستم رو تو موهام فرو برد:

-میشه من نیام؟ مامان من خسته ام.

-فرهاد من این حرفا حالیم نمیشه. ما میریم تو هم زود میای، آدرس خونه خاله ات اینا هنوز

عوض نشده پس آدرس رو میدونی.

عصبی گفتم:

-باشه مامان، باشه فعلا کار دارم. خداحافظ.

صندلی رو تاب دادم:

- خُ...

در اتاق باز شد همزمان با برگشت من بهادری هم روش رو سمت منشی کرد.

سیدی مظرب گفت:



- آقای مهرداد، آقای شکیبا اومدن خیلی عصبیه تو اتاق آقا میلاد می‌خوان شما رو ببینن.

از جام بلند شم که برم. ولی دوباره سرجام نشستم:

- بگو بیاد اتاقم.

-اما...

عصبی روی میز زدم:

- سیدی گفتم بیاد تو اتاقم.

سریع گفتم:

- چشم.

با رفتن سیدی، بهادری هم به سمتم برگشت.

و تند تند گفتم:

- من برم تو اتاقم بعدا میام.

ناباورانه به شخص رو به روم نگاه می‌کردم.

برگشت که بره اما انگار تازه متوجه شده بود

و سرجاش ایستاد. دستش روی دستگیره دست ثابت موند.

باور اینکه الان روژان رو به روم باشه به حدی سخت بود که نمی‌دونستم چه جور از اون حالت

بُهت در بیام.

از روی صندلی بلند شدم.

با شک لب زدم:

-روژان؟

برگشت، رنگ از روش پریده بود.

با نگاهی لرزون بهم خیره شده بود. تقه ای به در خورد.

روژان عقب رفت و شکبیا وارد اتاق شد.

نگاهم هنوز میخِ روژان بود.

لب هاش تکون خورد؛ اما صدای ازش در نیومد.

سریع از اتاق بیرون رفت.

شکبیا عصبی گفت:

- آقای مهرداد.

با قدم های بلند دنبالش رفتم اما شکبیا دستم رو گرفت:

- صبر کن ببینم.

طاقت نیاورد. دستش رو پس زدم و متقابلا داد زدم:

- چیه؟ چی می خوای؟

میلاد نگران وارد اتاق شد.

شکبیا داد زد:

- چرا قرار داد رو فسخ کردی؟

با صدای بلند تر گفت:

- شما اشتباه می کنید، من باید ضرر کنم؟

طاقت نیاوردم. محکم روی سینه شکبیا زدم:





- بیار پایین صدا تو، اومدی تو شرکت من و صدا تو بردی بالا، قرار داد رو فسخ کردم که کردم دوست داشتم.  
میلاذ سمتم اومد:  
- فرهاد آروم.  
عصبی نفسم رو بیرون دادم.  
و با صدایی که سعی می کردم دوباره بالا نره گفتم:  
- برو بیرون از اتاقم، قرار داد رو فسخ کردم، قصد هم ندارم دوباره با شرکت شما قرار داد ببندم.  
-اما...  
چشم هاش رو بست. به در اشاره کردم.  
با صدای کنترل شده گفتم:  
- بیرون.  
با نفرت نگاهی بهم انداخت و بیرون رفت.  
میلاذ با دهنی باز سمت من برگشت.  
-چه کردی فرهاد؟  
بی اعتنا به میلاذ سریع از اتاق بیرون رفتم.  
سمته اتاق روژان رفتم اما نبودش.  
از اتاق بیرون اومدم.  
-سیدی، خانوم بهادری کجا رفتن؟

-والا آقا مهرداد از اتاق شما که بیرون اومد سریع رفت کیفشو برداشت و رفت.

کلافه چنگی به موهام زدم.

میلاد و سیدی کنجکاو نگاهم می کردن.

میلاد:چی شده فرهاد؟ حرفی بهش زدی؟

نگاه کوتاهی به میلاد انداختم:

- اسمش روژان بود؟ نه؟

میلاد گیج بهم نگاه کرد.

با اعصابی خراب دوباره تو اتاق برگشتم.

محکم روی میز زدم.

-فرهاد چی شده؟

به سمتش برگشتم.

-د حرف بزن چت شده؟ این کارا چیه تو چرا انقدر بهم ریختی؟

-روژان بود.

با شک پرسید:

- چی گفتی؟

-بهادری، روژان بود.

ناباورانه گفت:

-روژان؟ روژان دختر خاله ات؟

سری به نشون آره تکون دادم.



با حالت تعجب واری خندید:

- وای نه!

صدای خنده اش بالا رفت:

- وای نگو!

با حالت ریلکس و حرصی نگاهش کردم:

- میلاد!

خنده اش رو قورت داد.

- وای پسر، باورم نمیشه.

سری تکون دادم.

- هنوز تو شوکم.

میلاد نگاهی بهم انداخت.

-حالا می خوای چی کار کنی فرهاد؟

-باید باهاش حرف بزنم.

کنجکاو پرسید:

- در مورد؟

ابرویی بالا انداختم.

-اینکه برگرده سرکار.

با حرص نگاهم کرد.

-چته؟

تکیه اش رو از مبل گرفت و بهم نزدیک شد:

-فرهاد!

-هوم!

با ذوق گفت:

- راستش رو بگو تو هنوز همون حس چهار سال پیش رو به روزان داری؟

برگشتم دقیق نگاهش کردم.

-بگو دیگه.

سرم رو پایین انداختم.

- نمی دونم.

ریز خندید:

-نمی دونی یا نمی خوای اعتراف کنی؟

مکثی کرد و ادامه داد.

- اعتراف کن دیگه بعد از مینا فهمیدی اونی که واقعا دوست داره روزان هست، مگه نه؟

جدی گفتم:

- میلاد تمامش کن.

-چرا؟ یعنی باور کنم تو این چهار سال دلت نخواست یه شانس دیگه داشته باشی واسه

بدست آوردن روزان؟

نگاهم رو بالا آوردم و به دیوار رو به رو خیره شدم.

میلاد لبخندی زد و از جاش بلند شد. دستش رو روی شونه ام زد و بدون هیچ حرفی بیرون

رفت.

رد رفتن میلاد رو گرفتم. در که بسته شد آرام لب زدم:

-چرا خواستم.

لبخندی روی لبم نشست.

"روژان"

در باز شد و ویدا جلوم ظاهر شد.

طاقت نیاوردم و خودمو تو بغلش انداختم.

صدای گریه ام بالا رفت.

نگران پرسید:

-روژان چی شد؟

محکم بغلش کردم.

به زور من رو از خودش دور کرد.

نگران و مضطرب نگاهم کرد:

-روژان چی شده؟

دستش رو پشت کمرم گذاشت.

- بیا داخل بینم.

وارد خونه شدم. سمتش برگشتم:

- مامانت اینا؟

-نیستن.

روی مبل نشستم. اشک هام رو رو پاک کردم.

ویدا کنارم نشست.

دوباره که نگاهش کردم اشکهام بیشتر ریختن.

نگران گفت:

- روزان تو رو خدا گریه نکن. یه چیزی بگو.

-فرهاد.

با ترس تو جاش تکونی خورد و گفت:

-فرهاد چی؟ نکنه فهمیدی ازدواج کرده یا بچه داره؟

یهو هعی بلندی گفت و دستش رو روی دهنش گذاشت.

فکر کردم فهمید اما..

-نکنه مرده؟

اخم هام رو تو هم کردم:

- ای ویدا کم چرت و پرت بگو.

با حرص گفت:

- پس چی؟

دستم رو گونه ام کشیدم و آروم گفتم:

- دیدمش.

با صدای جیغ مانندی گفت:

- چی؟

از صدای جیغش قیافم تو هم رفت. چشم هام رو بستم.



روی دستش زدم:

- زهرمار گرم کردی.

-چی گفتی روزان؟ من درست شنیدم؟

با حالت تاسف واری سرم رو تکون دادم:

- آره.

با دهنی باز نگام می کرد.

صداش زدم اما جواب نداد.

دستم رو جلو صورتش تکون دادم:

-ویدا!

جوابی نداد.

نگران شدم.

-هی ویدا!

تکونی خورد و سرش رو تکون داد:

- هوم؟

-خوبی؟

با حالتی که هنوز تو بُهت بود گفت:

- روزان!

-بله؟

برگشت نگاهم کرد:

- گفتی کی رو دیدی؟

با لحن غمگینی گفتم:

- فرهاد.

یهو زد زیر خنده.

با تعجب نگاهش کردم.

با ذوق بهم نزدیک شد.

- بدو تعریف کن.

با تعجب پرسیدم:

- چی رو؟

-اینکه چه جوری دیدیش دیگه.

اخم کردم.

- ویدا!

با حرص رو پام زد.

- ویدا، ویدا نکن یا لا توضیح بده.

یادِ میلاد که افتادم با خنده گفتم:

- خوشت نمیادا.

با ذوق گفت:

- تو بگو سعی می‌کنم خوشم بیاد.

شونه ای بالا انداختم.



- باشه...

\*\*\*

-خب؟

سیب رو گاز زدم:

- خب؟

تکیه اش رو از مبل گرفت:

- نمی خوای بری؟

\_کجا؟

با تعجب گفت:مگه خاله ات اینا شب نمیان اونجا؟

پشت چشمی نازک کردم.

- واقعا فکر کردی میرم.

تو جاش تکونی خورد و بلند گفت:

- چی؟ نمیری؟

ابروم رو به نشونه نه بالا انداختم:

- نه.

با حرص زد تو پام:

- غلط کردی.

با تعجب نگاهش کردم:

- چرا؟

-میخواهی از همین الان فرهاد فکر کنه عاشقشی؟

-چه ربطی داره؟

با عصبانیت بلند شد.

- ربطش به اینه که اگه تو امروز نری فرهاد فکر می کنه هنوزم نمی تونی در مقابلش وایسی.

یه کم فکر کردم و با تصمیم آنی از جام بلند شدم.

- راست میگی باید برم.

برگشتم که برم، دستم رو گرفت:

- وایسا ببینم.

گیج برگشتم سمتش:

- چی شده؟

-اینجوری میخوای بری؟

به سر و ضعم نگاه کردم:

- چشمه؟

چشم غره ای بهم رفت.

-بیا ببینم.

و من رو دنبال خودش کشوند و توی اتاق برد.

به تخت اشاره کرد.

- بشین ببینم.

بی حرف روی تخت نشستیم.

سمته کمدش رفت.

یه کم گشت و در آخر مانتو آبی کم رنگش رو در آورد، همراه با شلوار لی طوسی رنگش و شال  
طوسیش

روی تخت انداختشون.

-پاشو ببینم.

با حرص گفتم:

- همیشه بگی داری چکار می کنی؟

-می خوام خوشگلت کنم.

با لحن قبلی گفتم:

- مگه می خوام برم عروسی؟

دستم رو کشید:

-زیاد حرف میزنی بشین ببینم.

به زور روی صندلی نشستیم و ویدا شروع کرد.

با رضایت تو آینه نگاه کردم. یه آرایش کم ولی شیک.

رژ گونه ی صورتی رنگ، ریمل که به مژه هام جون داده بود، مداد چشمم که خیلی ظریف  
کشیده شده بود و در آخر مداد لب قرمز.

-خب تموم شد، عطر هم بزن و برو.

لبخندی به روی ویدا زدم:

-مرسی ویدا.

چشمکی زد.

-قابل نداره.

کفش های پاشنه ده سانتی آبی رنگ ویدا رو پوشیدم.

گونه اش رو بوسیدم.

-فعلا.

\*\*\*

با قدم های نامطمئن سمته خونه رفتم.

صدای سلام و احوال پرسى می اومد.

از حرف زدن ها مشخص بود که فرهاد هم تازه رسیده.

دستم رو روی دستگیره در گذاشتم. نفسم رو بیرون دادم و در رو باز کردم.

با صدای در همه سمتم برگشتن.

لبخندی چاشنی صورتم کردم.

-سلام.

کاملا متوجه شدم نگاه همه از کفش هام بالا اومد تا رسید به صورتم.

دوباره گفتم:

-سلام به همگی.

خاله با ذوق سمتم اومد:

-وای روزان خودتی؟ بزمنم به تخته خوشگل تر شدی.

و گونه ام رو بوسید.



اجازه جواب دادن هم ندادن و پشت سرش شیرین سمتم اومد.

-روژان جان چقدر دیر اومدی. دلم واسه ات تنگ شده بود.

نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم و گفتم:

-ببخشید، دیگه خونه دوستم بودم.

عمو لبخندی به روم زد و گفت:

-خب اذیتشون نکنیم تازه رسیدن خسته ان.

لبخندی به روی عمو زدم و از کنار فرهاد بدون اینکه حتی نگاهی بهش بندازم رد شدم.

بلند گفتم:

-ببخشید من برم لباس عوض کنم الان میام.

مامان: برو دخترم.

وارد اتاق شدم.

پشت سرم روژا اومد.

با شک صدام زد.

-روژان!

برگشتم سمتش:

-بله؟

-باورم نمیشه امشب اومدی!

لبخندی زد و به تیپم اشاره کرد:

-اونم با این تیپ.

یه تاپ خوردم:

-خوب شدم؟

انگشت شصتت رو به معنی عالی بالا آورد:

-معرکه ای.

ریز خندیدم.

-فکر نمی کردم برای بار اول بخوای ببینیش انقدر راحت برخورد کنی.

در حالی که دکمه مانتوم باز می کردم، گفتم:

-بار اول نبود صبح دیدمش.

با شک گفتم:

-چی؟

در اتاق باز شد.

شیرین در حالی که لبخند روی لبش بود وارد اتاق شد:

-ببخشید بی اجازه شد.

روژا لبخند مهربونی زد:

-خواهش می کنم عزیزم مشکلی نیست.

نگاهی به اتاقم انداخت.

با ذوق گفت:

- خیلی قشنگ اتاق تو چیدی روژان.

روژا: من میرم پایین شما هم بیاید.



سری تکون دادم.

از اتاق بیرون رفت.

شیرین نگاهش رو از در بسته گرفت، به روم لبخندی زد.

متقابلا لبخندی زدم. به تخت اشاره کردم:

- بشین.

روی تخت نشست:

-خب روزان چه خبر؟

کنارش نشستم:

- هیچ تو چه خبر؟

با تعجب گفت:

-مگه نمی دونی؟

سری تکون دادم:

-چی رو؟

با ذوق گفت:

-رفته بودم خارج.

ابروهام بالا پرید:

-ا جدی؟ واسه درس؟

قیافش رو جمع کرد:

-نه بابا درس چیه. واسه خوش گذرونی.

تک خنده ی زدم.

-آها... خوش گذشت؟

-عالی بود.

و یهو با حرص گفتم:

-اما فرهاد نداشت زیاد بمونم.

دوباره مثل بچه های کوچک با شنیدن اسم فرهاد ذوق کردم اما جلوی بروزش رو گرفتم.

شیرین: اما اونجا با یه پسری آشنا شدم.

-خب؟

با ذوق گوشیش رو در آورد.

-صبر کن عکسش رو نشونت بدم.

-نگاه کن.

به گوشیش نگاه کردم.

واقعا تو ذوقم خورد. انقدر شیرین با ذوق ازش حرف زد، گفتم: الان پسر شاه پریون رو نشونم میده.

شیرین: قشنگه مگه نه؟

واسه اینکه تو ذوقش نزنم لبخندی زدم:

-آره. قشنگه، باهش حرف میزنی؟ کجاست؟

-آره، آلمان وای روزان خیلی دوستم داره.

نزدیک بود بزنم زیر خنده، ولی جلوی خودم رو گرفتم.



صدای مامان اومد که می‌گفت بیاید شام.

از جاش بلند شد:

-بریم پایین، بعدا واسه ات می‌گم.

-باشه، برو الان میام.

با ذوق لپم رو کشید:

-باشه عزیزم.

و بیرون رفت.

تا در اتاق رو بست؛ زدم زیر خنده. دختره ی احمق پسرا نوک دماغتن بهت خیانت می‌کنن چه برسه به این که آلمان و بدترش اینکه پسر خارجی هم هست. دیوونه!

شالم رو از روی تخت برداشتم سرم کردم و بیرون رفتم.

از پله ها پایین رفتم.

خاله: بیا روزان جان بیا کنار خودم.

لبخندی زدم و سمتش رفتم.

با هزار بدبختی جلوی خودم رو گرفتم که نگاهم رو سمته فرهاد نبرم.

کنار خاله نشستم.

مامان یهو گفت:

-راستی روزان امروز گفتم رفتی واسه کار چی شد؟

برگشتم سمته مامان.

-هیچ استخدام شدم.



و زیر چشمی به فرهاد نگاه کردم که با لبخند به من نگاه می‌کرد.

سریع سرم رو پایین انداختم.

خاله: درست تمام شد روزان جان؟

لبخندی زدم:

- آره خاله جان.

عمو: چی می‌خوندی؟

نگاه کوتاهی به فرهاد انداختم.

روژا به جای من جواب داد:

-بر خلاف میلش حسابداری.

با قدردانی نگاهش کردم؛ لبخندی زد.

شیرین که انگار تازه به چیزی پی برده باشه با ذوق گفت:

-اِ هم رشته فرهادی.

روژان با حرص به شیرین نگاه کرد.

خاله لبخند مهربونی زد.

-مامانت می‌گفت ترم آخری درستته؟

-بله.

عمو: پس فرهاد سعی کن تو شرکت یه کاری برای روزان پیدا کنی.

روژا وحشت زده گفت:

-نه.

همه برگشتن سمتش.

بابا:چی شده روژا؟

روژا لبخند احمقانه ای زد:

-نه یعنی اینکه روژان کار پیدا کرد.

و به من نگاه کرد.

-مگه نه روژان؟ الان گفت استخدام شد دیگه.

تا خواستم حرف بزنم فرهاد گفت:

-آره استخدام شد، به طور اتفاقی تو شرکت من!

این بار همه نگاه ها سمت فرهاد رفتن.

خاله با هیجان گفت:

-جدی؟

مامان: پس شرکتی که دیشب گفتمی قرار واسه کار بری شرکت فرهاد بود؟

به اجبار سری تگون دادم.

عمو: اینکه عالیه

روژا ناباورانه به من نگاه کرد.

رهام با شک پرسید:

-روژا خوبی؟

نگاهش رو از من گرفت و با حالت گیجی گفت:



-هان؟ آره آره خوبم.

ظرف غذاش رو عقب برد.

-من سیر شدم ممنون.

مامان: تو که چیزی نخوردی.

برگشت سمت ه مامان:

-سیر شدم زیاد گرسنم نبود.

نگاهم به فرهاد افتاد که نگاهش روی روزا بود.

برگشت سمت ه من، سریع سرم رو پایین انداختم.

فرهاد رو به روم نشست. سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم.

باید اعتراف می کردم که دلم براش خیلی تنگ شده بود.

ولی خب باید جلوی خودم رو می گرفتم که دوباره جلوش کوچیک نشم.

موقع رفتن بود دو دل بودم از کاری که می خواستم بکنم اما باید می رفتم.

با یه تصمیم آنی سمتش رفتم:

-آقا فرهاد!

با تعجب نگاهم کرد از قیافه اش مشخص بود از لفظ آقا اصلا خوشش نیومده.

به اطراف نگاه کردم هر کسی گرم خداحافظی بود. فقط نگاه روزا بود که با کینه به فرهاد نگاه

می کرد؛ اما از ما دور بود.

آروم گفتم:

-آقا فرهاد؟ آقا فرهادو نمیدونم کیه، ولی من فرهادم.

عمیق تو چشم هاش زل زدم :

-من راحتتم.

تای ابروشو بالا برد:

-اما من ناراحتتم، این رو چکارش کنم؟

با لحن قبلی گفتم:

-سعی کن عادت کنی.

سری تکون دادم:

-اکی پس من برم.

خواست بره که سریع دستم رو جلوش گرفتم.

-صبر کن کارت دارم.

ایستاد دستش رو تو جیب شلوارش برد:

-خب!

-آقا فرهاد!

سرش رو به نشون نه تکون داد:

-نچ نشد من برم.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

لبخند حرص دراری زد:

-میرم که سعی کنم از گفتن آقا فرهاد ناراحت نشم.

سرش رو یه کم پایین آورد:

-و تا وقتی ناراحت می‌شدم نمی‌تونم حرفت رو بگی.

با حرص گفتم:

-مسخره می‌کنی منو؟

سریع سرش رو به نشونه نه تکون داد:

-نه اصلا.

با لحن قبلی گفتم:

-پس بذار حرفم رو بزنم آقا فرهاد.

واسه اینکه لجش بگیره آقا فرهاد رو با تاکید بیشتری گفتم.

ولی این عوضی هم لجباز تر از من، یه قدم عقب رفت و خواست بره که سریع جلوش ایستادم.

با لحن حرص دراری گفتم:

-خب؟

چشم هام رو از روی حرص بستم، دندان هام رو روی هم جفت کردم.

یهو چشم هام رو باز کردم.

-فرهاد من فردا نمیام شرکت.

هیچ حرفی نمی‌زد و فقط نگام می‌کرد.

دستم رو جلوی صورتش تکون دادم:

-فرهاد!

سرش رو تکون داد:

-بله؟

شونه ای بالا انداختم:

-گفتم که فردا شرکت نمیام.

گیج گفتم:

-چرا؟

چشم غره ای بهش رفتم:

- باید توضیح بدم؟

-نه، اما...

ساکت شد و یهو گفتم:

- چرا نمیای نکنه چون من اونجام؟ نکنه هنوز...

سریع چشمام رو بستم، گفتم:

-هیس نگو... باشه فردا میام.

آروم خندید دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-آفرین خوب کاری می کنی!

و رفت.

با حرص گفتم:

-عوضی احمق

چند قدمی که رفته بود رو عقب عقب برگشت. سرش زو دم گوشم برد:

-شنیدم.

با لحن قبلی گفتم:

-به درک.

ریز خندید و رفت.

بی شعور دست گذاشت رو نقطه ضعفم. روزان خیلی احمقی که زود وا دادی.

پام رو رو زمین زدم:

- اه

نگاهی به اطراف انداختم. کسی نبود. حتما بیرون بودن. سریع رفتم بیرون و کنار روزا ایستادم.

به سمتم برگشت: چی می گفتی بهش؟

-گفتم نیام شرکت.

-خوب کاری کردی.

با تأسف نگاهش کردم:

-ولی میرم!

با تعجب نگاهم کرد:

-چرا؟

خاله: خداحافظ بچه ها.

دستم رو براش تکون دادم:

-خداحافظ.

خاله اینا که رفتن برگشتم سمتش روزا.

- چون نرم فکر می کنه هنوز عاشقشم.



از ذهنم گذشت نه که عاشقش نیستی.

از کنارش رد شدم. سمته آشپزخونه رفتم که دنبالم اومد:

-روژان مطمئنی؟

در حالی که ظرف ها رو جمع می کردم گفتم:

- آره روژا.

صدای مامان اومد.

-روژان گوشیت داره زنگ می خوره.

ظرف ها رو تو ظرف شویی گذاشتم و برگشتم سمته روژا. لبخندی زدم.

- نگران نباش حواسم هست.

حرفی نزد.

از آشپزخونه بیرون اومدم. دویدم سمته اتاق

گوشی رو بلند کردم. همون طور که حدس می زدم ویدا بود.

-جانم ویدا؟

با هیجان گفت:

- زود تعریف کن.

لبخندی رو لبم نشست.

- نمی خوای بذاری فردا رو در رو.

سریع گفت:

-نه همین الان توضیح بده، زود مردم از کنجاوی.

-باشه.

\*\*\*

نگاه دوباره ای به شرکت انداختم که صدایی از پشت سرم اومد.

-راه رو درست اومدی برو داخل.

برگشتم؛ فرهاد بود.

آروم گفتم:

-سلام.

-سلام.

به داخل اشاره کرد:

-نمیری؟

سریع گفتم:

-چرا میرم.

و روم رو برگردوندم. با قدم های آروم سمت آسانسور رفتم.

انتظار داشتم از کنارم بگذره و بره اما کنارم ایستاد و باهام هم قدم شد. با تعجب نگاهش کردم؛ اما متوجه نشد.

روم رو گرفتم با هم وارد آسانسور شدیم.

سکوت کامل بود. تا اینکه صدای تیکی از آسانسور اومد و یهو همه جا تاریک شد.

از ترس تو جام تکونی خوردم.

-چی شد؟

فرهاد به اطراف نگاهی کرد و با حرص گفت:

-آخ میلاد آخ...

با تعجب گفتم:

-میلاد اینکار رو کرد؟

با حرص نگاهم کرد.

-چه زود شد میلاد؟

سرم رو پایین انداختم.

-الو میلاد... تو آسانسورم، آسانسور خراب شد... زهرمار نخند دیروز گفتم بده درستش کنند  
ندادی... باشه بدو.

و قطع کرد.

همزمان آسانسور تکون شدیدی خورد.

جیغ زدم و ناخودآگاه خودم رو تو بغل فرهاد

انداختم. دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

-هیس آرام هیچی نیست.

همونجور که تو بغلش بودم. سرم رو بالا آوردم و تو چشم هاش خیره شدم.

بدون پلک زدن به هم خیره شده بودیم که صدای گوشیش اومد.

دستم رو از دور کمرش برداشتم و یه قدم عقب رفتم.

نگاهش رو ازم گرفت و جواب داد.

-چی شد میلاد؟

سرم رو پایین انداختم.

-باشه منتظرم.

و قطع کرد.

-دارن درستش می کنن.

حرفی نزدم اونم دیگه هیچی نگفت.

به دیوار آسانسور تکیه زدم.

بعد از چند دقیقه لامپ های آسانسور روشن شد و حرکت کرد.

در آسانسور که باز شد سریع بیرون رفتم.

\*\*\*

داشتم عدد های توی برگه رو حساب می کردم که یهو صدای ویدا تو گوشم پیچید.

-روژان به جان خودم فرهاد پشیمونه؛ وگرنه از فرهاد چهار سال پیش که اونجوری رفتار کرد

بعیده که واسه برگردوندن به شرکت دست رو نقطه ضعف بذاره.

به دیوار رو به رو زل زدم آروم لب زدم:

-یعنی دوسم داره؟

لبخندی رو لبم اومد.

یهو به خودم اومدم با حرص روی میز زدم.

-اه بس کن روژان فکر های بیخود نکن.

خودکار رو برداشتم و سعی کردم فکر رو مشغول کنم.

در اتاق باز شد، سیدی بود.



- بهادری آقای مهرداد گفتن که حساب های این ماه رو چک کن و بیار اتاقم.

-باشه.

بیرون رفت.

با حرص به دیوار رو به روم که می شد اتاق فرهاد، نگاه کردم.

-شروع کردی نه؟

برگشتم سمت پرونده تقریبا همشو حساب کرده بودم.

من نمی دونم فرهاد با فوق لیسانس رشته ی حسابداری چرا شرکت ساختمان سازی زده. البته یادمه همیشه این کار رو دوست داشت و حتی کلاسش هم رفته بود. البته رشته حسابداری رو هم دوست داست ولی نه به اندازه نقشه کشی ولی وقتی واسه کنکور می خواست انتخاب رشته کنه اشتباه کرد و اول حسابداری رو زد که از شانسش حسابداری در اومد؛ اما من بنا به قولی که به فرهاد دادم رفتم حسابداری.

یادمه بهم می گفت تو نمیتونی این رشته رو قبول بشی؛ ولی من بهش قول دادم که این رشته رو قبول میشم. وقتی هم ازش جدا شدم رو قولم ایستادم. با اینکه به شدت به وکالت علاقه داشتم.

سری تگون دادم و از افکارم خارج شدم.

پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

تقه ای به در زدم.

صدای جدیش اومد

-بیا تو.

در رو باز کردم و وارد شدم.

سرش رو بالا آورد. نگاهی بهم انداخت.



پرونده رو بالا گرفتم.

- آوردمش.

دستش رو سمتم گرفت.

-بده.

پرونده رو تو دستش گذاشتم، گرفتش.

با دقت نگاهش کرد.

-چند جاش مشکل داشت که...

بی‌اعتنا به من گوشی رو برداشت.

-سیدی بیا اتاقم.

با حرص گفتم:

-فکر کنم داشتم حرف می‌زدم!

با تعجب سرش رو بالا گرفت.

-چی؟

با همون لحن قبلی گفتم:

-داشتم حرف می‌زدم.

سری تکون داد.

-آهان، خب بگو.

-چند جاش مشکل داشت که...

در اتاق باز شد.

-آقای مهرداد کاری با من داشتید؟

با حرص مردمک چشمم رو تو حدقه تاب دادم.

فرهاد با خنده گفت:

-صبر کن

به من نگاه کرد:

-می گفתי روزان خانوم.

-گفتم که چند جاش مشکل داشت که...

-فرهاد!

با حرص نفسم رو بیرون انداختم. به پرونده اشاره کردم:

-مشکلی داشت بهم بگید، می تونم برم.

میلاد نگاهی به من انداخت، و رو به فرهاد با ذوق گفت:

-داره میاد!

کنجکاو به میلاد نگاه کردم.

فرهاد رو به من و سیدی گفت:

-می تونید برید.

سیدی رفت اما من سریع گفتم:

- شما به پرونده نگاه کنید؛ من منتظر می مونم.

فرهاد با تعجب گفت:

- الان نمی خوام نگاه کنم.

کلافه به اطراف نگاه کردم.

- باشه پس من برم.

برگشتم که برم.

-فرهاد فریبا داره میاد.

سرجام ایستادم.

یهو برگشتم و گفتم:

-نه آقا فرهاد الان نگاه کنید.

میلاد سرش رو پایین انداخت و ریز خندید.

فرهاد جدی به من نگاه کرد

میلاد سرش رو بالا آورد.

-فرهاد.

-باشه فهمیدم میلاد، اومد بگو بیاد اتاقم.

میلاد با شیطنت گفت:

-آها پس می خوای تنها بمونی؟

با تعجب سرم رو بالا گرفتم به میلاد و فرهاد نگاه کردم.

فرهاد با حرص گفت:

-چرا چرت و پرت میگی میلاد؟

با خنده گفت:

-باشه تموم! اومد میگم بیاد اتاقت.



و در حالی که می‌رفت بیرون گفت:

-فقط فرهاد از دلش در بیار اون دفعه به خاطر اشتباه مون خیلی ناراحت شد.

و بیرون رفت.

فرهاد نگاهی بهم انداخت به میل اشاره کرد.

-بشین

با حرص روی میل نشستم.

فرهاد نگاه گیجی بهم انداخت و نگاهش رو روی پرونده انداخت.

یهو پرسید:

-نامزد نداری؟

سرمو بالا آوردم:چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت:نامزد نداری؟

سرمو به نشون نه تکون دادم:

-نه.

-آها.

با مکث پرسیدم:

-تو چی؟

-نه.

طاقت نیاوردم و با کنایه گفتم:

-آها پس هنوز دوستید.

گیج سرش رو بالا آورد:

-با کی؟

با لحنی که مثلا برام مهم نیست گفتم:

-فریبا دیگه.

با تعجب گفت:

-فریبا؟ فریبا کیه؟

به میلاد فرضی اشاره کردم.

-الان میلاد گفت داره میاد. گفت از دلش در بیار.

سریع از جام بلند شدم:

-وای من برم تو اتاقم، یهو میاد من رو ببینه واسش سو تفاهم پیش میاد.

نمی دونم چرا اما با دهنی باز نگاهم می کرد.

تقه ای به در اتاق خورد.

-آقای مهرداد، مهمون تون اومدن بگم بیان داخل؟

فرهاد از جاش بلند شد.

-آره بفرستش داخل.

سیدی که رفت برگشتم سمتش:

-من برم.

با لبخند رو لبش گفت:

-نه صبر کن می خوام تو رو با فریبا آشنا کنم.

-اما...

تقه ای به در خورد.

ولی چون من پشتم به در بود نتونستم ببینمش.

فرهاد با لبخند رو لبش اول به پشت سرم و بعد به من نگاه کرد:

-سلام، آقای فریبا بفرمایید.

چشم هام تا آخرین درجه درشت شد. چی؟ آقای فریبا؟

به سرعت برگشتم.

به مرد چاق و قد کوتاهی که پشت سرم بود نگاه کردم.

فرهاد سمت اش اومد. دستش و سمتش دراز کرد:

-خوش اومدید آقای فریبا.

حس کردم آقای فریبا رو با یه خنده ی ته صداش گفت.

تنها حسی که داشتم این بود که یهو عجل بیاد واسم، بمیرم که فرهاد از هول مرگ من حرف

های چند دقیقه قبلم رو به کل فراموش کنه.

-ایشون خانوم بهادری هستن حسابدار جدید.

فریبا لبخندی زد:

-خوشبختم خانوم بهادری.

به زور لبخندی زدم.

-ممنون، همچنین.

بدون اینکه به فرهاد نگاه کنم، گفتم:

-من برم اتاقم.

و سریع از اتاق بیرون رفتم.

وارد اتاقم که شدم با حرص تو سر خودم زدم.

روژان احمق یه کم جلو دهنش رو بگیر همه چی از دهنش بیرون میاد.

با حرص سمتش در برگشتم:

-ای تو روحت فریبا با این فامیلی چرتی که داری.

یهو گفتم:

-نه اصلا تو روح میلاد که مثل آدم نگفت آقای فریبا.

-پس باید بگم معذرت می‌خوام.

جیغی کشیدم و سمتش صدا برگشتم.

با دیدن میلاد رنگ از روم پرید و با لکنت گفتم:

-آقا... آقا... می... میل... میلاد؟

با خنده سمتم اومد به پرونده تو دستش اشاره کرد:

-اومدم اینو ببرم.

چشمکی زد و بیرون رفت.

در رو که بست و رفتم و روی زمین نشستم. چرا من ندیدمش آخه؟

و با لحن بدبختانه ای گفتم:

-برو بمیر روژان فقط بمیر که آبروت رفت. اون از فرهاد اینم از میلاد

با حرص با مشت رو پام زدم که بدجور دردم گرفت.

چشم هام رو از روی درد بستم:

-آی تو روحت فرهاد.

-روژان؟

چشم هام رو باز کردم، با دیدن فرهاد با حرص و جیغ گفتم:

- آی تو هم شنیدی؟

گیج گفتم:

-چیو شنیدم؟

با خوشحالی گفتم:

-پس نشنیدی خوبه.

لبخندی زد:

-تو روحت فرهاد رو میگی، شنیدم.

لبخندم محو شد، این بار واقعا وا رفتم.

-بیا اتاقم.

و با صدای آرومی گفتم:

-راستی فریبا حسودیش شد که تو اتاقم بودی.

خندید و رفت بیرون.

با عجز ادای گریه کردن رو در آوردم:

-قشنگ مسخرت کرد .

صداش اومد:

-بیا دیگه.

تو جام تکونی خوردم و دویدم بیرون.

پشت در صاف ایستادم. تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.

\*\*\*

با حرص گفتم:

-نخند ویدا.

در حالی که جدی جدی از خنده داشت خفه می شد گفت:

-وای روزان.

و خنده:

-خیلی باحالی.

با حرص نگاهش کردم:

-آره بخند، بخند تو که ضایع نشدی.

صدای گوشیم اومد؛ مامان بود.

جواب دادم:

-جانم مامان.

مامان: روزان رفتی خونه؟

-نه چطور؟

-ما بیمارستانیم.

نگران از جام بلند شدم:



-چرا مامان؟

مامان یهو زد زیر گریه:

-رهام.

نفسم قطع شد گوشه‌ی رو به زور تو دستم نگه داشتم.

-مامان؟

اما صدایی نیومد گوشه‌ی رو قطع کردم، روی مبل انداختم.

با چشم‌های اشکی به ویدا نگاه کردم.

نگران پرسید:

-چی شد؟

اشک تو چشم‌هام حلقه زد، لب زدم:

-رهام.

دیگه حرفی نزدم با حالت دو

از خونه اومدم بیرون و سمت بیمارستان رفتم.

\*\*\*

وارد بخش شدم.

در حالی که صدام کل فضا رو گرفته بود سمت پذیرش رفتم.

بدون اینکه متوجه بشم دکتری که کنار پذیرش بود رو هول دادم.

هق زدم:

-خانوم..



خانومی که مالِ پذیرش بود نگران پرسید:

-چی شده خانوم؟

در حالی که از گریه زیاد صدام گرفته بود. گفتم:

-داداشم، رهام بهادری.

دستی رو شونم نشست.

برگشتم.

نگاهی به دکتر انداختم. تا خواست حرفی بزنه

برگشتم سمتہ پذیرش با حرص گفتم:

-با تو بودما، گفتم رهام بهادری کدوم اتاقه؟

-خانوم!

برگشتم و با لحن نه چندان درستی گفتم:

-بله؟ چیه؟

اخم های دکتر تو هم رفت:

-خانوم محترم میشه آروم باشید؟

بغض کردم مظلوم گفتم:

-ولی داداشم.

مشخص بود خنده اش گرفته.

مظلومیت رو کنار گذاشتم و با پر رویی گفتم:

-مردن برادرم خنده داره؟



به پرستاری که همون نزدیکی بود گفتم:

-این دانشجو بیمارستانه؟

پرستار با وحشت به دکتر نگاه کرد.

با خنده کوتاهی سرش رو پایین انداخت.

با نوک انگشت به شونه اش زد.

-میگم چرا می خندی؟

سرش رو بالا گرفت. به پشت سرم اشاره کرد.

- دارن داداش تو میارن.

قیافم تو هم رفت و با حال زاری گفتم:

-جنازشو؟

با چشم های درشت شده نگام کرد.

-روژان؟

با شک برگشتم.

با دیدن رهام که فقط پاش شکسته بود شوکه شدم.

به مامان نگاه کردم که چشم هاش خون بود.

چشم هام رو از روی حرص بستم:

-مامان؟

صدای همون دکتر اومد.

-تسلیت میگم شکستن پای برادرتون رو.

مشخص بود بدجور خنده ش گرفته بود.

چشم هام رو باز کردم؛ رفته بود.

با حرص سمتہ مامان رفتم:

- مامان خیلی بدم میاد از این حرکات همه چی رو بزرگ می کنی یه جور پشت تلفن گریه کردی گفتم رهام مرد واقعا که...

نگاه کوتاهی به رهام انداختم و با غیض از کنارشون گذشتم.

صدای روژا اومد:

-روژان صبر کن.

محل نذاشتم و رهام رو ادامه دادم:روژان!

بهم رسید، و هم قدم باهام شد.

-روژان!

عصبی گفتم:

-چیه روژا؟

مظلوم گفتم:

-از دسته من ناراحتی؟

با لحن قبلی گفتم:

- آره که ناراحتم تو که مامان رو می شناسی چقدر اغراق می کنه خب خودت زنگ بزنی.

دستم رو گرفت:ب

- به خدا من گفتم اصلا زنگ نزنه اون موقع که زنگ زد من نبودم.

سری تکون دادم:

-باشه، حالا چه جوری اینجوری شد؟

یهو زد زیر خنده.

با تعجب گفتم:

-چی شد؟

روی نمیکت که تو حیاط بیمارستان بود نشست.

نمی دونم یادِ چی افتاده بود که انقدر می خندید.

دیگه حرصی شدم زدم روی پاش:

-زهرمار چته؟

سعی کرد نخنده و در آخر بعد چند دقیقه خنده ش قطع شد.

\_خب؟

باز خواست بخنده که تهدیدوارانه گفتم:

-خندیدی همینجا می زنم دهن تو سرویس می کنم.

سریع جدی شد و گفت:

-باشه میگم.

و با خنده گفت:

-خو تو نبودی ببینی چطوری کله پا شد.

ته خنده تو صدام نشست:د

- درد بگو دیگه.

- وای روژان.

چشم غره ای بهش رفتم.

سرفه ای کرد و جدی تو جاش نشست:

-داشت دوباره منو اذیت می کرد. منم حرص می خوردم از اتاقم رفت بیرون، منم رفتم دنبالش.

رفت سمت پله ها اولین پله رو که خواست بره پایین برگشت سمتم و گفت تُر...

زد زیر خنده دستش رو رو صورتش گذاشت.

خندم گرفت:

-خب؟

صدای حرصی رهام اومد:

-خب دیگه داره؟ هنوز کامل نگفته بودم ترشیده که پام لیز خورد و پونزده تا پله رو پرت شدم

پایین.

دهنم باز موند:

- پونزده تا؟

با حالت پرسشی گفتم:

-رهام؟

اول نگاه کوتاهی به اطراف انداخت و نگاهش رو به من دوخت.

با خنده گفتم:

-چطور زنده موندی؟

چشم غره ای بهم رفت.



-زهرمار.

با پای سالمش به پای روژا زد:

-تو هم بلند شو.

روژا در حالی که از خنده سرخ شده بود بلند شد.

به من نگاه کرد.

با هم ریز خندیدیم.

\*\*\*

با صدای گوشیم روی تخت غلت خوردم. گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

با فاصله از صورتم گرفتم.

با دیدن اسم فرهاد مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم. وای چکار کنم؟

ایستادم:

-هییس آرام باش روژان.

گوشی هنوز داشت زنگ می خورد نفس راحتی کشیدم

و جواب دادم.

-بله؟

صداش تو گوشی پیچید:

-سلام.

-سلام.

-خوبی؟



آروم گفتم:

-خوبم، تو خوبی؟

مهربون گفت:

-مرسی، روژان؟

از اینکه اینجوری صدام زد یه حالی شدم.

آروم گفتم:

- بله؟

با مکت گفت:میشه فردا هم رو ببینیم؟

-تو شرکت می بینیم دیگه.

-فردا تعطیله.

با تعجب گفتم:

-جدی؟ چرا؟

-جمعه اس.

-آها.

آروم خندید.

-خب؟

گیج گفتم:

-خب چی؟

-میشه هم رو ببینیم؟



جدی گفتم:

-چرا؟

-باید حرف بزنیم.

ناخوداگاه پوزخندی رو لبم نشست.

-تو؟ با من؟ مگه حرفی هم مونده؟

کلافه گفتم:

-روژان لطفا؟

عصبی گفتم:

-لطفا چی؟

با خواهش گفتم:

- بذار هم رو ببینیم.

-چی می خوای بگی؟

-فردا هم رو ببینیم.

روژا وارد اتاق شد.

نگاه کوتاهی بهش انداختم، گفتم:

-باشه.

با صدای ذوق زده ای گفتم:

-مرسی.

لبخندی روی لبم نشست:

- چه ساعتی؟

روژا با شک بهم نگاه کرد آروم لب زد:

-کیه؟

-ساعت ده میام دنبالت، خوبه؟

-آره.

مهربون گفت:

-پس فعلا خداحافظ، شب خوش.

-شب خوش.

قطع کردم.

روژا کنجکاو نگاهم کرد:

-کی بود؟

گوشی رو روی تخت انداختم:

-فرهاد.

اخم هاش تو هم رفت:

-نکنه قرار گذاشتید؟

لبخندی زدم:

- آره.

چشم غره ای بهم رفت.

- احمقی تو؟



گیج گفتم:

- واسه چی؟

عصبی از جاش بلند شد.

- انگار یادت رفت چهار سال پیش همین فرهاد چکارت کرد. ها؟

سرم رو پایین انداختم.

- با توأم روزان؟ می فهمی من چی میگم؟

کنارم نشست. دستش رو زیر چونم گذاشت. سرم رو بالا گرفت.

- گوش میدی به من؟

حرفی نزدم.

غمگین و آرام گفتم:

- هنوزم دوسش داری؟

اشک تو چشم هام حلقه زد.

از جاش بلند شد.

- وای روزان وای.

چند قدم رفت و برگشت سمتم.

خم شد تو صورتم و با خشم گفتم:

- گوش کن چی میگم، تمومش کن این قضیه رو، فرهاد هنوز همون فرهاده!

پوزخندی زد.

- ازش بعید نیست که دوباره همون کار رو کنه.

لب زدم: ولی...

پرید تو حرفم:

-هیس! هیچی نگو و فقط به حرفام فکر کن.

رفت بیرون و دررو محکم بست. از صدای بلند برخورد در، چشم هام رو بستم.

با مکث کوتاهی چشم هام رو باز کردم. به جای خالی روزا چشم دوختم. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

انقدر خوابم می اومد که بدون اینکه به حرفای روزا فکر کنم خوابیدم.

\*\*\*

با صدای رهام که مثل کنه چسبیده بود به تخت بیدار شدم.

بی حوصله سرجام نشستم.

-چته؟

با حرص گفتم:

-چه عجب!

چشم غره ای بهش رفتم:

-چته حالا؟

با سختی از جاش بلند شد.

-پاشو بریم بیمارستان.

موهای تو صورتم رو کنار زدم:

-ساعت چنده؟

-هشت.

با حرص نگاهش کردم.

-هشت می‌خوای بری حلیم بخوری؟

-می‌خوای ده بریم؟

دراز کشیدم: با...

به ثانیه نکشید که سریع سر جام نشستم:

-نه.

رهام که داشت می‌رفت بیرون با تعجب به سمتم برگشت.

-چی؟

از جام بلند شدم:

-الان بریم.

با تعجب به سر تا پام نگاه کرد:

-خوبی؟

تند گفتم: آره خوبم بریم. بدو آماده شو.

شونه ای بالا انداخت.

-باشه.

و بیرون رفت. رفتم تو دستشویی صورتم رو شستم و اومدم بیرون تند تند آماده شدم، از اتاق

رفتم بیرون که هم زمان رهام هم بیرون اومد.

نگاهی بهم انداخت:

-بریم؟

-بریم.

\*\*\*

نگاهی به ساعت انداختم ۹:۳۰.

منتظر به در بسته نگاه کردم.

از جام بلند شدم.

-اوف پس چی شد؟

هم زمان برگشتم که نزدیک بود به شخصی برخورد کنم.

سرم رو بالا آوردم.

اینکه همون دکتر دیروزی اس.

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

و از کنارم رد شد.

با پرویی برگشتم سمتش:

-معذرت خواهی کنی بد نیستا.

ایستاد و سمتم برگشت:

-چی؟

دست به کمر شدم:

-میگم معذرت خواهی کنی بد نیست.

لبخند محوی رو لبش نشست:

-داغت کمتر شد؟

گیج گفتم: چی؟

تک خنده ی زد و برگشت و به راهش ادامه داد

تازه متوجه شدم منظورش چیه.

با حرص آروم گفتم: احمق بیشور منو مسخره میکنه.

و ادا شد در آوردم: داغت کمتر شد. هر هر خندیدم

-روژان.

برگشتم! اومدی.

رهام سری تکون داد:

-آره بریم.

-باشه.

با هم از بیمارستان بیرون اومدیم.

ماشین رو دم خونه پارک کردم:

-رهام تو برو داخل من با ویدا قرار دارم.

-باشه.

از ماشین پیاده شد و وارد خونه شد هم زمان صدای گوشیم اومد.

و ماشین فرهاد رو به روی ماشین رهام ایستاد.

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.

گوشی رو قطع کرد و سمت ماشین فرهاد رفتم.

سوار شدم.

به سمتم برگشت.

-سلام، جایی رفته بودی؟

-سلام، آره با رهام رفته بودم بیمارستان.

نگران پرسید:چی شده مگه؟

لبخندی زدم.

- دیروز رهام از پله ها افتاد پاش شکست، الان برده بودمش پیش دکتر.

ماشین رو حرکت داد و گفت:

-آخ چه بد الان خوبه درد نداره؟

-نه خدا رو شکر خوبه.

-خدا رو شکر.

و دیگه حرفی نزد.

نمی دونستم چرا اما یه حس غریبی داشتم و بغضی تو گلووم نشست.

حسم بدجور عجیب بود.

بعد از طی کردن راه کمی کنار کافی شاپی نگه داشت.

سمت من برگشت.

-اینجا خوبه؟ یا برم جای دیگه؟

سری تکون دادم:

-نه خوبه.



لبخندی زد.

-پس پیاده شو.

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

منتظر موندم تا فرهاد هم پیاده بشه و با هم بریم.

کنارم ایستاد.

-خب بریم.

-بریم.

با هم سمت کافی شاپ رفتیم.

وارد که شدم، تا چشم کار می کرد پسر و دخترایی بودند که کنار هم عاشقانه نشسته بودن.

از اینکه قبول کردم اینجا بیایم پشیمون شدم.

لامصب انگار اومدن خارج که انقدر صمیمی نشستن، یکی دستش رو دست اون یکی، یکی

داره اون یکی رو می بوسه.

صدای فرهاد از فکر بیرون آوردم.

با خنده گفت:

-اینجا دیگه کجاست؟

من هم با خنده جواب دادم:

-دقیقا منطقه آزاده.

لبخندی زد و صندلی رو واسم عقب کشید:

-بشین. ولشون کن.

-ممنون.

و رو صندلی نشستم.

خودش هم رفت رو به روم نشست.

-چی می خوری؟

منو رو برداشتم. بعد از اینکه منو رو خوندم، سرم رو بالا آوردم:

-کیک کاکائویی و قهوه ی ساده.

به گارسون اشاره کرد.

-بفرمایید.

-یک کیک کائویی، قهوه ی ساده.

-بله چشم دیگه؟

لبخندی زد:

-هیچی.

گارسون که رفت با تعجب گفتم:

- واسه خودت سفارش ندادی؟

لبخندی به روم زد:

-من چیزی نمی خورم.

-آها.

از روی استرس با انگشتر توی دستم بازی می کردم.

نگاهش روی دستم ثابت موند.



از بازی کردن با انگشتر دست کشیدم.

نگاهش بالا اومد.

مشخص بود دو دل که حرفش رو بزنه یا نه. سفارش رو آوردن.

ولی واقعا اشتهام کور شده بود.

اما واسه اینکه فرهاد متوجه نشه، به زور چند تیکه تو دهنم گذاشتم.

با صدای فرهاد دستم که میرفت تیکه دیگه ی کیک رو تو دهنم بذار ثابت موند.

-روژان!

نگاهم رو بالا آوردم و به فرهاد خیره شدم.

کلافه نگاهش رو به اطراف چرخوند.

یهو نگاهش رو به من انداخت.

-روژان!

-بله؟

-من.

با حرص چشم هاش رو بست سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

-معذرت می خوام.

تای ابروم رو بالا بردم.

و خیره نگاهش می کردم. چیزی که نگفتم سرش رو بالا گرفت و با عجز گفت:

-واقعا جدی میکم روژان.

صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم:

-فرهاد؟

با لحن فوق احساسی که پای اراده ام رو سست می کرد گفت:

-جانم؟

عقلم به احساسم غلبه کرد و گفتم:

-خیلی دیر شده واسه این حرف فرهاد.

به وضوح یکه خوردنش رو دیدم.

با لحن غمگینی گفتم:

-بهت گفته بودم پشیمون میشی مگه نه؟ شدی ولی خیلی دیر.

کیفم رو از روی صندلی برداشتم.

موهای تو صورتش رو کنار زد.

-گفتم که لیاقت تون همونه با کسی کار کنید که به خاطر انتقام از پسر خاله ی من به شما

پیشنهاد مزخرف داد. مطمئنم به هیچ کدوم عمل نمی کنه.

میلا: اوهو.

آروم خندیدم.

با ذوق گفت: خوب گفتم؟

با لحن خاصی گفتم:

-آره دختر خاله.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

تقه ای به در خورد.

بلند گفتم:

-بیا تو.

سیدی وارد اتاق شد. گوشی تلفن رو سمتم گرفت:

-آقای فریبا پشت خط هستن.

روژان سریع برگشت سمت سیدی:

-کی؟

-آقای فریبا.

جدی گفتم: قطع کن.

هول شد گوشی رو سریع از سیدی گرفت:

-بده ببینم. چی چی رو قطع کن؟

گوشی رو سمت من گرفت:

-بگیرش.

نگاهم رو به روژان و گوشی انداختم.

میلا: بگیر دیگه.

به اجبار گوشی رو گرفتم.

-بله... بله بفرمایید... خب؟... بله... خب؟... بله.

با حرف آخرش چشم هام درشت شد.

میلا: یهو بلند گفت:

-اه چی شده؟ هی خب بله خب.



زدم رو دستش و آروم گفتم:

-هییس!

روژان امیدوارانه به من خیره شده بود.

اخم هام رو تو هم بردم و گفتم:

-بله مشکلی نیست. ممنون. خداحافظ.

قطع کردم.

با ذوق گفتم:

-خب چی شد؟

گوشی رو دسته سیدی دادم و سیدی بیرون رفت.

-هیچی گفتم فردا میاد واسه فس...

حرفم رو کامل نزنه بودم که میلاد وا رفته روی مبل نشست. روژان ناراحت سرش رو پایین انداخت.

-واسه اینکه نمونه کار اولیه رو ببینه.

روژان آروم گفتم:

-من میرم اتاقم.

خواست که بره اما یهو ایستاد. برگشت، میلاد هم از جاش بلند شد.

با هم گفتن:

-چی؟

لبخندی زدم: قبول کرد با ما کار کنه.



روژان جیغی زد و یهو پرید تو بغلم، محکم دستش رو دور گردنم حلقه زد و بلند خندید. با لذت این لحظه رو حس می کردم. روژان تو بغلم! میلاد لبخندی زد و سریع از اتاق بیرون رفت. روژان که انگار تازه به خودش اومده بود؛ سریع ازم جدا شد.

-ببخشید.

برگشت که بره ولی دستش رو گرفتم:

-روژان.

ایستاد ولی برگشت. از حرفی که می خواستم بزنم پشیمون شدم. واسه همین دستش رو ول کردم. روژان سریع بیرون رفت. به در بسته نگاه کردم. لبخند تلخی زدم و سمت میز کار برگشتم.

خودکار رو روی میز انداختم و از جام بلند شدم. کتم رو از پشت صندلی برداشتم و پوشیدمش. سوییچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. تقریبا بیشتر کارمند ها رفته بودن. سمت اتاق روژان رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم، اما نبودش حتما رفته بود.

از اتاق بیرون اومدم و از شرکت خارج شدم.

داشتم می رفتم سمت ماشین که چشمم به روژان که داشت می رفت بیرون، خورد.

لبخندی رو لبم نشست. سریع رفتم سوار ماشین شدم. حرکت کردم و کنار پای روژان نگاه داشتم. پنجره سمت روژان رو پایین کشیدم:

-سوار شو.

-ممنون خودم میرم.

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست. جدی گفتم:

-سوار شو هوا داره تاریک میشه.

بدون حرفی سوار شد. نگاهی بهش انداختم و ماشین رو حرکت دادم.

-خاله خوبه؟

برگشت نگاهم کرد:

-خوبه مرسی.

لبخندی زد:

-دلم واسش تنگ شده.

چشم غره ای بهم رفت:

-تو؟ واقعا؟ چهار سال دلت تنگ نشد الان تنگ شد؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

-چرا تنگ شده بود اما...

حرفم رو نصفه قطع کردم.

با کنایه گفت:

-آها نکنه چون جونور آدم خور تو خونه مون بود ترسیدی بیای.

زدم زیر خنده:

-شاید.

شنیدم زیر لب گفت:

-زهرمار.

ماشین رو دم خونه پارک کردم.

برگشت سمتم سوالی پرسید:

- میای خونه؟

سوییچ رو از ماشین جدا کردم.

-آره پیاده شو.

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد. پشت سرش رفتم.

با کلید در رو باز کرد و داخل شدیم.

-بیا تو...-

وارد که شدیم اول از همه خاله متوجه مون شد. با ذوق از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

لبخندی به روش زدم:

-سلام خاله جان.

با مهربونی گفت:

-سلام عزیز خاله.

خم شدم گونه اش رو بوسیدم و بغلش کردم. یه لحظه چشمم به روزان خورد که با ذوق تو چشم هاش به من نگاه می کرد.

"روزان"

با ذوق به فرهاد خیره شدم. آخی چقدر قشنگ مامان رو بغل کرده بود. تازه چقدر هم خم شده بود تا با مامان هم قد بشه.

متوجه نگاهم که شد سریع روم رو برگردوندم و تند سمته اتاقم رفتم.



ولی هنوز صدای با ذوق مامان که قربون صدقه اش می رفت می اومد. در یهو باز شد و روزا

وارد اتاق شد: روزان!

بی حوصله گفتم:

-نه روزا به خدا باهات دوست نشدم.

با شک نگاهم کرد:

-واقعا؟

سری تگون دادم:

-آره واقعا، حالا برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.

با ذوق واسم بوس فرستاد و بیرون رفت. پوفی کشیدم و برگشتم سمت کمد، لباسم رو عوض

کردم. آرایشم رو پاک کردم و اومدم بیرون.

رهام که داشت از پله ها پایین می رفت برگشت سمتم.

یهو با لحن مثلا ترسویی گفت:

-وای تو کی هستی؟ آجی خوشگلم رو تو خوردی؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-زهرمار رهام، برو تا دوباره نیافتادی.

-دختر که نیست، بی آرایش زامبی واسه خودش!

با حرص جیغ زدم:

-رهام.

با خنده گفت:

-بالاخره حرص خوردی.



هولش دادم کنار.

-بی شعور.

و تند تند از پله ها پایین رفتم.

-بابا.

نگاهم اول به فرهاد که برگشته بود سمتم افتاد.

بابا: بله؟

با حرص گفتم:

-بابا یه چی به رهام بگو.

بابا با خنده گفت:

-باز چی کار کرد؟

-بهم میگه زامبی.

رهام که آخرین پله رو پایین اومده بود حق به جانب گفت:

-ها چیه مگه دروغ میگم؟

بابا با خنده گفت:

-زهرمار رهام بچه ام رو اذیت نکن.

سرم رو به نشونه آره تکون دادم. لبخند مهربونی زد:

-پس پپر بالا.

و به ماشین اشاره کرد. به ناچار سوار شدم. سوار شد. بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد. تا

وقتی برسیم نه من حرف زدم نه فرهاد. ماشین که ایستاد خواستم پیاده شم اما...



-روژان!

حرفی نزدم که گفت:

-تا هر وقت بخوای منتظرتم...

و سریع از ماشین پیاده شد، پشت سرش از ماشین پیاده شدم. سرم رو پایین انداختم. وارد شرکت شدم. بدون اینکه حرفی بزنم سمتہ اتاقم رفتم و در رو بستم. از هیجان گرم شده بود. به در تکیه دادم.

-وای دارم دیوونه می شم.

نفسم رو با صدا بیرون دادم و رفتم سمتہ میز کارم.

"فرهاد"

به صندلی تکیه داده بودم و آرام صندلی رو تگون می دادم. میلاد بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد.

-فرهاد!

سرم رو سمتش برگردوندم:

-اون اسمش دره! باهاش آشنایی داری؟

گیج به در نگاه کرد:

-چی؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-خب بگو.

سری تگون داد و گفت:

-شکیبا.

اخم هام تو هم رفت.

-شکیبا چی؟

شونه ای بالا انداخت:

-انگار قصد داره بشه دشمن سرسخت کاریمون.

با لحن عادی گفتم:

-بذار بشه.

میلاذ با تعجب گفت:

-ولی فرهاد...

جدی بهش نگاه کردم:

-ولی چی فرهاد؟ می گی چی کار کنم؟

حرفی نزد.

نگاهم رو ازش گرفتم:

- بذار هر غلطی می خواد بکنه، بکنه

-راستی فریبا چی شد؟

حس کردم میلاذ با شنیدن اسم فریبا قیافش تو هم رفت و سریح روش رو برگردوند.

با شک از جام بلند شدم.

سمتش رفتم: میلاذ!

با مکت برگشت سمتم:

-بله؟

با شک پرسیدم:

-چی شده؟

سرش رو پایین انداخت..

یهو سرش رو بالا آورد:

- می‌خواد قرارداد رو کنسل کنه.

متعجب ابرویی بالا انداختم:

-ولی چرا؟

لباش رو جمع کرد و به سقف خیره شد. با حرص گفتم:

-میلاد الان وقتشه؟

با خنده گفت: آخه چی بگم من به حرفا چند دقیقه پیش فکر کنی می‌فهمی چرا.

در حالی که به حرف میلاد فکر می‌کردم به زمین خیره شدم.

چشم هام رو ریز کردم تا بفهمم که به ثانیه نگذشت متوجه حرفش شدم.

با شک پرسیدم:

-شکیبا آره؟

سری تکون داد:

-متاسفانه.

با عصبانیت شروع به قدم زدن کردم:

-عوضی.

کنار میز ایستادم و محکم روی میز زدم.

هم زمان در باز شد. فکر کردم سیدی اومده واسه همین در حالی که برمی گشتم داد زدم:

-نه می تونی در بزنی؟

با دیدن روزان که با تعجب به من نگاه می کرد، دهنم باز موند.

لب زدم: روزان!

سرش رو پایین انداخت:

-معذرت می خوام.

سریع گفتم:

-نه، نه من فکر کردم سیدی.

میلاد نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد. روزان به برگه ی تو دستش اشاره کرد.

-این همون برگه ای هست که آقای فریبا می خواستن.

میلاد با ته خنده ی تو صداس گفت:

-بله آقای فریبا.

آقای فریباش رو با یه لحن کنایه آمیزی گفت.

روزان خجالت زده سرش رو پایین انداخت. چشم غره ای به میلاد رفتم و رو به روزان گفتم:

-به اون برگه دیگه نیازی نیست.

کنجکاو پرسید:

-ا چرا؟

دوباره با یادآوری موضوع اخم هام تو هم رفت.

روژان کنجکاو نگاهش رو بین من و میلاد می گردوند. میلاد با حالت بی خیالی گفت:

-قراردادش رو با ما کنسل کرد.

با تعجب گفت:

-واسه چی؟ مگه نگفتید قرارداد با فریبا واسه شرکت خیلی خوبه؟

-آره همین جوهره، ولی متاسفانه نشد.

روژان ناراحت بهم نگاه کرد. لبخندی به روش زد.

یهو گفت:

-نمی شه باهاش حرف زد؟

میلاد: عمرا قبول کنه؛ اون شکبیا آب زیر کاه بدجور مخش رو زده.

نگاهم رو از میلاد گرفتم و برگشتم سمت میز. روی صندلی نشستم:

-مهم نیست.

میلاد با حرص گفت:

-آره واسه تو راحتی همه چی مهم نیست. جز رو...

هول شدم محکم روی میز زدم:

-! میلاد می تونی بری دیگه.

روژان که انگار تو فکر بود تو جاش تکونی خورد و با ترس گفت:

-چی شد؟

میلاد با خنده اشاره ای به روژان کرد:



-بیا تو هم انقدر محکم زدی رو میز واسه اینکه حرفم رو نزنم. آخرش خانوم بهادری اصلا حواسش نبود!

روژان نگاه کوتاهی به میلاد انداخت و سمت من برگشت.

بی‌اعتنا به حرف میلاد گفت:

-من راضیش می‌کنم.

گیج گفتم:

- کی رو؟

-فریبا رو.

میلاد: نمی‌شه راضی نمی‌شه.

روژان شونه‌ای بالا انداخت:

-من راضی می‌کنم.

میلاد با لحن دوستانه‌ای گفت:

-خیلی ادعا داری؟

به سمت من برگشت:

-به نظرت می‌تونه؟

هر دو به من نگاه کردن و منتظر جواب من بودن. روژان کنجکاو نگاهم می‌کرد:

-بگو دیگه.

لبخندی زدم:

-یه امتحان که ضرر نداره، تونست یا نتونست فدای...

با سرفه ی میلاد حرفم رو قطع کردم.

و سریع تصحیح کردم:

-یعنی تونست یا نتوست مشکلی نیست.

روژان ذوق زده لبخند پهنی زد:

-مرسی، پس من برم.

هم زمان من و میلاد برگشتیم سمت هم و اشاره کردیم:

-نمی تونه.

-می تونه.

میلاد: حالا می بینی که نمی تونه.

به صندلی تکیه زدم و تاب خوردم و گفتم:

- می بینیم.

\*\*\*

روژان وارد اتاق شد. از چهره اش فهمیدم که چی شده و تلاشش بیهوده بود.

میلاد سریع گفت: چی شد؟

-قبول نکرد، گفت که شکبیا پیشنهاد بهتری داره و تصمیم داره با اون کار کنه.

میلاد با عصبانیت روی مبل زد:

-عوضی.





سرش رو بالا گرفت و با حرص مثل بچه ها گفت:

-می دونی من چی بهش گفتم؟

لبخند محوی روی لبم نشست و با مهربونی گفتم:

-چی؟

موهای تو صورتشو کنار زد: گفتم که لیاقت همون که با کسی کار کنی. که به خاطر انتقام از پسر خاله ی من به شما پیشنهاد مزخرف داد. که مطمئنم به هیچ کدوم عمل نمیکنه. میلاد: او هو.

فرهاد آروم خندید.

با ذوق گفت: خوب گفتم؟

با لحن خاصی گفتم: آره دختر خاله.

خجالت زده سرشو پایین انداخت.

تقه ی به در خورد.

بلند گفتم: بیا تو.

سیدی وارد اتاق شد.

گوشی تلفن رو سمتم گرفت: آقای فریبا پشت خط هستن .

روژان سریع برگشت سمت سیدی: کی؟

-آقای فریبا.

جدی گفتم: قطع کن.

هول شد گوشیه سړیو سړیخ از سیدی گرفت: بده بینم. چی چیه قطع کن؟

گرفتش سمت من: بگیرش.

نگاهم به روزان و گوشیه انداختم.

میلا: بگیر دیگه.

به اجبار گوشیه رو گرفتم.

-بله... بله بفرمایید... خب...؟ بله... خب...؟ بله...-

با حرف آخرش چشم هام درشت شد.

میلا: یهو بلند گفت: اه چی شده؟ هی خب بله خب.

زدم رو دستش و آرامم گفتم: هیس!

روزان امیدوارنه به من خیره شده بودم.

اخم هامو تو هم بردم و گفت: بله مشکلی نیست. ممنون. حداحافظ.

قطع کردم.

با ذوق گفت: خب چی شد؟

گوشیه رو دسته سیدی دادم. وسیدی بیرون رفت.

-هیچ گفت فردا میاد واسه فس...-

حرفمو کامل نزنه بودم که...-

میلا: وافته روی مبل نشست.

روزان ناراحت سرشو پایین انداخت.

-واسه اینکه نمونه کار اولیه رو ببینه.

روژان آروم گفت: من میرم اتاقم.

برگشت که برم اما یهو ایستاد.

برگشت، میلاد هم از جاش بلند شد.

با هم گفتن: چی؟

لبخندی زد: قبول کرد با ما کار کنه.

روژان جیغی زد و یهو پرید تو بغلم.

محکم دستشو دور گردنم حلقه زد.

و بلند خندید.

با لذت این لحظه رو حس میکردم.

روژان تو بغلم.

میلاد لبخندی زد، و سریع از اتاق بیرون رفت.

روژان که انگار تازه به خودش اومده بود.

سریع ازم جدا شد: ببخشید.

برگشت که بره ولی دستشو گرفتم: روژان.

ایستاد ولی برنگشت.

از حرفی که میخواستم بزنم پشیمون شدم. واسه همین دستشو ول کردم.

روژان سریع بیرون رفت.

به در بسته نگاه کردم.

لبخند تلخی زدم، و برگشتم سمت میز کار.

خودکارو روی میز انداختم. و از جام بلند شد کتمو از پشت صندلی برداشتم.

پوشیدمش سویچ ماشین رو برداشتم. و از اتاق بیرون اومدم.

تقریبا بیشتر کارکنا رفته بودن.

سمته اتاق روژان رفتم.

تقه ی به در زدم؟

وارد شدم، اما نبودش حتما رفته بود.

از اتاق بیرون اومدم و از شرکت خارج شدم.

داشتم میرفتم سمت ماشین، که چشم به روژان که داشت میرفت بیرون خورد.

لبخندی رو لبم نشست.

سریع رفتم سوار ماشین شدم.

حرکت کردم. و کنار پای روژان نگه داشتم.

پنجر سمت روژان رو پایین کشیدم:سوار شو.

-ممنون خودم میرم.

اخم کوچیکی رو پیشونیم نشست. جدی گفتم:سوار شو هوا داره تاریک میشه.

بدون حرفی سوار شد.

نگاهی بهش انداختم و ماشینو حرکت دادم.

-خاله خوبه؟

برگشت نگاهم کرد:خوبه مرسی.

لبخندی زدم:دلَم واسش تنگ شده.

چشم غره ی بهم رفت: تو؟ واقعا؟ ۴ سال دلت تنگ نشد الان تنگ شد؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم: چرا تنگ شده بود اما..

حرفمو نصفِ قطع کردم.

با کنایه گفت: آها نکنه چون جونور آدم خور تو خونمون بود ترسیدی بیای.

زدم زیر خنده: شاید.

شنیدم زیر لب گفت: زهرمار.

ماشینو دم خونه پارک کردم.

برگشت سمتم سوالی پرسید: میای خونه؟

سویچ از ماشین جدا کردم: آره پیاده شو.

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد.

پشت سرش رفتم؟.

با کلید درو باز کرد و رفت داخل: بیا تو...

وارد که شدیم اول از همه خاله متوجمون شد.

با ذوق از جاش بلند شد. و اومد سمتم.

لبخندی به روش زدم: سلام خاله جان.

با مهربونی گفت: سلام عزیز خاله.

خم شدم گونشو بوسیدم؟

و بغلش کردم

یه لحظه چشمم به روژان خورد که با ذوق تو چشم هاش به من نگاه میکرد.

## "روژان"

با ذوق به فرهاد خیره شدم.

آخی چقدر قشنگ مامانو بغل کرده بود تازه چقدر هم خم شده بود. تا با مامان هم قد بشه.

متوجه نگاهم که شدم. سریع رومو برگردوندم.

و تند سمته اتاقم رفتم.

ولی هنوز صدای با ذوق مامان که قربون صدقه اش میرفت میومد.

در یهو باز شد.

و روژا وارد اتاق شد: روژان!

بی حوصله گفتم: نه روژا بخدا باهاش دوست نشدم.

با شک نگاهم کرد: واقعا؟

سری تکون دادم: آره واقعا، حالا برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

با ذوق واسم بوس فرستاد. و رفت بیرون.

پوفی کردم، و برگشتم سمته کمد، لباسمو عوض کردم آرایشمو پاک کردم. و اومدم بیرون.

رهام که داشت از پله ها پایین میرفت برگشت سمتم.

یهو با لحن مثلا ترسویی گفت: وای تو کی هستی؟

آجی خوشکلمو تو خوردی؟

چشم غره ی بهش رفتم: زهرمار رهام، برو تا دوباره نیوفتادی.

-دختر که نیست، بی آرایش زامبی واسه خودش

با حرص جیغ زدم: رهام.

با خنده گفت: بالاخره حرص خوردی.

هولش دارم کنار: بیشور.

و تند تند از پله ها پایین رفتم: بابا.

نگاهم اول به فرهاد که برگشته بود سمتم افتاد.

بابا: بله

با حرص گفتم: بابا یه چی به رهام بگو.

بابا با خنده گفت: باز چی کار کرد؟

-بهم میگه زامبی

رهام که آخرین پله رو پایین اومده بود حق به جانب گفت: ها چیه مگه دروغ میگم؟

بابا با خنده گفت: زهرمار رهام بچمو اذیت نکن.

برگشتم با ذوق واسه رهام زبون در اوردم و کنار مامان نشستم.

رهام با تاسف سری تکون داد. به فرهاد نگاه کردم.

- یعنی فرهاد، جان تو قسم این هنوز همون روژان چهار سال پیش تمام حرکات رفتار و احساسات همونه.

و نشست کنار فرهاد. فرهاد سرش رو بالا گرفت و با لحن خاصی گفت:

-می دونم.

نگاهم تو نگاه فرهاد گره خورد. محو چشم هاش بودم که یهو به خودم اومدم.

سرم رو پایین انداختم. تو روحت رهام که حرف نزنمی یعنی چی هنوز همون احساسات رو داره.

سرم پایین بود که مامان یهو گفت:



-راستی روزان حالت دیگه بد نشد؟

گیج سمته مامان برگشت.

چشم هام رو بستم. وای مامان وای مامان از دست تو!

فرهاد: حالش بد بشه؟

بابا بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید:

-دیروز نفسش گرفت. اگه دیر رسیده بودیم ممکن نبود چه بلایی سرش بیاد.

و مهربون بهم نگاه کرد. لبخندی به روی بابا زدم. فرهاد نگران گفت:

-کی اینجوری شد؟ چرا من خبر ندارم؟

رهام با تعجب برگشت به فرهاد نگاه کرد.

که هول شد و گفت:

-یعنی اینکه چرا امروز اومدی سرکار. می موندی استراحت می کردی.

مامان اخماش رو تو هم کرد:

-من بهش گفتم ولی محل نداشت.

فرهاد نگران نگاهم کرد.

-الان خوبی؟

-به لطف شما خوبه.

برگشتم به روزا نگاه کردم. نگاه پر از نفرتی به فرهاد انداخت و کنارم نشست

مامان: چی روزا؟

من سریع گفتم: هیچ مامان.





و زدم تو پهلو روژا. فرهاد نگاه غمگینش رو از روژا گرفت. از جاش بلند شد.

-من برم بیشتر از این مزاحم نشم.

روژا بلند گفت:

-آره برو.

سریع برگشتم سمتش اخمی بهش کردم.

-بس کن روژا.

شونه ای بالا انداخت.

مامان چشم غره ای به روژا رفت:

-کجا زود که!

لبخندی به روی مامان زد:

-ممنون خاله خستم برم یه کم استراحت کنم.

دوباره خم شد گونه ی مامانو بوسید. با بابا و رهام خداحافظی کرد.

برگشت سمت من با لحن آروم و مهربونی گفت:

-خداحافظ روژان. حواست به خودت باشه.

نتونستم جلو خودم رو بگیرم لبخندی زدم:

-خداحافظ.

مامان و بابا دنبالش رفتن. رهام هم رفت تو اتاقش. خواستم برم سمت من اتاقم که روژا دستم رو گرفت.

به سمتش برگشتم.

-نکن روژان.

کلافه سری تکون دادم:

-مگه چکار کردم روژا؟

از جاش بلند شد و با حرص گفت:

-این لبخند و این نگاه یعنی چی؟

با شک گفت: نکنه؟

چشم هام رو از روی حرص بستم و لبم رو گزیدم. با صدای که سعی میکردم آرام باشه گفتم:

-روژا!

-هان؟

چشم هام رو باز کردم.

اخمام رو تو هم کردم.

-نیم ساعت پیش بهت گفتم باهات دوست نشدم، تو این نیم ساعت چه اتفاقی پیش اومده

که دوباره این رو می‌پرسی؟

-نگاه هاش.

یهو صدام بالا رفت.

-داری میگی نگاهات، نگاهات به من چه؟

روژا با ترس به اطراف نگاه کرد:

-هییس آرام دیوونه.

با لحن خسته ی گفتم:



-روژا تو رو خدا دست از سرم بردار انقدر گیرای الکی بهم نده.

حرفی نزد. من هم تو اتاق رفتم.

\*\*\*

ویدا:خب؟

-خب دیگه داره ویدا؟

تکیه اش رو از مبل گرفت:

-جدی گفت منتظرتم؟

سرم رو تکون دادم:

-اوهوم

هم زمان صدای خنده ی بلندی اومد.

من و ویدا با شک بهم نگاه کردیم.

ویدا:این صدا چی بود؟

نگاهی بهش انداختم که یعنی خیلی نفهمی.

با خنده گفت: زهرمار چته؟

از جام بلند شدم و بی اعتنا به حرف ویدا گفتم:

-وایسا!

و از اتاق اومدم بیرون. رو به سیدی گفتم:

- سیدی این صدا کی بود؟

ویدا هم از اتاق بیرون اومد و کنارم ایستاد. سیدی با لحن حرصی گفت:



- پروانه.

ویدا: پروانه؟

سریح گفتم:

- زنِ دیگه؟

سیدی: آره.

ویدا آروم خندید و آروم گفت:

- درس تو خوب یاد گرفتی. بعدشم از صداش مشخص نبود زنه یا مرد؟

با حرص زدم تو دستش:

- ببندش.

- کجاست؟

سیدی به اتاقِ فرهاد اشاره کرد:

- داخل.

با تعجب تای ابروم رو بالا بردم و با شک به اتاق فرهاد اشاره کردم:

- داخل؟

- آره.

ویدا آروم گفت:

- اوَه چقدرم که منتظره.

با حرص نگاه کردم و رفتم تو اتاقم.

پرونده ی رو میز رو برداشتم.

-کجا؟

نگاهی به ویدا انداختم:

-صبر کن.

به مبل اشاره کردم:

-بشین تا من بیام.

و سریع اومدم بیرون. بدون توجه به سیدی، بدون در وارد اتاق شدم؛ اما ای کاش در می‌زدم.

نگاهم روی فرهاد و پروانه میخ شده بود.

پروانه داشت فرهاد رو می‌بوسید یا شاید هم فرهاد پروانه رو. یا شاید هر دو باهم.

اشک تو چشم هام حلقه زد.

صدای فرهاد تو گوشم پیچید.

"تا هر وقت بخوای منتظرتم."

با افتادن پرونده از توی دستم هر دو تو جاشون تکون خوردن. فرهاد سریع برگشت.

با دیدن من به وضوح یکه خورد؛ اما پروانه خیلی عادی نگام می‌کرد. خم شدم پرونده رو

برداشتم آرام گفتم:

-ببخشید.

و سریع از اتاق اومدم بیرون.

صدای روزان گفتن فرهاد اومد. اما توجهی نکردم. وارد اتاق شدم. ویدا سریع از جاش بلند شد:

-چی شد؟

جواب ندادم و تند تند وسایلم رو برداشتم.

در اتاق باز شد و فرهاد وارد اتاق شد. کنارم ایستاد.

-روژان!

گوشی و تبلت رو تو کیفم گذاشتم.

دستش رو رو دستم گذاشت:

-روژان صبر کن.

دستش رو به شدت پس زدم. تلاش می‌کرد که جلوم رو بگیره؛ اما نمی‌تونست.

-روژان لطفا گوش بده به من.

دوباره صداش تو گوشم پیچید:

"تا هر وقت بخوای منتظرتم"

دستم رو گرفت:

-روژان با تو...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه برگشتم. اول دستش رو پس زدم و در آخر سیلی محکمی تو

صورتش زدم

که کف دستم به گز گز افتاد.

انگشت اشاره ام رو تهدیدوارانه جلوی صورتش تکون دادم:

-دیگه جلوم در نیا اصلا.

اصلا رو با داد گفتم. فرهاد فقط نگام میکرد.

با تمسخر گفتم:

-تا هر وقت بخوای منتظرتم. آره؟ دیدم انتظار تو.

کنارش زدم و از اتاق بیرون اومدم. ویدا هم پشت سرم اومد.

"شاید دوباره زیادی امید داشتم."

"فرهاد"

عصبی برگشتم و با یه حرکت زیر تمام وسایلی که روی میز بود زدم.

به یک دقیقه نکشید که میلاد و پروانه وارد اتاق شدن.

با دیدن پروانه داغم تازه شد.

داد زدم:

-برو بیرون پروانه؛ گمشو بیرون.

با ترس نگاهم کرد. با قدم های بلند سمتش رفتم بازوش رو گرفتم و از اتاق بیرون انداختمش:

- برو گفتم.

میلاد بازوم رو گرفت:

-آروم باش فرهاد، همه دارن نگاهت می کنن.

برگشتم همه تو سالن جمع شده بودن. داد زدم:

-چه خبره اینجا؟ مگه شما کار ندارید؟

در عرض چند ثانیه سالن خالی شد. میلاد به پروانه اشاره کرد که بره.

و دستم رو کشید و تو اتاق روزان بردم.

خودم رو روی مبل انداختم. با حرص تو موهام چنگی زدم.

میلاد:میشه بگی چی شده فرهاد؟



چشم هام رو از روی حرص بستم و زمزمه کردم:

- همه چی رو نابود کردی فرهاد... همه چی رو...

"نیم ساعت قبل"

تقه ای به در خورد.

-بیا تو.

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:

- سیدی به میلاد بگو نقشه ها اگه آماده اس بده ب....

-سلام.

سریع سرم رو بالا گرفتم.

با شک لب زدم:

-پروانه؟

با عشوه لبخند زد:

-سلام فرهاد.

اخم کردم: تو اینجا چی کار می کنی؟

روی مبل نشست.

- خیلی وقته نیاومدم اینجا ولی منشی ت حافظه خوبی داره. من رو شناخت.

با لحن جدی گفتم:

-اومدی اینجا واسه چی؟





لبخندی به روم زد. از جاش بلند شد. میز رو دور زد و کنار صندلیم ایستاد. دستش رو روی شونم گذاشت. سریع دستش رو پس زدم و بلند شدم.

-نکن پروانه.

یه قدم بهم نزدیک شد:

- دلم واسه ات تنگ شده بود.

جدی گفتم: برو بیرون پروانه.

حرفی نزد. دوباره گفتم:

-برو بیرون گفتم.

یهو خم شد و بی هوا دستش رو دور صورتم گذاشت و...

میلاد با وحشت بهم نگاه کرد و با لحن عاجزانه ای گفت:

-روژان ندید مگه نه؟

سری با تاسف تکون دادم:

-دید میلاد دید.

کلافه تو موهام دستی کشیدم.

میلاد سمتم برگشت.

-چه طور می، خوای این رو واسه اش توضیح بدی؟

خسته و سردرگم گفتم:

-نمی دونم میلاد به خدا نمی دونم.

سرم رو چند بار به پشتی مبل زدم. از جام بلند شدم.



انقدر کلافه بودم که نمی‌تونستم یه جا بشینم و دائم یا بلند می‌شدم یا می‌نشستم. یهویی نگاهم به میلاد خورد. لبخند گشادی رو لبش نشسته بود.

-چته میلاد؟

نگاهم کرد. هنوز لبخندش رو لبش بود؛ عصبی گفتم:

-دیوونه شدی میلاد چته؟

-بشین.

گیج نگاهش کردم. دستم رو کشید:

-میگم بشین.

کنارش نشستم:

-خب؟

"روژان"

واسه بار دهم تماس فرهاد رو رد کردم. دستمال کاغذی رو روی زمین انداختم. دستم رو بردم که یکی دیگه بردارم که ویدا زد رو دستم:

- زهرمار بسه دیگه، تو که دیگه گریه نمی‌کنی تازه مُف هاتم تمام شدند.

دماغم رو کشید:

-آ ببین تموم شد، اون تلفن رو جواب بده خودش رو کشت.

با حرص دستش رو پس زدم:

-آی درد، بینیم درد گرفت، نمی‌خوام جواب بدم.

آروم خندید.

-والا به خدا، خیلی لوسی به خدا شاید کارت داشته باشه.

دستمال کاغذی رو با حرص تکیه، تکیه کردم:

-به درک می‌خوام نداشته باشه، اگه دیگه من پام رو گذاشتم تو اون شرکت خراب شده.

-روژان میشه به منم بگی چی شده؟

با لحن عصبی گفتم:

-دیگه چی می‌خواد بشه ها؟ داشت اون دختره رو می‌بوسید. بعد به من میگه تا هر وقت بخوای منتظرتم.

ویدا تای ابروش رو بالا داد.

-ها! نکنه تو هم می‌خوای مثل روژا سرزنشم کنی که چرا پیشش کار می‌کنم؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد:

-نه اصلا.

حق به جانب گفتم:

-پس چی؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟

لبخندی به روم زد:

-چرا فکر نمی‌کنی شاید پروانه، فرهاد رو بوسید.

یه کم فکر کردم و دوباره با حرص گفتم:

-باشه حرف تو درست ولی چرا فرهاد پیشش نزد؟

تای ابروش رو کج بالا برد و با خنده گفت:



-تو دیرتر می رفتی تو اتاق شاید پشش می زد. چشم غره ای بهش زدم.

-الکی کارش رو توجیه نکن.

با لحن جدی گفت:

-روژان دارم جدی می گم شاید تو داری اشتباه می کنی.

حرفی نزدم و به نقطه ای خیره شدم.

با لحن دلسوزانه ای گفت:

-دستت بشکنه روژان که اونجور نرنی تو صورتش.

با این حرف حس بدی بهم دست داد. دلم واسه فرهاد سوخت؛ ویدا راست می گفت. خیلی بد زدم تو صورتش.

با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم.

به صفحه گوشی نگاه کردم.

ویدا کنجکاو پرسید:

-کیه؟

-از شرکت!

با ذوق گفت: جواب بده.

دو دل بودم که جواب بدم یا نه. با حرص گوشی رو ازم گرفت:

-بده به من ببینم.

انگشتش رو روی صفحه گوشی کشید و سمتم گرفت. آروم گفت:

-بگیر.

با مکث گوشی رو گرفتم و دم گوشم گذاشتم.

-بله؟

صدای میلاد تو گوشی پیچید:

-سلام روزان!

-سلام، بفرمایید آقا میلاد.

صداش گرفته شد:

-خانوم بهادری؟

نگران شدم:

-چی شده؟

-فرهاد!

یه چیزی توی دلم ریخت، از جام بلند شدم. با وحشت گفتم:

- فرهاد چی؟

با مکث گفت:

-تصادف کردن الان تو بیمارستانه.

گوشی از دستم افتاد.

هنوز کامل ماشین نایستاده بود که در رو باز کردم و دویدم سمت بیمارستان.

به سختی می‌تونستم نفس بکشم.

کنار پذیرش ایستادم:

-فرهاد مهرداد.

-اتاق دوپست و بیست.

منتظر ویدا نایستادم و سمتہ اتاق رفتم. به شدت در رو باز کردم:

-فرهاد!

ناباورانه به شخص رو به روم نگاه کردم.

لب زدم: فرهاد؟

فرهاد گیج نگاهم می کرد. با تعجب گفت:

-روژان؟

میلاذ سریع بیرون رفت. در حالی که درو می بست گفت:

-حرفاتون رو بزینید.

و بیرون رفت. نزدیک رفتم؛ سریع گفت:

-به خدا من...

طاقت نیاوردم و بغلش کردم. آروم زیر لب گفتم:

-خدایا شکرت.

با مکث دستش رو پشت کمرم گذاشت. یهو به خودم اومدم، از بغلش جدا شدم.

اخم هام رو تو هم کردم:

-دروغ گفتید نه؟

سریع گفت:

-روژان به خدا من خبر نداشتم.

با لحن قبلی گفتم:



-پس اینجا چکار می‌کنی؟

با حرص گفت:

-می‌لاد بی شعور به بهونه خواهرش آوردم.

سریع گفتم:

-خواهرش!

-حامله اس، گفت که فارغ شده.

-آها!

با شیطنت گفت:

-البته بد نشد. فهمیدم واسه ات مهمم.

و به صورتم اشاره کرد.

متوجه شدم منظورش چیه، واسه همین سریع گفتم:

-البته چون پسر خالمی.

با خنده گفت:

-جدی؟ فقط همین!

تا خواستم جوابی بدم صدای سر و صدا از بیرون اومد.

گیج به فرهاد نگاه کردم. فرهاد هم کنجکاو بهم نگاه می‌کرد. کم کم چشم های هر دومیون گشاد

شد و با صدای بلند داد زدیم.

-می‌لاد.

-ویدا.

سریع دویدیم. در رو باز کردم و اومدیم بیرون.

هر دو از سرعت زیاد نزدیک بود بیافتیم که دستمون رو به دیوار زدیم.

با وحشت به میلاد و ویدا نگاه می کردیم.

ویدا می گفت چرا این کارو کردی.

و میلاد مدام می گفت به تو چه دختره ی پرو.

و با هزار فحش دیگه به هم. صدای هر دوشون خیلی بالا رفته بود. پرستار بخش هر کاری می کرد ساکت نمی شدن.

من و فرهاد برگشتیم به هم نگاه کردیم و دوباره سمته اون دو برگشتیم و همزمان داد زدیم:  
-بسه.

بعد از داد من و فرهاد تنها صدای نفس ها بود که می اومد.

هر کسی که اون اطراف بود با تعجب برگشته بودن سمته ما.

لبخند احمقانه ای زدیم. من رفتم سمته ویدا و فرهاد رفت سمته میلاد.

-برو ویدا برو.

و دستش رو کشیدم. تو حیاط بیمارستان ایستادیم.

من و فرهاد دست به سینه به ویدا و میلاد نگاه می کردیم.

فرهاد عصبی و جدی گفت:

-شما چتونه؟

ویدا: از این بیپرس با این نقشه های مزخرفش.

میلاد چپ چپ به ویدا نگاه کرد:



-به تو چه؟ ها به تو چه؟

ویدا اداش رو در آورد.

-نکن همینجور زشتی.

ویدا جیغ زد:

-خفه شو بی شعور.

تشر زد:

-بسه، بریم ویدا.

ویدا چشم غره ای به میلاد رفت و اومد سمتم.

-فعلا خداحافظ.

خواستم برم که فرهاد دستم رو گرفت:

-روژان.

به سمتش برگشتم.

-فردا میای شرکت؟

یاد صبح که افتادم اخم هام تو هم رفت.

-بذار واسه ات توضیح بدم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم:

-نیاز نیست، فردا تو شرکت می بینمتون فعلا.

و ازشون دور شدم.

ویدا سمتم برگشت:

-فردا میری؟

سری تکون دادم:آره، استاد تا دو ماه دیگه میاد و پایان نامه رو ازم می‌خواد.

ویدا:راستی پایان نامه ات دقیقا چیه؟

-والا نمی‌دونم، هر چی هست به فرهاد گفته.

با خنده گفت:

-حتما می‌خواد تنبیه ت کنه.

لبخندی زد:منم:دوونم شاید.

وارد خونه شدم، کسی تو حال نبود.

داد زد:مامان؟

-اینجام.

صداش از تو آشپزخونه می‌اومد.

سمته آشپزخونه رفتم:

-سلام.

نگاهی بهم انداخت.

-سلام، چرا دیر اومدی؟

در حالی که دکمه های مانتوم رو باز می‌کردم گفتم:

-با ویدا رفته بودم بیرون، غذا چی هست؟

-ماکارونی، برو لباسات رو عوض کن بیا غذا بخور.

خم شدم محکم گونه اش رو بوسیدم:



-چشم عشقم.

و از آشپزخانه بیرون اومدم.

-بقیه کجان؟

-بابات که سرکاره، اون دوتا هم تو اتاقشون.

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. اول رفتم سمت اتاق روزا.

درو باز کردم.

-رو...

با دیدن روزا که خواب بود، لبخندی روی لبم نشست.

سمتش رفتم و ملافه رو روش کشیدم. روی پیشونیش رو بوسیدم. از اتاق بیرون اومدم و رفتم

سمت اتاق رهام.

تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

وارد اتاق شدم. توی گوشیش بود. سرش رو بالا آورد. با دیدن من لبخندی روی لبش نشست:

-به ترشیده داداشی خوبی؟

کنارش نشستم زدم رو پاش و گفتم:

-چلاق خواهی تو خوبی؟

بلند زد زیر خنده. همراه خنده اش من هم خندم گرفت.

لپم رو کشید: زبون دراز.

لبخندی زدم. به پاش اشاره کردم:

-چطوره؟

-ای بد نیست، تا چند روز دیگه بازش می‌کنم.

-خوبه درد که نمی‌کنه؟

مهربون گفتم: نه مهربونم.

بلند شدم گونه اش رو بوسیدم:

-من برم اتاقم.

-بودی حالا.

با شیطنت به گوشیش اشاره کردم:

-منتظره، راستی خوبه دست به کار شدی.

ریز خندید.

دستی واسش تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

وارد اتاق شدم. ناخودآگاه نگاهم سمت صندوقچه ای که کنار پنجره بود افتاد.

کلیدش رو از تو کمدم برداشتم و سمتش رفتم.

برداشتمش روی تخت گذاشتمش و کنارش نشستم.

نگاهی بهش انداختم و با مکث درش رو باز کردم.

اول عکس من و فرهاد که به دوربین لبخند می‌زدیم بود؛

بلندش کردم.

عکس بعدی رو برداشتم. عکسی که از فرهاد تو عروسی دختر عمم یهویی گرفتم.

لبخند عمیق تر شد. اون شب با هم قهر بودیم و

بهم گفته بود شب عروسی می دزدمت و من ذوق زده قبول کردم ولی می دونستم شوخی می کنه.

اون شب وارد باغ که شدم، خیلی دنبالش گشتم تا بالاخره گوشه ای ترین جا دیدمش نگاهش رو گرفتم. اون هم داشت به من نگاه می کرد.

قطره اشکی از چشمم چکید ولی اون موقع فرهاد من رو خیلی ساده دوست داشت، اما من عاشقش بودم. عکس رو روی تخت انداختم. عکس بعدی رو برداشتم. آخرین عکس من و فرهاد، عکس رو برگردوندم نوشته ی پشتش رو آروم خوندم:

و زندگی کنم در هوای نفس هایت،

و عاشق تر شوم.

و نفس هایم به شماره بیفتند و بی قرار تر شوم...

دلَم میخواد باز تو باشی و من.

همین و بس!

اشک هام با سرعت بیشتری رو گونه ام می ریختن.

توان دیدن بقیه عکس ها رو نداشتم. واسه همین سریع عکس ها رو جمع کردم قفلش کردم و صندوقچه رو جای قبلیش گذاشتم. کلید رو هم قایم کردم. برگشتم نگاه کوتاهی به صندوقچه انداختم. لبخند تلخی زدم و روم رو برگردوندم.

\*\*\*

"روژان"

روژا با اخم های تو هم وارد اتاق شد.

-چی شده روژا؟

با حرص گفت: خاله امشب دعوتمون کرد تولد شیرین.

پوزخندی زدم و خودم رو روی تخت انداختم:

-من نمیام.

متعجب گفت: جدی؟

نگاهی بهش انداختم.

-آره جدی، حالا که فهمیدی برو بیرون می خوام بخوابم.

شونه ای بالا انداخت و بیرون رفت. به سقف خیره شده بودم.

از اتفاق توی شرکت چهار روزه که می گذره اما هنوز هم با فرهاد سرد رفتار می کنم.

دو روز اول خیلی سعی کرد واسم توضیح بده اما نذاشتم و اون هم انگار بی خیال شد. شاید هم

با پروانه خوشه و حوصله من رو نداره. تو همین فکرا بودم که چشم هام گرم شد و خوابم برد.

با صدای زنگ خونه چشم هام رو به زور باز کردم.

نخواستم بلند شم اما به سختی دستم رو دراز کردم و به گوشه نگاه کردم. ساعت شش بود.

دوباره صدای زنگ در اومد. با حرص بلند شدم از همون اتاق داد زدم:

-وایسا اومدم.

دقیقا تا در رو باز کنم دستش رو از روی زنگ برداشت.

-زهرمار.

و در رو باز کردم.

ویدا خودش رو تو خونه انداخت.

سریع جا خالی دادم وگرنه به هم می خوردیم. با تعجب نگاهش کردم:

-خوبی ویدا؟

تند تند نفس می کشید.



خم شده بود و دستشو رو سینش گذاشته بود. رفتم تو آشپزخونه واسش آب آوردم. لیوان

رو سمتش گرفتم:

-بگیر بخور.

لیوان رو ازم گرفت روی مبل نشست. آب رو یه سر خورد.

من هم همونجور کنجکاو نگاهش می کردم.

چند تا نفس عمیق کشید و برگشت سمت من.

-اگه نفست اومد سرجا میشه بگی چی شده؟

با حرص گفت:

-چی شد و درد خاله ات اینا جشن دارن و تو نشستی تو خونه.

با تعجب گفتم:

-تو از کجا می دونی؟

چشم غره ای بهم رفت:

-هر چقدر زنگ زدم برنداشتی، زنگ زدم به روزا اون بهم گفت.

سری تکون دادم: آها.

کنجکاو بهش اشاره کردم:

-خب حالا تو چرا اینجوری اومدی؟

لبخند پهنی زد:

-من؟

با شک گفتم:



-آره.

یهو جدی گفت:

-اومدم تو رو ببرم اونجا.

-من عُم...

پرید تو حرفم:

-حرف نزن روزان، نیومدم که تو اجازه بدی. اومدم ببرمت حتی شده به زور.

اخم هام رو تو هم کردم:

-ولی من نمیام.

با حرص گفت:

-تو غلط می کنی. تا کی می خواهی فرار کنی؟ باید به حرفای فرهاد گوش بدی.

بلند شد دستم رو گرفت:

-پاشو.

دستش رو پس زدم:

-نمیخوام ویدا، فرهاد اصلا واسم مهم نیست.

بلند خندید و یهو ساکت شد.

-جوک قشنگی بود.

دستم رو گرفت و جدی گفت:

-حالا پاشو.

دوباره دستش رو پس زدم.





که برگشت چنان بد نگام کرد که خداییش ترسیدم.

جدی گفت: بلندشو روزان بچه بازی تو بذار کنار.

-اما...

داد زد:

-پاشو روزان.

سریع بلند شدم.

از چهره اش مشخص بود خنده اش گرفته. سریع رفت سمتہ اتاقم:

-بیا دنبالم.

پشت سرش رفتم.

وارد اتاق که شد، اول سمتہ کمد رفت.

دقیق به لباس های مجلسیم نگاه کرد. در آخر یکی از لباس هام که سبز رنگ بود رو برداشت.

شیک و ساده و حلقه ای بود. تا روی شکم تنگ و از پایین تنه به بعد کلوش بود.

لباس رو روی تخت انداخت همراهش کفش های مشکی پاشنه ده سانتیم رو کنارش گذاشت.

برگشت سمتم.

-خب بشین.

به اجبار روی صندلی نشستم.

دقیقا ربع ساعت دوره آرایش چشم هام بود.

با حرص گفتم: نمیخوام برم عروسیا.

-ساکت.

بالاخره کارش تموم شده بود. تو آینه نگاه کردم تعریف از خود نباشه واقعا قشنگ شده بودم.

آرایش چشم ساده، یه خط چشم مشکی مثل همیشه و ریمل، چشم هام رو مظلوم تر و قشنگ تر نشون می داد.

رژ گونه ی قرمز و رژ قرمز هم زد.

موهام فقط باز گذاشته بود. سریع لباس هام رو عوض کردم. به ساعت نگاه کردم هشت و نیم شده بود.

مامان هم که طبق معمول واسه خونه خالم زودتر از همه رفت.

ویدا: تموم شد... بریم.

برگشتم سمتش خودش هم یه آرایش کوچیک زده بود تو صورتش.

لبخندی زد: بریم.

"فرهاد"

میلااد آروم زد بهم:

-روژان نمیاد؟

آروم گفتم:

-نمی دونم فکر نکنم بیاد.

نگاهی بهم انداخت:

-خوبی؟

واسه اینکه حال خرابم رو نبینه نگاهم رو به اطراف می گردوندم.

نگاهم به در افتاد هنوز هم منتظرِ روزان بودم. در باز شد.

نگاهم به نگاه روزان که تو دقیقه ی اول متوجه ام شد افتاد. بدون هیچ پلک زدنی بهش خیره شده بودم.

با قدم های آهسته سمته بقیه رفت. نگاهش رو ازم گرفت. اما من هنوز میخش بودم. داشت به بقیه سلام می داد.

بالاخره ایستاد درست رو به روم. نگاهش دوباره تو نگاهم قفل شد.

هم زمان آهنگ با صدای بلندی پخش شد.

صدای جیغ و داد بلند شد و یهو همه رفتن وسط.

لامپ ها خاموش شد و فقط رقص نور کار می کرد.

"چه حاله خوبیه از سامان جلیلی"

"مگه میشه با تو بود و خوشحال نبود"

به فکر رویاهای ایده آل نبود

تو باشی و به این زندگی دل نبست

مگه بهتر از این هست؟"

هنوز هم نگاهم به نگاهش قفل بود.

موهایش رو با ناز کنار زد. لبخندی روی لبم نشست.

"رویای عاشقیمی... همه ی زندگی می

تنها نمی دارم عزیزم

واسه ی دیدن تو؛ واسه خندیدن تو

شهر و به هم می ریزم"

نگاهش رو ازم گرفت. با صدای میلاد نگاهم رو ازش گرفتم.

-اومد.

و به روزان اشاره کرد.

-می دونم.

"چه حال خوبیه، چه حال خوبیه"

چه حال خوبیه، چه حال خوبیه

چه حال خوبیه، چه حال خوبیه"

برگشتم سمتة روزان اما نبودش. با چشم دنبالش گشتم که وسط دیدمش.

از ته دل می خندید و همراهشون می رقصید.

"مگه میشه تو رو داشت و عاشق نبود

وقتی میخندی با تو موافق نبود

شیشه ی عمر تنهایی با تو شکست

مگه بهتر از این هست؟"

یهو میلاد دستم رو کشوند و بردم وسط.

-چکار می کنی میلاد؟

نگاهی بهم انداخت:

-امشب رو از دست نده.

"چه حال خوبیه"

لاله دختر داییم سریع اومد سمتم و روبه روم شروع کرد به رقصیدن .

"خیره میشم به چشات، آرومم با خنده هات

تو رو دوسیت دارم همیشه

میخوام عاشق تو شم، دلیل حال خوشم

جز تو کسی نمیشه!"

حس کردم روژان قیافه اش تو هم رفت. واسه ی همین بی توجه به لاله سمته روژان که پشتش بهم بود رفتم.

دستش رو گرفتم و برگردوندمش سمته خودم.

اول یکه خورد اما بعدش ادامه داد. همراه با آهنگ حرکت می کردم.

روژان بالا و پایین می پرید که موهاش هم به رقص در اومده بودن.

"جذابیت داره دنیا با تو فقط

خاطره هایی که داره دلم ازت

فوق العادست پیش تو همه لحظه هام

بهتر از این چی بخوام؟

چه حال خوبیه"

آهنگ تمام شد.

روژان نزدیک بود بیوفته که سریع کمرش رو گرفتم

سرش رو بالا گرفت. نگاهمون تو هم قفل شد.

آهنگ بعدی پخش شد ولی اینبار یه آهنگ آروم بود.

"KalbiminTek sahibine , irem Derici"

**Dualar eder insan"**

انسان دعاهاى زیادى مى کند

**mutlu bir Ömür için**

برای یک زندگى شاد

**Sen varsan her yer huzur**

اگر تو باشى همه جا پر از صلح و آرامش

است

**.huzurla yanar içim**

درونىم با این آرامش مى سوزد"

بدون هیچ پلک زدنى به هم خیره شده بودیم. دستم رو پشت کمر روژان گذاشتم. روژان یکى از دستاشو کنار سینه م ، و یکى دیگه رو روی شونش گذاشت.

**Çok şükür bin şükür seni bana"**

**verene**

به كسى كه تو را به من داد خيلى شكر گذارم

**Yazmasın tek günümü sensiz**

**kader**

حتى یک روز بدون تو نباید در روزگار من

نوشته شود"



با ریتم آهنگ آروم تکون می خوردیم و هنوز هم تو چشم های هم خیره بودیم.

دستِ روزان رو گرفتم. و آروم روی قلبم گذاشتمش.

**Ellerimiz bir gönüllerimiz bir"**

دست‌ها و قلب‌هایمان یکی است

**Ne dağlar denizler engeldir**

.sevene

نه کوه‌ها و نه دریاها برای فرد عاشق مانعی به حساب نمی آیند"

نگاهش رو آروم از چشم هام گرفت و به دستش نگاه کرد.

ضربان قلبم رو خودمم حس می کردم و می خواستم روزان هم حسش کنه.

ضربان هایی که می خواستن فقط یه جمله رو بهش برسوندند که دوستش دارم.

**Bu şarkı kalbimin tek sahibine"**

این آهنگ برای تنها صاحب قلب من است

**Ömürlük yarime gönül eşime**

برای عشق ابدی ام برای هم روح ام"

سرش رو روی سینه ام گذاشت. دستم رو دور کمر روزان حلقه زدم.

**Dualar eder insan"**

انسان دعا‌های زیادی می کند

**mutlu bir ömür için**



برای یک زندگی شاد

Sen varsan her yer huzur

اگر تو باشی همه جا پر از صلح و آرامش

است

.huzurla yanar içim

دروغم با این آرامش می سوزد"

دستش رو آروم دور گردنم حلقه زد. با لذت بوی موهایش رو به بینیم کشیدم.

Çok şükür bin şükür seni bana"

verene

به کسی که تو را به من داد خیلی شکر گذارم

Yazmasın tek günümü sensiz

kader

حتی یک روز بدون تو نباید در روزگار من

نوشته شود"

سرم رو توی گردن روزان بردم. نفس عمیقی کشید.

دیگه نمی خواستم از روزان دست بکشم.

Ellerimiz bir gönüllerimiz bir"

دستها و قلب هایمان یکی است

Ne dağlar denizler engeldir



.sevene

نه کوهها و نه دریاها برای فرد عاشق مانعی به حساب نمی آیند"

آروم تو گوشش زمزمه کردم:

-دوست دارم.

و حلقه ی دستم رو تنگ تر کردم.

**Bu şarkı kalbimin tek sahibine"**

این آهنگ برای تنها صاحب قلب من است

**Ömürlük yarime gönül eşime**

برای عشق ابدی ام برای هم روح ام"

دوباره گفتم: خیلی دوست دارم..

آهنگ تموم شد. همزمان هر دو سرمون رو بالا آوردیم.

"روزان"

نگاهم رو بین چشم های فرهاد می گردوندم. هنوز تو شوک حرف فرهاد بودم و می خواستم حس

واقعی رو از تو چشم هاش بفهمم.

صدای نجوا مانندش تو گوشم پیچید:

-دوست دارم.

لبخندی به روم زد. دستم رو گرفت و همراه خودش برد.

نگاهم به نگاه خندون ویدا گره خورد. چشمکی زد و لب زد:

-موفق باشی.

از در بیرون رفتیم. درست وسط باغچه ایستادیم. صدای آهنگ دوباره بالا رفته بود.

رو به روی هم بدون هیچ حرفی ایستاده بودیم.

سرش رو پایین انداخت و دوباره آورد بالا:

-همون روزها هم دوست داشتم. همون موقع که بهت گفتم حس ات بچگونه اس، دوست داشتم. اما نمی خواستم باور کنم. فکر می کردم اگه نباشی فراموشت می کنم. از این می ترسیدم که حست بهم بچگونه باشه حسی که سریع از بین میره. وقتی رفتی دوست داشتم دوباره و مثل همیشه خودت به یه بهونه ی الکی پیام بدی؛ اما ندادی خیلی منتظر بودم. از حال خودم تعجب می کردم. خودم پست زده بودم و خودمم می خواستم که برگردی. شاید چهار ماه اول بود که فهمیدم منم دوست داشتم. اما روی اومدن پیشت رو نداشتم. می دونستم بد ازم ضربه خوردی. می دونستم بد پست زدم. واسه همین خودم رو تنبیه کردم و از قهر باباهامون استفاده کردم و دیگه نیاومدم خونه تون اما منتظر یه شانس بودم. تا دوباره بدستت بیارم. بالاخره پیدات کردم.

لبخندی روی لبش نشست:

-فکر می کردم دوسم نداری. تا اینکه حساسیتت رو روی پروانه دیدم.

اخم هام تو هم رفت.

خندید و گفت:

-چهار روز شد و نداشتی من حرفم رو بزوم، انگار قسمته واسه حرف زدن من حتما یه عدد چهاری باشه. چهار سال گذشت تا بهت بگم دوست دارم. چهار روز گذشت تا بهت بگم بین



من و پروانه هیچی نیست. یه رابطه ی الکی واسه قبلا که پروانه خیلی جدی گرفتش. اون روز من کاری نکردم. اگه تو هم نمیومدی خودم پسش میزدم.

و با عجز گفت: باور کن روژان.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد.

تو چشم هاش خیره شدم. چشم هاش همون حرف های دلشو می زد و می گفت پشیمونه.

آروم گفت: منو بخشیدی؟

لبخند تلخی روی لبم نشست.

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- بعضی وقتا از این اخلاق خودم خسته میشم که نمی تونم بیشتر از دو یا سه روز از کسی ناراحت بشم.

نگاهش کردم.

- من بلد نیستم از کسی دلخور بشم. بلد نیستم کسی رو نبخشم.

کم کم لبخند روی لبش نشست و یهو با صدای بلند و باذوق خندید. لبخندی روی لبم نشست. یهو بغلم کرد و تابم داد.

از ترس جیغی زدم و دستم رو دور گردنش حلقه زدم.

با ذوق و هیجان به آسمون خیره شدم.

"شاید محال نیست که بعد از هزار سال

روزی غبار وار.

آشفته پوی باد.

در دور دست دشتی.

از دیده ها نهران.

بر برگ ارغوان.

پیچیده با خزان یا پای جویباری.

چون اشک مه روان

پهلوی یکدیگر بنشانند.

ما را به یکدیگر برسانند."

فریدون مشیری.

با صدای زنگ پیام چشم هام رو باز کردم.

دستم دراز کردم و گوشی رو از روی عسلی برداشتم.

با فاصله از صورتم نگهش داشتم. با دیدن اسم فرهاد لبخندی روی لبم اومد. پیام رو باز کردم.

"سلام عزیزم، صبحت بخیر. بدو آماده شو دارم. میام دنبالت" همراه با استیکر بوس و قلب.

لبخند عمیق تر شد. گوشی رو روی تخت انداختم

و بلند شدم. اول رفتم صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

سمته کمد رفتم. مانتوی جیگریم رو که زیری داشت در آوردم. همراه با شلوار لی مشکیم و

مقعنه ام روی تخت انداختمشون.

رفتم سمت میز آرایش، یه آرایش قهوه ای تو صورتم زدم.

با صدای گوشی سریع خم شدم. ریمل رو دوباره به مژه هام کشیدم.

به تیپم نگاه کردم. خوب بود. کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد:

-کجا؟ پس صبحانه؟

گونه اش رو و بوسیدم:

-تو شرکت می خورم.

و یه شیرینی از تو ظرفی که روی اپن بود برداشتم.

کفش هام رو پوشیدم. دوباره گوشیم زنگ خورد. جواب ندادم. با سرعت بیشتری سمتش در رفتم. اومدم بیرون ماشین فرهاد درست جلوی در بود.

لبخندی روی لبم نشست سریع سوار شدم. برگشت سمتم لبخندی روی لبش بود.

-سلام...

مهربون گفت: سلام عزیزم.

دستش رو کشید سمتم، دست دادم و روبوسی کردیم.

برگشتم سرجام. هنوز داشت نگاه می کرد.

آروم خندیدیم:

-نمی خوای بری؟

لبخندی به روم زد:

-چرا حتما.

و حرکت کرد.

-صبحانه خوردی؟

-نه.

دستم رو گرفت:

-پس اول بریم صبحانه بخوریم.

برگشتم نگاهش کردم:

-دیر نمیشه؟

ابرویی بالا انداخت:

-نچ.

سری تکون دادم:

-پس باشه.

آروم با انگشت های دستم بازی می کرد. دستش رو محکم گرفتم.

برگشت سمتم در سکوت لبخندی زد. رو به روی کافی شاپ نگه داشت.

-خب بریم.

از ماشین پیاده شدم. منتظر موندم تا با هم بریم. کنارم ایستاد.

دستش رو سمتم دراز کرد و مهریون نگاهم کرد. لبخندی زدم و دستش رو گرفتم.

دستم رو فشار کوچیکی داد و راه افتاد. با هم وارد کافی شاپ شدیم.

تا نشستیم گارسون هم سمتون اومد.

فرهاد نگاهی بهم انداخت:

-چی میخوری؟

-اوم...

داشتم فکر می کردم که فرهاد جای من گفت:

-قهوه و کیک کاکائویی.

نگاهش کردم و خندیدم.

با خنده گفت:

-درست گفتم نه؟

-دقیقا.

رو به گارسون گفت:

-دوتا از هر دو.

گارسون که رفت برگشت سمتم. دستش رو روی دستم گذاشت و تو چشم هام زل زد.

-فرهاد!

-بله؟

-فرهاد!

-بله؟

-فرهاد!

خنده اش گرفت و گفت:

-جانم؟

با لحن آروم و با احساسی گفتم:

-دلم واسه جانم گفتنت خیلی تنگ شده بود.

دستم رو فشار کوچکی داد:

-من هم دلم واسه فرهاد گفتنت تنگ شده بود.

با خنده گفتم:

-من که از روزی که دیدمت دارم میگم فرهاد.

لبخندی زد:

-نه اون فرهاد گفتن با این فرهاد گفتن فرق داره. انگیزه میده واسه جانم گفتن.

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. سفارش ها رو آوردن و در سکوت خوردیم هر از گاهی به هم نگاه می کردیم و لبخند می زدیم. ظرف رو عقب کشیدم.

سرش رو بالا آورد.

-سیر شدی؟

-آره.

ظرفش رو عقب کشید:

-اکی، پس بریم.

سری تکون دادم:

- بریم.

لبخندی زد و از جاش بلند شد.

-برو تو ماشین الان میام.

و سویچ رو سمتم گرفت.

سویچ رو گرفتم.

-باشه، سریع بیا.

در حالی که داشت می رفت گفت:



-چشم عزیزم.

از کافی شاپ بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

وارد آسانسور شدم. صدای گوشیش اومد. کنجاو برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

گوشی رو در آوردم. با دیدن اسم پروانه، تای ابروم رو بالا بردم.

گوشی رو قطع کرد و به حالت بی‌گناهی نگاهم کرد. حرفی نزدم به دیوار آسانسور زل زدم.

یهو گفتم:

-بیا پرو شد دیگه.

در حالی که با حرص تو کیفم دنبال گوشی می‌گشتم.

-آره دیگه اگه اونجوری منو می‌بوسیدی، دیگه بی‌خیالت نمی‌شدم.

یهو دستش رو پشت کمرم گذاشت و...

انقدر حرکتش یهویی بود که کیف از دستم افتاد و دستم تو هوا موند.

عقب رفت.

-پس از این به بعد به هیچ وجه بی‌خیالم نشو.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

"فرهاد"

لبخند محوی روی لبم نشست. روزان خجالت زده سرش رو پایین انداخته بود.

خم شدم کیفش رو برداشتم. گرفتم سمتش:

-بگیرش.

بدون حرف کیف رو گرفت. آسانسور ایستاد. نگاهی بهش کردم.

سرش رو با مکت بالا آورد. نیم نگاهی بهم انداخت و دوید بیرون.

با خنده سری تکون دادم و پشت سرش رفتم.

انقدر سریع می رفت که نرسیدم بهش و رفت داخل اتاقش.

وارد اتاق شدم. هنوز پشت صندلی ننشسته بودم که میلاد وارد اتاق شد. با لبخند پهنی که

روی لبش بود بهم نگاه می کرد.

گیج نگاهش کردم:

-چته؟

دستاش رو از هم باز کرد.

-والا من هیج.

و به من اشاره کرد.

- تو بگو چی شد؟

سری به معنی فهمیدن تکون دادم:

- آهان.

با حرص گفت:

-آهان چیه دیگه؟ خب بگو چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم.

با حالت عاجزانه ای گفت:

-فرهاد مسخره بازی در نیار بگو دیگه؟

و با شک گفت:

-با همید؟

سرم رو بالا آوردم به صندلی تکیه زدم:

- اگه جواب این رو دادم میری بیرون؟

پشت چشمی نازک کرد:

- بی شعور، آره میرم.

سری تکون دادم:

-خوبه، آره.

با شک گفت:

-یعنی؟

یهو با خوشحالی خندید. از خنده اش منم خندم گرفت.

روی مبل نشست.

-ایول داداش پس بالاخره کار خود تو کردی؟

جدی نگاهش کردم.

-میلاد؟

خم شد شیرینی رو از تو ظرف برداشت:

-هوم؟

و برگشت سمتم. نگاه جدید رو که دید؛ بی حرف از جاش بلند شد.

-من برم خیلی کار دارم.

سری تکون دادم.

-آره برو.

پنج دقیقه از رفتن میلاد نگذشته بود که صدا هایی از بیرون اومد.

کنجکاو شدم که ببینم چه خبره؛ از روی صندلی بلند شدم.

در اتاق رو که باز کردم با دیدن میلاد و ویدا که تو بغل هم هستند و با صدای بلندی

می خندیدند شوکه شدم.

برگشتم سمت اتاق روزان، اون هم با وضعی شبیه به من به اون دو نگاه می کرد. به اطراف نگاه

کردم. اخم هام تو هم رفت. از کارشون واقعا حرصم گرفت.

جدی و بلند گفتم:

-میلاد!

"روزان"

اخم هاش بدجور تو هم بود.

رو به سمته بقیه کرد و با حرص گفت:

-فیلم سینماییه؟ خب اگه تموم شد بفرمایید سرکارتون.

و رو به سمته میلاد و ویدا گفت:

-بیاین تو اتاق.

و خودش وارد اتاق شد. نگران به میلاد نگاه کردم. با خنده زد به ویدا:

-نگاش کن چه ترسیده.

ویدا با حرص دستش رو پس زد.

-حق داره، الان می کشمون رسما فیلم سینمایی درست کردیم.

سمته اتاقِ فرهاد رفتم:

-بیاید دیگه.

وارد اتاق شدم. فرهاد به میز تکیه زده بودم که دستش رو تکیه زده بود بهش. کنارش ایستادم. اون دوتا هم وارد شدن دقیقا شده بودیم مثل مادر پدرایی که می خواستن بچه هاشون رو تنبیه کنند.

فرهاد با لحنی جدی گفت:

-اینجا صحنه ی تئاتره؟ این مسخره بازیا چیه؟ یه بار مثل بچه ها می پرید به هم و دعوا می کنید؛ یه بار هم مثل عاشق ها می پرید بغل هم.

ویدا سرش رو بالا گرفت و مظلوم گفت:

-آخه خوشحال شدیم که تو و روزان دوباره باهمید.

لبخندی روی لبم نشست. فرهاد با لحن آرومی گفت:

-اما خوشحالی اینجوری؟ جاش اینجا نیست اونم وسط کارمندا.

میلاذ:حق داری فرهاد، من معذرت می خوام.

فرهاد لبخندی به روی میلاذ زد:

-معذرت لازم نیست.

ویدا یهو با ذوق گفت:

-حالا این رو ول کنید خب کی عروسی می کنید؟

من و فرهاد با تعجب به هم نگاه کردیم. به سمت ویدا برگشتیم و با هم گفتیم:عروسی؟

اینبار میلاذ و ویدا متعجب به هم نگاه کردند. سمت ما برگشتند و با شک گفتن:

-عروسی نمی کنید؟

ویدا گیج نگاهم کرد:

-روژان؟

با حرص به ویدا نگاه کردم و نگاهی به فرهاد انداختم.

میلاذ با لحن متعجبی گفت:

-فرهاد؟

نگاهم به اخم های تو هم فرهاد افتاد. غمگین سرم رو پایین انداختم. یعنی فرهاد اصلا همچین چیزی تو فکرش نیست که اخم کرده؟ پوزخندی به خودم زدم باز هم مثل همیشه زیادی امیدوار شدم.

آروم گفتم:

-من برم تو اتاقم.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم بیرون رفتم.

\*\*\*

با حرص خودکار رو محکم روی برگه می کشیدم.

-اخم می کنه انگار من می خوام مجبورش کنم که بیاد بگیرم.

نوک خودکار رو محکم پشت سر هم روی برگه زدم.

-اخم می کنه، اخم می کنه.

تقه ای به در خورد. هول شدم دستم رو از زیر چونه ام برداشتم و ایستادم.

یهو به خودم اومدم آروم گفتم:

-چه مرگته آخه؟

نشستم سرجام:



-بیا تو.

شینا یکی از کارکن ها که تازگی باهاش آشنا شده بودم وارد اتاق شد.

دختره خوبی بود، ازش خوشم اومده بود.

لبخند گشادی زد.

-سلام روزان جون، میشه بیام داخل.

لبخندی زدم.

-سلام عزیزم بیا داخل.

مهربون نگاهم کرد و وارد اتاق شد.

نگاهی بهش انداختم و کنجکاو پرسیدم:

-چه خبر از سینا؟

همزمان فرهاد وارد اتاق شد؛ اما سینا متوجهش نشد واسه همین با ذوق گفت:

-وای روزان بذار بهت بگم.

-شین...

سریع گفت: نه بذار من اول حرف بزنم تو رو خدا مونده تو دلم واسه یکی بگم.

فرهاد به نشونه صبر دستش رو بالا آورد.

ناچار گفتم:

-باشه بگو.

هیجان زده تو جاش جا به جا شد:

-دیروز صبح از شهرشون اومد اهواز. قربونش بشم.

-خب؟

ادامه داد.

-من خبر نداشتم آخه با هم قهر بودیم. بعدش با یکی از دوستانم نقشه کشید واسم که منو بکشونه جایی که دوست دارم... وای روزان اگه بدونی چی شد.

نگاه کوتایی به فرهاد انداختم: چی شد؟

شینا: من از اول می دونستم که من رو واسه ازدواج می خواد؛ یعنی همون روز اول بهم گفت.

سری تگون دادم. به فرهاد چشم دوختم و با کنایه گفتم:

-آها یعنی وقتی بحث ازدواج می اومد وسط اخم هاش تو هم نمی رفت؟

فرهاد با تعجب تای ابروش رو بالا برد.

سریع گفت: نه اصلا. اولین بار هم دوست من و اون بحث ازدواج رو گفتن که اون سریع گفت

قصدم ازدواجه حالا این رو ول کن.

پوزخندی زد:

-خب بگو.

فرهاد سرش رو با خنده پایین انداخت.

-خلاصه رفتم، من فکر می کردم دوستم قراره بیاد؛ اما نیاومد. دیگه خواستم بلند شم برم که

یهو برق های رستوران رفت.

هیجانی تر گفت: یهو...

چنان با لحن اکشنی می گفت که خندم گرفت.

سینا از پشت بغلم کرد. برم گردوند و ل...

سریع گفتم:



-نگو نگو.

با تعجب گفت: چرا؟

چشم غره ای به فرهاد رفتم:

-از اونجا به بعدش رو بگو.

وا رفته گفت: چرا؟

حرفی گفتم:

-از بقیش بگو دیگه.

سری تگون داد:

-باشه. خلاصه من که هنوز شوک اول رو رد نکرده بودم. شوک دوم بهم وارد شد. سینا جلو پام

زانو زد و ازم خواستگاری کرد.

هیجان زده گفتم:

-جدی؟

با ذوق گفت:

-به خدا.

-خب جوابت چی بود خانوم سهیلی؟

شینا از ترس جیغی کشید و به سمت فرهاد برگشت.

کاملاً رنگش پریده بود:

-آقای مهرداد؟

فرهاد لبخندی زد.

-مبارک باشه، عروسی حتما خبر کنی.

شینا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و سریع گفت:

- ببخشید.

و بیرون رفت.

با حرص سمت فرهاد برگشتم.

-چرا گذاشتی بفهمه اینجایی؟ گناه داره.

شونه ای بالا انداخت.

-به من چه آخه شرکت جای توضیح دادن این چیزاست؟

با نگاه حرصی بهش خیره شدم.

سری تکون داد: چیه؟

شونه ای بالا انداختم:

-هیچی.

سمتِ میز رفتم که یهو دستم رو گرفت. چسبوندم به در و فاصلش رو باهام کم کرد:

-روژان خانوم چشمه؟ اخم هاش تو همه.

چون سرش خیلی نزدیک صورتم بود؛ مجبور شدم سرم رو کج کنم اما نگاهم پایین بود.

-هیچی چیزیم نیست.

آروم خندید. چتری موهام رو که کج تو صورتم ریخته بودم رو کنار زد.

-دروغگو خوبی نیستی.

دستش رو پشت کمرم گذاشت. از نزدیکی زیادش بدجور گرم شده بود.

نگاهم رو بالا انداختم.

-فرهاد.

نگاهش رو بین اجزای صورتم چرخوند:

-هوم؟

و سرش رو نزدیک تر کرد.

-گرم شد.

به چشم هام خیره شد:

-خب؟

سرم رو پایین انداختم و روی سینه اش گذاشتم.

لب هاش دم گوشم بود آروم گفت:

- چرا سر تو انداختی پایین؟

با خوردن نفس هاش به گردنم مور مورم می شد.

واسه اینکه از اون حالت در بیام یه قدم جلو رفتم که باعث شد سرش یکم عقب بره.

دستم رو دور کمرش حلقه زدم.

-چرا بغلم کردی؟

لبخندی زدم:

-دلم واسه ات تنگ شده بود.

دستش رو روی سرم کشید. بعد از چند دقیقه عقب رفت.

مهربون نگام کرد:

-کی بریم بیرون؟

با حالت متفکری به سقف خیره شدم:

-اوم کی بریم؟ امشب خوبه؟

لبخندی رو لبش نشست:

-عالیه.

خم شد گونه ام رو بوسید.

-پس شب میام دنبالت.

سرم رو تکون دادم.

-باشه.

از اتاق بیرون رفت.

دستم رو روی گونه ام گذاشتم لبخند پهنی زدم:

-عزیزم.

انگار نه انگار ازش ناراحت بودم.

با احساس گرفتگی گردنم سرم رو از توی پروندهای رو به روم بلند کردم.

دستی به گردنم کشیدم و به خودم کش و قوس دادم.

-آخی...

در اتاق باز شد. فرهاد سرش رو داخل آورد.

-بدو بریم.

وارد شد.



-ا هنوز وسایل تو برداشتی؟

لبخندی زدم. و از جام بلند شدم:

-الان جمع می‌کنم.

وسایلم رو برداشتم. به سمتش رفتم.

-تموم شد بریم.

لبخند مهربونی بهم زد. دستش رو پشت کمرم گذاشت.

-برو.

از اتاق بیرون اومدم. وارد پارکینگ که شدیم نگاهم به میلاد افتاد که به ماشین تکیه زده بود.

فرهاد: چی شده؟

با ابرو به ماشین اشاره کرد:

-خراب شده.

فرهاد سمت ماشین رفت و گفت:

-پس سوارشو می‌رسونمت.

با ذوق گفت:

-داداشِ خودمی،

و سریع سمت ماشین اومد.

فرهاد: تعارف بودا.

میلاد وا رفته سرجاش ایستاد:

-جدی؟

با خنده گفت: نه بابا سوار شو.

آروم خندیدم و سوار ماشین شدم.

تا فرهاد حرکت کرد. میلاد به عقب برگشت.

-کار چطور بود زن داداش؟

یه حالی شدم. از تو آینه به فرهاد نگاه کردم و

آروم گفتم:

-خوب بود.

-راستی میلاد شینا داره ازدواج می‌کنه.

میلاد با تعجب گفت:

-شینا؟

با حرص گفتم: فکر کنم منظورش خانوم سهیلی هست.

فرهاد با لبخند محوی که روی لبش بود از تو آینه نگاهی بهم کرد.

میلاد ناباورانه گفت:

-جدی؟ با کی؟

-چرا انقدر تعجب کردی؟

فرهاد با خنده گفت:

-آخه این بار سومه که می‌خواد ازدواج کنه.

با این حرفش قهقهه میلاد به هوا رفت.

-همه شون هم با حالت فیلمی ازش خواستگاری می‌کنن.



بی حس و با حالتی که منتظر بودم مسخره بازیشون رو تموم کنند، بهشون خیره شدم.

-این کجاش خنده داره؟ سه بار ازدواجش کنسل شده خنده داره؟ یا اینکه طرف مثل آدم و عاشقانه خواستگاری کرد؟

میلااد با خنده گفت:

-آخه هر سه بار هم یه نفر بود.

گیج گفتم:

-چی؟

فرهاد نگاهی از تو آینه بهم انداخت و سریع گفت:

-تمومش کن میلااد.

با شک به فرهاد نگاه کردم:

-یعنی چی؟ چرا بذار بگه دیگه؟

میلااد بی توجه به حرف فرهاد گفت:

-این شینا از وقتی که ما شرکت رو زدیم پیشمون کار می‌کنه. اول منشی بود، بعد درسش که تمام شد رفت تو بخشی که الان هست فکر کنم هجده سالش بود.

با خنده گفت:

-از هجده سالگی با سیناست.

فرهاد آروم گفت:

-میلااد.

میلااد: | فرهاد بذار توضیح بدم دیگه.

منتظر به میلااد نگاه می‌کردم.

-بار اول تو سن هجده سالگی بود که دوباره کنسلش کرد. و گفت الان زوده و تو بچه ای؟

تای ابروم رو بالا بردم به فرهاد نگاه کردم و با کنایه گفتم:

-ولش کرد حتما رفت تا ۴ سال بعد.

میلاد: نه بابا، خداییش سینا انقدر دوستش داشت که حتی یک دقیقه هم ازش دور نبود، چه برسه به چهار سال.

بالاخره میلاد متوجه شد که دلیل فرهاد واسه اینکه سعی می‌کرد ساکتش کنه چیه و دلیل کنایه من چی بود.

با دهنی باز به من و فرهاد نگاه می‌کرد.

نمی‌دونم چی شد که تلخ گفتم:

-مشخصه دیگه اگه دوستش نداشت، می‌رفت بعد از چهار سال برمی‌گشت و دوباره هم بدون هدف باهاش می‌موند.

فرهاد از تو آینه نگاه کرد و جدی گفت:

-روژان تمومش کن.

پوزخندی زدم:

-آخ ببخشید حواسم نبود.

به میلاد نگاه کردم و با لحن تلخی گفتم:

-الان دوباره فکر می‌کنه من بچم.

خنده مصنوعی کردم و دستم رو تو هوا باز کردم.

-دوباره تنهام می‌ذاره.

حرفم که تموم شد. فرهاد محکم روی فرمون زد و داد زد:



-گفتم بس کن.

از صدای دادش تو جام تکونی خوردم. میلاد آروم گفت:

-فرهاد.

اما فرهاد دوباره داد زد:

-تا کی می‌خوای همین بحث رو هی بکشی وسط؟ خوشت میاد هی به همه یادآوری کنی؟

متقابلا داد زدم:

-چون هنوز ناراحتم.

نمی‌دونم چی شد که گفت:

-اگه ناراحتی خب نمون.

ناباورانه بهش نگاه کردم. میلاد با حرص گفت:

-فرهاد بس کن.

آروم گفتم:

-نگهدار...

میلاد سریع گفت:

-نگهدار فرهاد تا همه چی رو بدتر نکردی.

بدون هیچ حرفی ماشین رو نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم.

"دانای کل"

کلافه نگاهی به میلاد انداخت:

-برو دنبالش.

میلاد از ماشین پیاده شد و دنبال روزان رفت.

"آهنگ قلب ساعتی از احسان خواجه امیری"

"من بمونم یا برم تو چجوری راحتی

قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی"

اشک هاش آروم و بی صدا رو گونش سر می خورد.

سوار ماشین شد.

میلاد هم کنارش نشست. نگاه غمگینی به روزان انداخت.

"تووی قلب کوچیکم جاتو محکم می کنم

تا به تو اضافه شه از خودم کم میکنم

همه چیزم واسه تو چی بهم میدی به جاش

حرفتمو راحت بزن ، نگران من نباش"

از پشت شیشه ماشین به ماشینی که روزان داخلش بود زل زد.

چشم هاش رو بست و صحنه های چند دقیقه قبل رو به یادش آورد و با حرص روی فرمون زد.

"من بمونم یا برم تو چجوری راحتی

قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی

جز من ساده بگو ، کی برات تب کرده بود

واسه تو اتاقشو کی مرتب کرده بود"

صدای فرهاد تو گوشش می‌پیچید و اشکش رو بیشتر از قبل درمی‌آورد.

دستمالی سمتش گرفته شد. سرش رو بالا گرفت.

میلاد مهربون نگاهش می‌کرد.

لبخند تلخی زد و دستمال رو گرفت.

"نفسم در نمیاد به کی میسپاری منو

بی تو تمرین میکنم توو جوونی مردنو

فاصله بگیر ازم که بری دق میکنم

با تو از این پنجره شهرو عاشق میکنم"

وارد اتاق شد. خسته خودش رو روی تخت انداخت.

دستش رو دراز کرد و عکسِ روزان رو تو بغل گرفت.

"من بمونم یا برم تو چجوری راحتی

قلب من وصله الان به یه بمب ساعتی

جز من ساده بگو کی برات تب کرده بود

واسه تو اتاقشو کی مرتب کرده بود"

با چشم های اشکی به عکس خودش و فرهاد که دوباره مهمون عسلی شده بود نگاه کرد.

لبخند تلخی زد، دستش رو به قاب زد و برعکسش کرد.

"فرهاد"

تقه ای به در خورد. سریع عکسِ روزان رو گذاشتم تو کشو: بیا تو.

مامان وارد اتاق شد

با لبخندی که روی لبش بود سمتم اومد: سلام پسرم.

لبخند خسته ی زدم: سلام مامان جان.

کنارم نشست. دستش رو روی دستم گذاشت: خوبی؟

نگاهی بهش انداختم: مامان؟

سری تگون داد: جانم؟

-چی میخوای بگی؟

گیج گفتم:

-چی؟

بهش اشاره کردم:

-مشخصه میخوای حرفی بزنی مامان.

ریز خندید: مشخصی.

لبخند محوی زدم:

-خیلی مشخصه.

با هیجان گفتم: واسه پنجشنبه قراره خواستگاری گذاشتم.

اول یه کم به حرفش فکر کردم و با شک گفتم:

-واسه شیرین قراره کسی بیاد؟

-نچ.

با شک گفتم:

-پس کی؟

یهو با وحشت گفتم:

-واسه روژان خواستگار اومد؟

مامان با تعجب نگام کرد:

-نه بابا چه ربطی داره.

با حرص گفتم:

-خب مامان بگو دیگه.

-واسه تو دیگه، خونه همسایه کناری دخترش انقدر دختره خوبیه.

من همین جوری ماتم برده بود که ادامه داد:

-فرهاد نه نداریم، من قرار رو گذاشتم. پنجشنبه باید بریم گفته باشم.

به خودم اومدم. اخم هام تو هم رفت.

-مامان یعنی چی قرار گذاشتم؟ مگه من بچه ام که بدون خبر واسم قرار خواستگاری گذاشتی؟

یه دفعه برو قراره عقد و عروسی هم بذار.

از جاش بلند شد و گفت:

-اگه بخوای اینجوری ادامه بدی همین کارم می‌کنم.

و سمته در رفت.

با حرص گفتم:

-مامان وایسا.

برگشت سمتم و جدی گفتم:

-حرف نباشه فرهاد.

و بیرون رفت.

با حرص کتم رو از روی تخت به دیوار پرت کردم:

-اه، یه بار هم همه چی خوب پیش بره.

\*\*\*

"روژان"

مثل تمام شب تو جام جابه جا شدم. تموم شد؟ فقط از این دست به اون دست می شدم.

برگشتم به ساعت نگاه کردم. بالاخره ساعت ساعت نه شد.

الانه که سیدی زنگ بزنه. صدای گوشی اومد. دیدی زنگ زد. به گوشی نگاه کردم سیدی بود.

جواب دادم: بله؟

صداش تو گوشی پیچید:

-سلام خانوم بهادری... امروز نمیاید شرکت؟

-نه، مرخصی رد کن.

-اما کلی کار داریم؛ از شرکت آقای فریبا می خوان بیان.

-به من ربطی نداره، حالم خوب نیست نمیام.

و قطع کردم.

گوشی رو روی تخت انداختم، رفتم صورتم رو شستم و از اتاق بیرون اومدم.

از پله ها پایین اومدم. با دیدن خاله لبخندی زدم:

-سلام خاله.

برگشت سمتم:

- سلام عزیزم.

رفتم سمتش و باهانش رو بوسی کردم. نگاهم به قیافه تو هم و ناراحتی روزا افتاد.

گیج بهش نگاه کردم و لب زدم:

-چی شده؟

سری تکون داد و لب زد:

-هیچی.

شونه ای بالا انداختم و تو آشپزخونه رفتم.

حوصله ی صبحانه خوردن نداشتم، واسه همین یه سیب برداشتم و اومدم بیرون.

خاله: انقدر دختره خوبیه، خیلی خوشگل خیلی خانوم.

مامان با هیجان گفت:

-ان شاء الله که خوشبخت بشن.

که مامان برگشت سمتم و آروم گفت:

-داره واسه فرهاد میره خواستگاری دختر همسایه شون، انگار فرهاد هم قبولش کرده.

ناباورانه لب زدم:

-چی؟

با صدای من، روزا با وحشت به سمتم برگشت.

چشم هام رو بستم. صدای مامان تو گوشم پیچید.

سرم گیج رفت.

چشم هام رو باز کردم. نزدیک بود بیافتم که روزا سریع گرفتم.

بی حس دستش رو پس زدم و آرام گفتم:

-خوبم.

روزا رو به خاله و مامان گفتم: صبحانه نخورده ضعف رفته.

بی حرف برگشتم و سمتہ اتاقم رفتم.

خودم رو روی تخت انداختم. به ثانیہ نکشید که صدای های های گریم بلند شد. صورتم رو تو

بالشت فشار می دادم و از ته دل جیغ می زدم. اشک هام روی گونم سُرمی خورد.

صدای گوشیم اومد. نگاهی بهش انداختم. با دیدن اسم فرهاد گوشی رو بلند کردم و پرت کردم

سمتہ دیوار.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا حق حق گریه ام رو خفه کنم.

"فرهاد"

از ماشین پیاده شدم. دوباره برای بار صدُم شماره روزان رو گرفتم.

-مشترک مورد نظر خا...

با حرص گوشی رو قطع کردم. وارد خونه شدم. شماره روزا رو گرفتم و سمتہ پله ها رفتم.

-سلام...

برگشتم سمتہ صدا.

روزا کنار مامان نشسته بود.





سریع گفتم:

-روژا، روژا...

با دیدن مامان حرفم رو قطع کردم. کلافه نگاهم رو دور خونه چرخوندم.

-مبارکه.

با تعجب نگاهم رو سمتش روژا انداختم:

-چی؟

مامان سریع گفت:

-برو لباس تو عوض کن که بابات اومد شام بکشم.

بی توجه به حرف مامان با شک رو به روژا گفتم:

-چی مبارکه روژا؟

پورخندی زد: خواستگاری رفتن تو میگویم.

و با هیجان ساختگی گفت:

-وای اگه بدونی چقدر خوشحال شدم.

و هیجانی تر گفت:

-وای روزان رو بگو... خیلی خوشحال شد.

مامان با لحن غمگینی گفت:

-الکی نگو روژا.

سمت مامان برگشتم.

ادامه داد:



-روژان بچه ام خو اصلا نایستاد من قشنگ ببینمش حالش بد شد. راستی زنگ بزخم راحله

ببینم حالش خوب شد یا نه.

خواست بره که گفتم:

-مامان روژان چشمه؟

برگشت سمتم:

-ایستاده بود یهو سرش گیج رفت.

برگشتم سمته روژا، با تنفر نگاهم می کرد.

با حرص چشم هام رو بستم:

-مامان! روژان فهمید قرار ۵شنبه رو؟

روژا جای مامان جواب داد:

-آره.

انگار دیگه طاقتش تموم شد چون داد زد:

-دیگه دست بردار فهمیدی؟ انقدر عوضی بودنت رو نشون نده.

آروم گفتم:

-روژا.

مامان با لحن ناراحتی گفت:

-روژا این چه طرزه حرف زدنه؟

برگشتم سمته مامان و عصبی گفتم:

-مامان من کی قبول کردم واسه خواستگاری که رفتی به خاله هم گفتی؟

-ولی فرهاد من قرار رو گذاشتم.

بی طاقت شدم و داد زدم:

-به من چه مامان به من چه؟ تو قرار گذاشتی به من چه؟

مامان گیج گفت: شما چتونه؟ فرهاد چرا داد می زنی؟ حالا یه خواستگاری رفتنه دیگه.

کلافه گفتم: خب مادر من گند زدی دیگه.

گیج نگاهم کرد.

برگشتم سمتش روزا:

-روژان کجاست؟

با حرص گفت: من میگم دست از سرش بردار تو...

پریدم وسط حرفش و داد زدم:

-دست بر نمی دارم؛ هی این جمله رو نگو.

متقابلا داد زد: غلط می کنی!

با عصبانیت سمتش رفتم و بازوش رو محکم گرفتم.

-درست صحبت کن روزا.

تلاش کرد بازوش رو از دستم بیرون بکشه. مامان سمتم اومد و نگران گفت:

-فرهاد ولش کن!

بازوش رو ول کردم. با حالت عاجزانه ای روی مبل نشستم و آرام گفتم:

- به خدا دوستش دارم.

از جام بلند شدم. نگاهم با نگاه متعجب روزا گره خورد.

حوصله نداشتم بپرسم چی شده واسه همین بدون هیچ حرفی از خونه زدم بیرون.

چند قدم بیشتر نرفته بودم، که صداش اومد:

- فرهاد...

\*\*\*

"روژان"

تو آینه نگاه کردم. پوزخندی به قیافه خودم زدم.

رنگ چشم هام که همیشه قهوه ای روشن بود، حس می کردم الان تیره تیره شده و پوست سفیدم زرد شده بود. برعکس، لب هام سفید. موهای حنایی رنگم که هبچوقت چرب نمی شد الان حالم بهم میخورد دست بزنم بهشون. به ساعت نگاه کردم یک ظهر بود. بلند شدم تو آینه نگاه کردم.

با خودم گفتم: یک ظهر روز پنجشنبه.

لبخند تلخی زدم:

-فرهاد هفت ساعت دیگه میره خواستگاری.

برگشتم روی تخت نشستم به عکس فرهاد خیره شدم.

قاب عکس رو برداشتم.

انگشت اشارم رو روی چشم های فرهاد گذاشتم:

-دیگه این چشم های مشکی.

انگشتم رو روی بینیش گذاشتم: این بینی.

انگشتم رو روی لبش گذاشتم:

-این لب ها دیگه مال من نیستن.

قطره اشکی از چشمم چکید:

-اصلا از اول نبودى؛ ولی حداقل تو رویاهام مال من بودى.

از اشک چشم هام تار می دید.

-الان دیگه تو رویا هم مال من نیستی.

یه قطره از اشک هام روی شیشه قاب عکس افتاد.

طاقت نیاوردم قاب عکس رو بغل کردم. صدای گریه ام بلند تر شد.

تقه ای به در خورد اشک هام رو پاک کردم.

-بیا تو.

با دیدن ویدا لبخندی زدم.

مهربون نگام کرد:

-سلام خوشگله.

با خنده گفتم:

-مسخره می کنی؟

با خنده گفت: نه اصلا.

و یهو جدی شد:

- پاشو روژان.

گیج نگاش کردم:

-کجا؟

لبخند گشادی زد:

-بیرون.

بی حوصله نگاهش کردم که با حرص گفت:

-بگی نه می کشمت یالا پاشو.

-ویدا تو رو خدا.

دستم رو کشید و بلندم کرد.

-تو رو خدا نداریم، یالا پاشو.

کلافه از جام بلند شدم:

-باشه، صبر کن آماده شم.

سریع گفت:

-نه صبر کن، تو برو حموم کن من واسه ات لباس آماده می کنم.

با حرص نگاهش کردم:

-ویدا.

حولم رو سمته حموم داد.

-برو.

از حموم بیرون اومدم. در حالی که موهامرو خشک می کردم روم رو سمته تخت برگردوندم.

مانتو کرمی رنگی که روی شکمش شکل های طوسی رنگ داشت همراه با زیر سارفونی کرمی و

شلوار طوسی پررنگ و شال سفید.

-ویدا قراره برم عروسی؟

اخم کرد: هیس ساکت بیوش بریم.

با حرص نگاهش کردم.

خواستم برم سمت لباس ها که سریع گفت:

-نه، نه وایسا اول بیا آرایش کن.

و به زور روی تخت نشوندم. انقدر بی حوصله بودم که حوصله بحث با ویدا رو نداشتم، نشستم.

ویدا هم شروع کرد. اول یه آرایش قهوه ای تو صورتم زد و بعدش موهام رو ساده درست کرد.

-خب پاشو.

بی حرف بلند شدم لباس ها رو پوشیدم.

ویدا کیف و کفش ست کرمی رنگم رو واسم در آورد.

-بیوش.

نگاه کوتاهی بهش انداختم و باز حرفی نزدم.

خودش بهم عطر زد. عقب رفت. با رضایت نگام کرد:

-عالی شد بریم.

همراهش بیرون رفتم.

عجیب بود که کسی نبودش. یه دفعه یاد خواستگاری فرهاد افتادم.

پوزخندی زدم پس رفتن اونجا.

با صدای ویدا از فکر بیرون اومدم و رفتم بیرون.

وارد رستوران شدم.

عجیب بود که کسی داخل رستوران نبود. به ساعت نگاه کردم. پنج بود.

-میگم ویدا چرا اینجا انقدر خلوته؟

شونه ای بالا انداخت: نمی‌دونم والا. تو برو طبقه بالا من الان میام.

بی حوصله گفتم:

-چرا بالا خوب همین جا بشینیم دیگه.

با لحن تأکیدی گفتم:

-تو برو.

به اطراف نگاهی کردم:

-باشه زود بیا.

سمته پله ها رفتم. سرم پایین بود و با پایین شالم بازی می‌کردم.

آخرین پله رو که رفتم، صدای آهنگ پخش شد.

با تعجب سرم رو بالا آوردم.

"عشق تو؛ خسرو دادگر"

"این قلب بی‌تابم با عشق خوب تو آروم آروم شد

بازم هوا سرده دلم با تو گرمه وقتی زمستون شد"

با دیدن فرهاد که روی صندلی بلندی نشسته بود و داشت میخوند، ناباروانه نگاهش کردم.

لبخندی روی لبش بود.

"میام در گوشت آروم و آهسته شعرامو میخونم

میخندی تو با عشق بازم به من میگی که خیلی دیوونم"



نگاهم رو اطراف گردوندم. همه بودن خیلی از آدم هایی که نمی شناختم، با لبخند و هیجان به من زل زده بودن.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دور تو میپیچم"

نگاهم رو به فرهاد دوختم و با قدم های آهسته سمتش رفتم.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دور تو میپیچم"

از جاش بلند شد. تو چشم هام زل زده بود و با تمام احساس می خوندم.

"من با وجود تو رو همه چشم بستم از همه دل کندم

شدی همه دنیام رویای شیرینه دیروز و آیندم"

یه قدم بهم نزدیک شد.

سرم رو پایین انداختم.

"سرده زمستونه یه قهوه ی گرم و بخار این شیشه

چه خوبه این عشقم نسبت به تو داره هی بیشتر میشه"

رو به روم ایستاد.

دستش رو زیر چونم گذاشت و سرم رو بالا آورد.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دور تو میپیچم"

موهای توی صورتم رو کنار زد.



با چشم های اشکی بهش خیره شده بودم.

"من پا به پای تو با تو زیر بارون از عطر تو گیجم

از شوق لبریزم از عشق دستامو دور تو میپیچم"

آروم کشوندم تو بغلش روی شونم رو بوسید.

و ازم جدا شد. هیچ صدایی از کسی در نمیومد.

بی هیچ حرفی کنار پام زانو زد. هیجان زده بهش خیره شدم. لبخندی به روم زد و صدام زد:

-روژان؟

دوست داشتم بگم جانم، ولی حتی حرف زدن هم یادم رفته بود.

لبخند محوی روی لبش نشست.

حلقه رو از تو جیب کتتش در آورد و بازش کرد رو به روم گرفتش.

-با من ازدواج می کنی؟

ناباورانه تک خنده ای زدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم:

-فرهاد؟

لبخند پهنی روی لبش نشست:

-جونم؟

جو گیر شدم و با هیجان جیغ زدم:

-بله، معلومه که بله.

صدای جیغ و دست با هم بلند شد.

"اگه نباشی، سینا شعبانخانی"

"یاد خاطرات کنار موج دریا هنوزم از یادم نرفته

فکر روزای رفته وقتی با هم بودیم هنوزم از یادم نرفته

دنبال شبامی حرف روی لبامی چیکه با من بمونی

اگه بی وفاشی بری و جدا شی دل نازکمو میشکونی"

از جاش بلند شد. حلقه رو از جاش در آورد.

دستم رو جلوش گرفتم. لبخندی به روم زد. حلقه رو تو انگشتم کرد.

"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

دستاتو بذار تو دست من با چشما به چشم زل بزن"

بغلم کرد. دستم رو دور گردنش حلقه زدم. با ذوق به انگشتر تو دستم نگاه کردم.

"میدونی تو فردای منی دنیای منی

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

از هم جدا شدیم و برگشتیم سمتی بقیه که با لذت به ما نگاه می کردند. نگاهم به میلاد و ویدا

افتاد. دستم رو براشون تگون دادم که ویدا به سمتی اشاره کرد.



"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

رد انگشت ویدا رو گرفتم. به روزا رسیدم. با تعجب بهش نگاه میکردم. چشمکی واسم زد.

-واسه امروز و اینجا خیلی کمکم کرد.

به سمته فرهاد برگشتم:

-جدی؟

مهربون گفت: آره عزیزم.

میلاد، ویدا و روزا سمتمون اومد.

روزا: بچه ها زود باشید جمع کنید بریم.

کنجکاو پرسیدم:

-کجا؟

هر سه تاشون به فرهاد نگاه کردن.

فرهاد روشو برگردوند و به اطراف نگاه کرد.

به شونه اش زدم: فرهاد!

با حالتی که انگار تازه به خودش اومده گفت:

-ها جانم؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-کجا می‌خوایم بریم؟

مظلوم گفت:

-خواستگاری.

برگشتم به اون سه تا نگاه کردم و با شک گفتم:

-خواستگاری کی؟

میلاذ ذوق زده گفت:

-مهرانه.

ویدا ضربه ای به دست میلاذ زد. با لحن قبل گفتم:

-واسه کی؟

دوباره همه به فرهاد نگاه کردن.

فرهاد یهو از کوره در رفت و عصبی گفت:

-زهرمار هی به من نگاه می‌کنید. خوب یکتون مثل آدم توضیح بده.

میلاذ با شیطنت گفت:

-پس بذار من بگم.

فرهاد وحشت زده گفت:

-نه تو رو خدا تو حرف نزن خودم میگم.

میلاذ، ویدا و روزا زدن زیر خنده.

منتظر به فرهاد خیره شدم. چشم غره ای به اون سه تا رفت و یهو گفت:

-واسه من!

تای ابروم رو بالا بردم، بهش اشاره کردم:

-واسه تو؟

بی هیچ حرفی سری به نشونه آره تکون داد. صدای گوشه اومد.

روژا: خاله داره زنگ می‌زنه.

برگشتم سمت روژا:

-جواب بده بگو داریم میایم.

هر چهار تاشون با تعجب نگام کردن.

ویدا با لحن متعجیبی گفت:

-می‌خوای بری؟

با ناز به فرهاد نگاه کردم:

-پس چی؟ نمی‌تونم که فرهاد رو تنها بذارم.

دستش رو گرفتم و کشوندم:

-بدو بریم.

همینجور داشتم می‌رفتم که یهو دستم رو کشید و...

از شوکه زیاد چشم‌ها درشت شد. اما چشم‌های فرهاد بسته بود. چشم‌هام رو بستم و

بی‌توجه به بقیه همراهیش کردم.

چشم‌هایم رو باز کرد و با احساس گفت:

-خیلی دوست دارم.

لبخندی زد:



-منم دوست دارم.

پاهام رو تند تند تکون می دادم.

برگشتم سمتہ روزا و آروم گفتم:

-مگہ خالہ نمی دونه پس چرا بہ عمو نگفت؟

روزا آروم جواب داد:

-اگہ عمو می فهمید نمی داشت امشب بیایم اینجا، خالہ ہم گفت زشته نریم.

با حرص گفتم: خوب نمیومدیم، ببین دخترہ ی ہیز چہ جور فرہاد رو نگاہ می کنہ.

با خندہ بہ دخترہ نگاہ کرد:

-الان کہ پاشہ فرہاد رو یہ لقمہ کنہ.

صدام ناخوداگاہ بالا رفت:

-غلط می کنہ.

ہمہ برگشتن سمتم. لبخند احمقانہ ای زدم:

-ببخشید.

مامان چشم غرہ ای بہم رفت؛ اما خالہ مہربون نگام کرد. و آروم لب زد:

-قربونت بشم.

ذوق کردم ای جونم خالہ. نگاہم بہ فرہاد افتاد کہ بہم نگاہ می کرد. چشمکی زد. خجالت زدہ

سرم رو پایین انداختم.

میلاذ یہو گفت:

-خب بریم سر اصل مطلب.

نمی‌دونم چی شد که صدای آخش بلند شد.

ویدا آروم گفت:

-آخ دستت طلا فرهاد.

-مگه چی شد؟

برگشت سمتم و با خنده گفت:

-با کفش زد تو پاش.

با خنده سری تکون دادم. روزا آروم جوری که من متوجه نشم به ویدا زد. ولی خب متوجه شدم. به مهرانه اشاره کرد.

سریح برگشتم، داشت با لبخند پهنی به فرهاد نگاه می‌کرد.

برگشتم سمت فرهاد.

سرش پایین بود اما نمی‌دونم میلاد چی بهش گفت که سرش رو برگردوند سمت مهرانه و لبخندی زد.

چشم هام رو با حرص بستم. دستی رو دستم نشست و صدای ویدا اومد:

-آروم باش روزان.

چشم هام رو باز کردم.

مهرانه هنوز داشت به فرهاد نگاه می‌کرد.

طاقت نیاوردم و گفتم:

-مهرانه خانوم چشم هات خسته نشد، دکترا چند ساعت به یه نقطه خیره شدن رو توصیه نمی‌کنند.

روزا و ویدا رحم نکردن و با صدای بلند زدن زیر خنده.



مهرانه هم خجالت زده سرشو پایین انداخت.

میلاذ و فرهاد سرشون رو پایین انداختن ولی از لرزش شونه هاشون مشخص بود دارن می خندن.

مادر مهرانه با حرص نگاهم کرد؛ اما مامان با بدترین اخمش بهم خیره شده بود ولی من در جوابش فقط لبخند گشادی زدم.

بحث داشت به جاهای حساس می کشید. عمو داشت در مورد سکه و مهریه حرف می زد و من از داخل داشتم خودخوری می کردم.

دیگه حتی به فرهاد هم نگاه نمی کردم. یهو عمو گفت:

-آقای صادقی اگه اجازه بدید دختر و پسر باهم حرف بزنند.

چشم هام رو درشت کردم و به فرهاد نگاه کردم. سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

صادقی:بله حتما، دخترم با آقا فرهاد برید تو اتاقت.

یهو گفتم: نه.

دوباره همه برگشتن سمتم.

دوباره لبخند احمقانه ای زدم:

-درست نیست دوتا نامحرم تو یه چهار دیواری با هم باشن.

میلاذ سریع گفت:

-بریم تو حیاط.

چشم غره ای بهش رفتم:

-کلا جایی که تنها باشند مشکل داره.

صادقی با حرص گفت:

-میخوای تو برو باهاشون تنها نباشن.

سریع از جام بلند شدم:

-باشه بریم.

هیچ صدایی نمی اومد.

پُرو پُرو گفتم:

-چی شد؟ پس بریم؟

روژا دستم رو کشید.

-بشین ذلیل مرده.

عمو با لبخند روی لبش، نگام کرد.

-نیاز نیست دخترم خودشون میرن، برو فرهاد.

صادقی: مهرانه جان با آقا فرهاد برید تو حیاط.

مهرانه بلند شد:

-بفرمایید.

متوجه شدم که نگاه فرهاد به منه اما نگاهش نکردم.

با قیافه ی تو هم سرجام نشستم.

از لحظه ای که رفتن چشمم به در بود تا لحظه ای که بیان داخل.

بعد از بیست دقیقه داخل اومدن. نگاهم به مهرانه بود. لبخند روی لبش بود. به فرهاد نگاه کردم.

با دیدن لبخند روی لب فرهاد دنیا روی سرم خراب شد.



عمو با هیجان گفت: از چهره شون مشخصی که جواب چیه.

مهرانه: با...

اما صادقی حرفش رو قطع کرد:

-پس مبارکه.

ناباورانه به فرهاد نگاه کردم.

میلاد، روژا و ویدا هم دست کمی از من نداشتن.

خاله با شک گفت:

-فرهاد.

نگاهم به فرهاد افتاد نگران به من نگاه می کرد.

بابا: پس اگه همه چی حله میگن که تو کار خیر حاجت هیچ استخاره ای نیست فردا برن واسه آزمایش.

صادقی با مکث گفت:

-قبول.

اینم انگار دخترش رو از سر راه آورده. هی قبوله، قبوله یه بار بگو نه.

عمو: فرهاد تو که مشکلی نداری.

به فرهاد نگاه کردم. فرهاد نگاهش روی من بود. نمی دونم شنید یا نه؛ اما عمو حرف آخرشو زد:

-سکوت علامت رضاست. پس مبارکه.

مهرانه سریع گفت:

-ولی بابا...



خانوم صادقی با ذوق گفت:

-دخترم برو شیرینی ها رو بیار.

خاله با بغض تو صداش گفت:

-فرهاد؟

طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم. روزا دستم رو گرفت اما دستش رو پس زدم. با قدم های سریع سمتش در رفتم.

هوای اتاق خیلی خفه بود و داشتم نفس کم میاوردم.

کنار فرهاد ایستادم. نگاه دلخوری بهش انداختم و از کنارش گذشتم. یه قدم نرفته بودم که دستم رو گرفت.

از پشت سر نگاه متعجب همه رو حس می کردم.

-وایسا روژان.

دستم رو کشید و برگردوندم.

نگاهم رو از میلاد که لبخند رو لبش بود به عمو و بابا که معلوم بود خیلی تعجب کرده، تغییر دادم.

و بعد مامان که دست کمی از بابا و عمو نداشت و خاله که با اشک تو چشم هاش به ما زل زده بود.

و خانوم صادقی و آقای صادقی که اخم کرده بودند و شیرینی که تا اون موقع، بودنش حس نشد گیج بود و در آخر ویدا که مثل میلاد لبخند به لب داشت. جالب تر از همه مهرانه هم لبخند میزد.

صدای فرهاد تو اتاق پیچید:



-عمو میدونم دارم اشتباه می‌کنم که اینجا این بحث رو وسط می‌کشم؛ اما چاره ای ندارم و باید بگم.

به آقای صادقی نگاه کرد.

-آقای صادقی شاید به شما بر بخوره این کارم اما من باید بگم. اگه تا الان نگفتم به خاطر اینکه قول امشب رو ما به هم نزنیم و دختر خانومتون ناراحت نشه اما... سرش رو پایین انداخت.

و یهو سرش رو بالا آورد و رو به عمو گفت:

-بابا، من فردا نمیرم آزمایش. دلیلش رو هم به خود مهرانه خانوم گفتم.

عمو نگاهش رو به دستای من و فرهاد دوخت:

-چرا؟

فرهاد: چون... چون...

یهو گفت: من روزان رو می‌خوام. امشب که نه اما خیلی زود باید برین خواستگاری واسم.

خداییش خودم هم دهنم وا موند، چه برسه به بقیه!

بعد از چند دقیقه بابا سمتم اومد.

نگران به فرهاد نگاه کردم.

سریع گفت:

-عمو لطفا به حرفم گوش بده توضیح میدم، به خدا امشب نمی‌خواستم بیام به جان روزان قسم.

بابا رو به روم ایستاد. با اخم های تو هم به من زل زد.

فرهاد: عمو تو رو خدا...

بابا برگشت به فرهاد نگاه کرد:

-تو رو خدا چی؟

فرهاد با لحن فوق العاده مظلومی گفت:

-لج نکنی.

خندم گرفت.

بابا به فرهاد نگاه کرد. فرهاد آروم گفت:

-معذرت می‌خوام به خدا نمی‌خواستم اینجوری و اینجا این بحث رو وسط بکشم.

-ولی کشیدی.

عاجزانه گفت:

-مجبور شدم.

بابا یهو دستم رو که تو دست فرهاد بود، گرفت و از دست فرهاد جدا کرد.

همه نگران به بابا زل زده بودند. بابا عصبی گفت:

-اصلا.

وا رفتم. رنگ از روی فرهاد پرید.

-اصلا یک بار دیگه تا وقتی که محرم نشدید دست دخترم رو نگیر.

همه شوکه شدیم و ناباورانه به بابا نگاه می‌کردیم.

فرهاد با ذوق گفت:

-نوکرتم.

و محکم بابا رو بغل کرد.



نگاهم به آقای صادقی افتاد دیگه اخم نداشت و بر عکس لبخند رو لبش بود. شاید فرهاد و من رو تونست درک کنه.

وارد خونه شدم. از بابا خجالت می کشیدم، سریع سمت پله ها رفتم.

-روژان.

با وحشت ایستادم. بابا داشت صدام می زد.

-بیا بشین.

با مکث کوتاهی برگشتم سمت بابا. سرم رو پایین انداختم و رفتم سمتش.

روژا از کنار گذشت:

-موفق باشی شجاع.

زهرماری نثارش کردم و کنار بابا نشستم.

مامان هم رو به روم بود.

-نمی خوای سرتو بگیری بالا؟

سرم رو بالا آوردم.

-خب؟

گیج به بابا نگاه کردم.

-می دونستی؟

لبم رو گزیدم.

-می دونستی پس؟

سری به نشون آره تکون دادم:

-امروز بهم گفت.

-پس می خوایش.

حرفی نزد.

همزمان صدای رهام اومد:

-سلام به همگی.

کنارم نشست و زد رو پام:

-خودتو روزا عرضه نداشتید که همین فرهاد رو تور کنید اینم رفت واسه یکی دیگه.

و با خنده گفت:

-دیگه تا آخر عمد موندید ور دلم.

مامان با ذوق گفت:

-بچه ام خواستگار داره.

رهام با تعجب به من نگاه کرد و آروم پرسید:

-کی؟

و یهو گفت: ها، دارید مسخره می کنید؟

بابا از جاش بلند شد و هم زمان گفت:

-فرهاد.

به بابا که داشت می رفت نگاه کردم و لبخندی زدم.

رهام دوباره با شک گفت:

-فرهاد؟



مامان با حرص گفت:

-اه چقدر خری رهام فرهاد خودمون دیگه.

زدم زیر خنده.

رهام با حرص زد رو پام:

-زهرمار چه ذوق هم کرده.

جیغ زدم: فرهاد!

یهو به خودم اومدم و جلو دهنم رو گرفتم. به جای رهام گفتم فرهاد.

نگاه متعجب مامان و رهام رو که دیدم به سرعت برق بلند شدم و دویدم سمتہ اتاق. خاک تو سرت روزان که آبرو خودتو بردی خاک.

"فرهاد"

-فرهاد؟

به سمتہ بابا برگشتم.

-جانم بابا؟

با اخم های تو هم بهم اشاره کرد:

-بیا اینجا.

تای ابروم رو بالا بردم و به مامان نگاه کردم.

مامان مطمئن چشم هاش رو روی هم گذاشت.

کرواتم رو شل کردم و روی مبل نشستیم.

بابا هم کنارم نشست.

-خب؟

برگشتم سمتش.

-چرا زودتر نگفتی؟

مامان سریع گفت:

-من گفتم فعلا نگو تا امشب بگذره.

بابا عصبی رو به مامان با داد گفت:

-چرا؟ چرا به من نگفتی؟ نگفتی که این آبرو ریزی به پا بشه؟

اخم هام رو تو هم کردم.

و از جام بلند شدم: بابا سر مامان داد نزن، نگفتیم چون می خواستیم امشب خواستگاری رو

بریم و جلو آقای صادقی بدقول نشیم.

صدای بابا بالا تر رفت:

-نه که نشدیم.

چشم هام رو از روی حرص بستم.

مامان با غیض گفت:

-ما چه می دونستیم تو تخت گاز میگیری.

یهو شیرین گفت: ولی داداش حرکتت خیلی فیلمی بود آفرین.

بابا چشم غره ای به شیرین رفت.

من و مامان با خنده سرمون رو پایین انداختیم.

بابا یهو برگشت سمتم:

-پسر تو احمقی؟

گیج نگاهش کرد.

با حرص گفت:

-آخه تو همچین مجلسی، روزان رو میارن؟

شونه ای بالا انداختم:

-خودش گفت که میاد.

شیرین با هیجان گفت:

-داداش مگه با هم دوستید؟

با حرص نگاهش کردم:

-نه خواهرم، نه تو هم حرف نزن باشه؟

شیرین شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد.

بابا در حالی که می‌رفت سمتش اتاقش دستش رو زد رو شونم:

-ما هم که خر.

و خندید. با خنده زبون دراوردم. مامان با ذوق سمتم اومد و بغلم کرد:

-قربونت بشه مادر با این انتخاب قشنگت.

لبخندی زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم:

-مامان؟

-جان؟

-کی میریم خواستگاری؟

ازم جدا شد و با هیجان گفت:

-فردا.

صدای بابا اومد:نه فردا دیره همین الان...

و با حرص گفت:

-چه خبره صحرا بذار روژان فکراش رو کنه.

مامان یهو داد زد:

-اون که جوابش مثبته.

قیافم جمع شد:وای مامان!

بابا با خنده گفت:

-پس حله، همین رو می خواستم بفهمم!

مامان با خنده گفت:

-ببخشید از دهنم پرید.

سری تکون دادم:

-از دست تو مامان.

وارد آسانسور شدم، صدای دویدن اومد و روژان در حالی که نفس نفس می زد وارد آسانسور شد.

با تعجب نگاهش کردم:

-چی شده؟

نفس راحتی کشید و صاف ایستاد. لبخند پهنی زد:

-سلام.

مهربون نگاهش کردم:

-سلام عزیزم، چرا نفس نفس می‌زدی؟

اخم هام رو تو هم کردم:

-کسی اذیتت کرد؟

دستش رو به معنی نه تکون داد:

-نه، نه.

-پس چی؟

با ناز دستش رو روی سینه ام کشید:

-از دور دیدمت.

خیره نگاهش می‌کردم. سرش رو بالا آورد.

-دلم تنگ شده بود واسه ات، صدات زدم.

خودش رو نزدیک تر کرد.

دستم رو روی دستش که روی سینه ام بود گذاشتم و

یه کم فشار دادم. با تعجب نگاه کرد.

سرم رو نزدیک بردم، و با یه حرکت چسبوندمش به دیوار آسانسور.

-روژان.



انگار قصد داشت اذیتم کنه، چون با لحن قبلی گفت:

-جانم عزیزم؟

سرم رو جلوتر بردم.

لب هام رو دم گوشش بردم.

-نکن عزیزم.

ریز خندید:

-چرا؟ می ترسی نتونی طاقت بیاری؟

سرم رو بالا آوردم با تعجب نگاهش کردم:

-روژان!

ریز خندید. آسانسور ایستاد. از زیر دستم رد شد.

برگشتم دستش رو گرفتم.

برگشت. با حالت خاصی گفتم:

-تلافی می کنم.

چشمکی بهش زدم و با خنده ازش دور شدم.

\*\*\*

داشتم با آقای فریبا در مورد پروژه ی جدید حرف می زدم که یهو در باز شد و روژان وارد اتاق شد و چون آقای فریبا کنار تابلو عکس ساختمان بود روژان متوجهش نشد.

بدون هیچ مکثی با حرص گفت:



-فرهاد خیلی بی شعوری چرا به من نگفتی امشب قراره بیاید خواستگاری؟ آخه من الان ساعت پنج چه غلطی کنم؟ فرهاد خیلی خری به خدا.

هجوم آورد سمتم

قیافم هر لحظه بیشتر تو هم می رفت با چشم و ابرو سعی داشتم متوجهش کنم اما نمی شد.

با مشت زد رو سینم:

-به خدا می کشمت!

خواست مشت دوم رو بزنه که فریبا گفت:

-سلام خانوم بهادری!

دستش رو هوا موند.

به من نگاه کرد. متأسف سری تکون دادم. بدون اینکه برگرده با حالت عاجزانه ای گفت:

-از کی اومد داخل؟

با تاسف گفتم:

-اوهو.

واقعا داشت گریه اش می گرفت:

-از اول؟

سری به نشون آره تکون دادم.

ناچار برگشت. لبخند احمقانه ای به فریبا و دو نفر دیگه ای که همراهش بودند، زد.

مشخص بود به زور جلو خنده شون رو گرفتن.

سریح گفت:



-من برم فعلا.

و از اتاق بیرون رفت. نگاهی بهشون انداختم.

خودم هم خندم گرفته بود.

لبخندی زدم:

-ببخشید دیگه، ادامه بدیم.

\*\*\*

-خوش اومدید آقای فریبا.

لبخندی زد.

-ممنون، مجدد تبریک میگم.

سری تکون دادم.

-ممنونم.

از اتاق بیرون رفتند. به میلاد نگاهی انداختم که روی مبل وا رفته بود.

میلاد: اوف چقدر ورور می‌کنن.

کرواتم روشل کردم و روی مبل نشستم.

-خیلی.

میلاد یهو صاف نشست:

-راستی فرهاد باز با روزان دعوا کردید؟

سری به نشونه نه تکون دادم:



-نه چطور؟

-آخه گفت بهت بگم امشب نری خواستگاری می کشت و جوابش منفیه.

با خنده سری تکون دادم:

-از دسته تو روژان.

کنجکاو پرسید:

-چی شده؟

واسش توضیح دادم. آخرش با صدای بلند زد زیر خنده.

-وای فرهاد یعنی بهت گفت بی شعور؟

و باز خندید: از همه بدتر خر؟

به پاش زدم.

-زهرمار جمع کن خود تو باید برم.

-برو عزیزم تو که از همین اولش فحش خوردی.

و باز خندید.

با خنده یه شیرینی سمتش پرت کردم، با خنده شیرینی رو تو هوا گرفت. بلند شد و از اتاق

بیرون رفت.

باز برگشت و گفت:

-راستی نامردی اگه امشب بدون من بری.

چشمکی زد و گفت: ساعت هشت می بینمت.

و بیرون رفت.

با تأسف سری تکون دادم:

- روانی.

"دانای کل"

"ادعا از سون باند"

"از همون لحظه که عاشقت شدم

تو رو خواستم حتی بیشتر از خودم

حس دلتنگی رو داشتم تو رو تنها نمیداشتم

کاش میشد بیای و باز شروع کنی"

نگاهی به لباس ها انداخت؛ ابروش رو بالا برد.

-نچ.

ویدا با حرص نگاهش کرد. روزا لباس دیگه ای نشونش داد.

سری به نشونه نه تکون داد.

"دوباره قلبمو زیرو رو کنی

آخه تو هنوز باهامی تو هوای نفسامی

عشقت باهامه این ادعاه که کسی مثله من عاشق تو نیست"

شیرین با ذوق کت و شلوار قهوه ای رنگ رو سمتش گرفت.

به کت و شلوار نگاهی انداخت. قیافش تو هم رفت و سری به نشونه نه تکون داد و رفت سمت کت و شلوار مشکیش.

"قلب چپ همیشه مال کی همیشه وقتی که هیچ کسی لایق تو نیست

دوباره قلبمو زیرو رو کنی

آخه تو هنوز باهامی تو هوای نفسامی"

تونیک آبی رو در آورد و با ذوق برگشت سمت ویدا و روژا.

ویدا انگشت شستش رو به معنی عالی بالا آورد.

لباس رو به خودش گرفت و دوری زد.

"عشقت باهامه این ادعاه که کسی مثله من عاشق تو نیست

قلب چپ همیشه مال کی همیشه وقتی که هیچ کسی لایق تو نیست"

جلوی آینه موهایش رو به حالت همیشگی کنار زد. سمت کروات ها رفت. حساس به کروات ها نگاه کرد؛ شیرین با شیطنت کروات مشکی رو برداشت. ابرویی بالا انداخت و کروات سفید رو برداشت.

"تو کجای زندگی می که نمیبینی نمی خوامی دست بکشو رو بگیری

چرا تنهام نمیداری تو یه لحظه چرا هر لحظه دلم برات میلرزه"

خط چشم رو بالای چشمش کشید و ریمل رو به مژه هاش کشید. رژ گونه زد.

به رژ های مقابلش نگاه کرد و در آخر رژ قرمز رو برداشت و به لباش کشید.

"عشقت باهامه این ادعاه که کسی مثله من عاشق تو نیست

قلبت چی میشه مال کی میشه وقتی که هیچ کسی لایق تو نیست"

عطر رو برداشت و به خودش زد.

تو آینه نگاه کرد و چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

"منو دوست داشتنه بی اندازه

منو قلبی که بهت میبازم قلبی که بهت میبازم

تو و حسی که تک و تنها مونده

منو هر چی که ازت جا مونده

تو که دل کندی به دلت چی افتاد

منو قلبی که هواتو می خواد"

شال رو سر کرد. روژا عطر رو سمتش گرفت. لبخندی به روژا زد و عطر رو گرفت.

"روژان"

گل رو سمتم گرفت. لبخندی به روش زدم.

-خوشگل شدی، خوشگل خانوم.

و چشمکی زد. با ناز خندیدم.

لبش رو گزید:

-نکن اینجوری.

با تعجب نگاهش کردم:

-چه جور؟

سرش رو یه کم پایین آورد.

-ناز نکن.

خجالت کشیدم سریع روم رو برگردوندم.

صداش آرام بود.

-ای جان.

از ته دل احساس خوشبختی می کردم. وسط ویدا و روژا نشستم.

نگاهم به میلاد افتاد که با شیطنت بهم نگاه می کرد.



به گوشیم اشاره کرد. به گوشی نگاه کردم، پیام داده بود.

-والا این رو باید یکی از دخترا بهت می گفت اما می دونم که نگفتن، این فرهاد خارشون کرده.  
باید امشب تو چای فرهاد فلفل قرمز بریزی. وگرنه بدبختی، از من گفتن بود.

با خنده سرم رو از تو گوشی بلند کردم.

ویدا: چی شده؟

نگاهم رو از میلاد گرفتم و با خنده گفتم:

-هیچی جوک بود.

پشت چشمی نازک کرد:

-امشب؟ جوک؟

شونه ای بالا انداختم:

-آره دیگه.

ویدا دیگه حرفی نزد.

عمو هم قربونش برم سریع رفته بود سر اصل مطلب.

عمو مهربون به من نگاه کرد:

-مسعود تو بگی دو هزارتا سکه میگم باشه.

و سمته فرهاد برگشت.

-مگه نه؟

فرهاد سریع گفت: حتما.

بابا نگاهی به من انداخت:



-تو چی میگی روزان؟

والا اگه به منه که هیچی.

یهو میلاد گفت:

-آقا اگه به روزان که الان میگه به نیت چهارده معصوم چهارده تا.

همه زدن زیر خنده.

فرهاد با مشت به بازوی میلاد زد:

-ساکت شو.

میلاد: والا.

رهام که تا اون موقع ساکت بود گفت:

-فرهاد، خودت چی میگی؟

فرهاد سرش رو بالا آورد و تو چشم هام زل زد:

-من بگم؟

بابا: بگو فرهاد جان.

بدون هیچ پلک زدنی گفت:

- هزار و چهارصد و شصت تا بدهکار به روزان.

قیافه ی همه تو هم رفت و کنجکاو به فرهاد نگاه می کردند.

فرهاد با لبخند نگاهش رو از من گرفت:

-همینجور.

لبخند عمیقی زدم:



-قبول.

روژا آروم گفت:

-این هزار و چهارصد و شصت رو بعدا باید توضیح بدی.

ویدا هم آروم گفت:

-دقیقا.

عمو:شیر بها؟

بابا سریع گفت:

-نیازی نیست.

فرهاد:بابا شیر بها رو ول کن، برو سر اصل مطلب.

عمو با تعجب به فرهاد نگاه کرد.

- اصل مطلب؟

فرهاد اول به همه نگاه کرد و بعد گفت:

-عروسی دیگه!

خاله با خنده گفت:

-فرهاد یه کم عجله نمی کنی؟

میلاذ دستش رو روی شونه ی فرهاد گذاشت:

-ترمز کن داداش.

فرهاد با حرص زد زیر دسته میلاد:

-میلاد درد، دارم جدی میگم.





به بابا نگاه کردم با خنده سرش رو پایین انداخت.

عمو: می‌خوای دوهفته دیگه عروسی باشه؟

فرهاد عادی گفت: آره خوبه.

و به بابا نگاه کرد:

-عمو شما قبول میکنید؟

بابا سرش رو بالا گرفت و با شک گفت:

-فرهاد داری جدی میگی عمو جان؟ آخه مگه میشه؟

فرهاد: عمو چرا نشه؟ من همه چی رو حل می‌کنم.

بابا با شک به مامان نگاه کرد. مامان سمتش من برگشت.

-روژان تو چی میگی؟

به بابا نگاه کردم.

-هر چی بابا بگه!

شیرین یهو هیجان زده گفت:

-عمو قبول کن دیگه.

بابا سری تکون داد:

-باشه پس مبارکه.

همه دست زدن. فرهاد نفس راحتی کشید و به مبل تکیه زد و چشمکی روانه من کرد.

لبخندی روی لبم نشست.

مامان: روژان جان الان برو چایی و شیرینی ها رو بیار.

از جام بلند شدم:

-چشم.

میلاذ بلند گفت: روزان یادت نره.

آروم خندیدم و رفتم سمت آسپزخونه.

با وسواس تو فنجون ها چای ریختم. به فنجونی که واسه فرهاد در نظر داشتم نگاه کردم.

ظرف فلفل رو برداشتم.

با شیطنت گفتم:

-حالا تنبیه میشی واسه اینکه بهم نگفتی فریبا تو اتاقه.

ظرف فلفل رو توی چای ریختم.

-بسه.

جیغی زدم و در عین برگشتن دستم به سینی خورد و سینی با فنجون های داخلش جلوی پام خورد شد.

بهت زده اول به فنجون های شکسته و بعد به فرهاد که با دهنی باز به فنجون ها نگاه می کرد.

صدای دویدن اومد. در عرض چند ثانیه همه تو آشپزخونه بودن.

مامان: چی شد؟

سریع برگشتم سمتش تلاش کردم که متوجه خراب کاریم نشه.

-هیچی هیچ.

خاله: ولی صدا شکستن اومد.

به حالت عاجزانه ای به فرهاد نگاه کردم.

برگشت سمتہ مامان:

-خالہ!

یہو مامان با وحشت گفت:

-نگو کہ فنجون ہا شکستن؟

بابا آروم گفت:

-آخ.

مظلوم بہ مامان نگاہ کردم.

میلاذ با خندہ گفت:

-بازگشت ہمہ بہ سوی اوست.

روژا و ویدا با خندہ سرشون رو پایین انداختند.

مامان عصبی بہ من نگاہ کرد و رو بہ بقیہ گفت:

-بفرمایید بریم تو اتاق.

نگاہ ہمہ دلسوزانہ بہ من بود.

فرہاد:خالہ میشلہ صبر کنی؟

مامان با غیظ سمتہ فرہاد برگشت:

-دروغ نگو. می دونم کار خودشہ.

ہمہ بیرون رفتن. با حرص سمتہ فرہاد برگشتم.

-بفرما وقتی یہو بی صدا میای داخل ہمینہ دیگہ!

تای ابروش رو بالا انداخت و حق بہ جانب گفت:

-ا نه بابا؟

و به ظرف فلفل اشاره کرد:

-میخواهی به کشتنم بدی؟

برگشتم سمتة ظرف فلفل لبام رو غنچه کردم و به زمین خیره شدم.

-باشه فهمیدم مال من نبود.

یهو فکری زد تو سرم با هیجان به سمتش برگشتم.

-واسه میلاد بود.

متعجب گفت:

-جدی؟

سرم رو به نشون آره تکون دادم:

-آره، گفته بود واسه تو اینکار رو کنم اما من دلم نیومد.

با حالت خاصی صدام زد:

-روژان.

با ناز گفتم: جانم؟

یه قدم بهم نزدیک شد:

-از اولش من داخل آشپزخونه بودم.

گیج بهش نگاه کردم.

صدای خودم تو گوشم پیچید:

-حالا تنبیه میشی واسه اینکه بهم نگفتی فریبا تو اتاقه.

قیافم جمع شد.

تک خنده ای زد:

-باشه تموم شد، بیا اینا رو جمع کنیم.

از کنارم رد شد.

سریح برگشتم سمتش و دستش رو گرفتم.

-فرهاد.

سرش رو سمتم برگردوند.

-جونم؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم:

-ناراحت شدی؟

با حالت متفکری به بالا نگاه کرد.

-آره.

وا رفته گفتم:

-ببخشید.

دستش رو تو جیب شلوارش برد:

-به یه شرط.

کنجکاو پرسیدم:

-چه شرطی؟

-بوسم کن.

متعجب گفتم:

-الان؟

با حالت ناراحتی گفت:

-باشه نمی‌خواد.

برگشت که بره، سریع گفتم:

-باشه.

و رو نوک پا بلند شدم گونه اش رو بوسیدم.

خواستم ازش جدا شم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و...

ازم جدا شد هنوز تو بهت کارش بود.

لبخندی به روم زد و نشست کنار پام که فنجون های شکسته رو جمع کنه.

میلاد با شیطنت نگاهی بهم انداخت. لبخندی بهش زدم و سینی رو سمت فرهاد گرفتم.

لبخندی بهم زد و فنجون رو برداشت. سمته میلاد رفتم.

در حالی که فنجون رو برمی داشت گفت:

-آخ که چایی خواستگاری خوردن داره.

برگشتم سمت فرهاد چشمکی بهش زدم.

سرش رو پایین انداخت و خندید.

آخرین نفر رهام بود، فنجون رو برداشت.

سینی رو روی میز گذاشتم.

و کنار ویدا و روزا نشستم.



نگاهم به فرهاد خورد که داشت به میلاد نگاه می‌کرد.

به انگشتای دستِ فرهاد خیره شدم؛ داشت می‌شمرد.

و سرفه‌ی میلاد که باعث شد تمام چایی از دهنش به بیرون پخش بشه. سمته دستشویی  
دوید.

به زور جلوی خندم رو گرفتم.

مامان نگران گفت:

-چی شد؟

عمو: فرهاد برو ببین چی شد؟

رهام با خنده بهم نگاه کرد و لب زد:

-ای تو روحت!

واسش زبون در آوردم.

ویدا گیج گفت:

-چی شد؟ چی تو چایی بود؟

با خنده انگشت شست و اشارم رو بهم زدم:

-فقط یه کوچولو فلفل.

روژا با تعجب گفت:

-چرا؟

تا خواستم جوابش رو بدم که میلاد و فرهاد اومدن؛

از قیافه‌ی فرهاد مشخص بود جلو خندش رو گرفته.



میلااد با حرص نگام کرد:

-اشتباه که دادی!

با خنده گفتم:

-نه بابا، جدی؟

فرهاد پشت کمر میلااد زد:

-چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی.

و چشمکی بهش زد.

میلااد اول ناباورانه بهم نگاه کرد:

-روژان!

شونه ای بالا انداختم:

-چه کنم؟ دستور از مقامات بالا اومد.

میلااد با خنده گفت:

-آقا شما خیلی نامردید.

"۳روز بعد"

داشتم موهام رو شونه می‌زدم که رهام وارد اتاق شد.

-قربون اون موهای قرمزت، دِ آماده شو مامان سرم رو خورد.

چشم غره ای بهش رفتم.

-قرمز نه، حنایی مانند.





چشم هاش رو درشت کرد:

-یعنی حنا زدی تو سرت؟

رفتم سمتش و هولش دادم بیرون: برو بیرون. حوصله تو ندارم. بیرون یالا.

همونجور که می‌رفت بیرون گفت:

-ها یادم رفت. مادر زادی بود.

در رو بستم:

-بی شعور.

صدای گوشیم اومد. با هیجان سمتش رفتم. همونجور که حدس می‌زدم فرهاد بود.

جواب دادم.

-جانم؟

صدای مهربونش تو گوشی پیچید:

-سلام عزیزم.

با صدای سرحالی گفتم:

-سلام، کجایی؟

-دارم میرم شرکت.

وا رفتم:

-واقعا؟

جدی گفت:

-آره چطور؟



-هیچ.

-آها پس من برم، فعلا عزیزم.

-بای.

قطع کردم.

"فرهاد"

-مامان من رفتم.

صدای متعجب مامان اومد:

-کجا؟

سمتش برگشتم.

-شرکت، اما روژان نمیاد.

دقیق نگام کرد:

-جدی میگی فرهاد؟

-آره، چطور؟

-روژان مشکلی نداره؟

سری به نشونه نه تکون دادم:

-نه مامان باهش حرف زدم، فعلا.

و از خونه بیرون اومدم. سمت ماشین رفتم.

-فرهاد!

چند دقیقه سرجام ایستادم.

-نمی‌خوای برگردی؟

با شک برگشتم. با دیدن شخص رو به روم شوکه شدم.

با لبخندی که روی لبش بود، سمتم اومد.

تو شوک بودم و کاری نمی‌تونستم بکنم. دستش رو سمتم گرفت:

-سلام.

به دستش نگاه کردم.

توجهی نکردم و پرسیدم:

-اومدی اینجا واسه چی؟

-دلم واسه ات تنگ شده بود.

و بی‌هوا بغلم کرد.

-فرهاد؟

-هوم؟

به سمتم برگشت.

-کارای این پروژه حالا حالا ها تموم نمیشه.

-خب؟

با شک گفت:

- شش روز دیگه عروسی ته متوجه هستی؟

کلافه نگاهم رو از روی برگه‌ها گرفتم.



-چی میگی میلاد؟

-میگم ۶روز دیگه عروسیته.

-خب چی کار کنم من؟

تو جاش جابه جا شد:

-اصلا روژان کجاست؟

خودکار توی دستم رو روی میز انداختم:

-میلاد چی می خوای بگی؟ خب مشخصه روژان کجاست حتما بازار.

با تعجب گفت:

-همین؟ روژان از این وضع ناراحت نیست.

-این هفته بدجور درگیر کارای شرکت بودم و همین باعث شد نتونم اصلا با روژان برم خرید.

البته نیازی به من نبود.

میلاد سری تکون داد:

- باشه تمام.

با حرص گفتم:

-یعنی چی میلاد چرا اینجوری میگی؟

یهو در اتاق باز شد.

روژان وارد اتاق شد و در رو محکم بست.

با تعجب برگشتم سمتش.

رو به سمته میلاد کرد.

-میلاذ میشه چند دقیقه تنهامون بذاری؟

میلاذ سریع از جاش بلند شد:

-حتما.

و بیرون رفت.

از جام بلند شدم.

-چه خبره روزان؟ چی شده؟

عصبی گفتم: چه خبره؟

پوزخندی زد.

-تازه داره می پرسه چه خبره!

اخم کردم و جدی گفتم:

-آروم تر چه خبره؟!

با تعجب نگام کرد.

-چته؟

چشم هاش رو از روی حرص بست:

-فرهاد؟

-بله؟

چشم هاش رو باز کرد و با لحن عصبی گفت:

-از روز خواستگاری چند روزه گذشته؟

با شک نگاهش کردم:

-یعنی چی؟

با لحنی که سعی می‌کرد آروم باشه گفت:

-جواب من رو بده فرهاد.

-هفت روز.

آروم گفت: هفت روز فرهاد، هفت روز گذشته و من هر روز دارم میرم خرید عروسی، هر روزش هم می‌گم امروز فرهاد میاد ولی نمیای چرا؟ یعنی کارهای شرکت انقدر مهم و ضروریه که نشد بیای؟

دهن باز کردم که حرف بزنم؛ اما با ورود مینا به اتاق لال شدم

مینا بی توجه به روزان سمتم اومد، و با ناز گفت:

-سلام عزیزم.

روزان با تعجب سمت مینا برگشت.

ناباورانه به مینا زل زده بود.

اومد سمتم و گونه ام رو بوسید:

-چه خبره عشقم؟

نگران به روزان نگاه کردم؛ ولی معلوم بود که خیلی شوکه شده. مینا که انگار تازه متوجه روزان شده بود؛ با شک گفت:

-فرهاد این خانوم کیه؟ خیلی آشناست.

حرفی نزدم که خودش با ذوق گفت:

-وای نه روزان تویی؟

حرفی نزد که گفت:

-فرهاد همون دختر خاله ات که می‌گفتی بچه است و فکر می‌کنه دوست داره؟

دنیا رو سرم خراب شد. برگشتم سمته روژان. اشک تو چشم هاش حلقه زد.

به من نگاه کرد. آروم صداش زدم:

-روژان؟

لبخند تلخی زدم. برگشت و از اتاق بیرون رفت.

دنبالش رفتم.

دستش رو کشیدم که سمتم برگشت.

-روژان صبر کن.

با لحن آرومی گفت:

-فرهاد؟

با لحن غمگینی گفتم:

-جانم؟ به خدا اونجور که فکر می‌کنی نیست.

-به خاطر مینا با من نیومدی؟

سریع گفتم: نه.

اشکاش رو پاک کرد: امروز چی؟ امروز می‌دونستی داره میاد؟

-خودش دعوتم کرد که بیام.

با مکث کوتاهی برگشت. به مینا نگاه کردم.

منتظر جواب من نمودم دستم رو پس زد و دوید بیرون.

خواستم برم دنبالش که مینا دستم رو گرفت.

-فرهاد.

به شدت دستش رو پس زدم:

-ول کن.

یکه خورد.

عصبی گفتم:

-بیا اتاقم.

و سمته اتاق رفتم.

وارد شدم. مینا هم پشت سرم تو اتاق اومد.

در رو بستم. سمته مینا برگشتم.

-هنوز ولت نکرده!؟

و قیافش رو جمع کرد.

-چه دختر چندشی انگار پسر قحطه. خب بره با یکی دیگه واسه اینجور دخترا پسر زیبا...

نذاشتم حرفش رو کامل بزنه. برگشتم و با پشت دست زدم تو دهنش. داد زدم:

-خفه شو عوضی.

نشست رو مبل دستش رو روی دهنش گذاشت.

دوباره داد زدم:

-درباره روژان درست صحبت کن، دختره ی عوضی.

ناباروانه بهم نگاه کرد.

-فر...





با صدای بلند گفتم:

-هیس ساکت شو مینا.

کلافه توی اتاق چرخی زدم. صدای متعجب مینا اومد:

-فرهاد چی شده؟ تو که از اون دختره خوشت...

با عصبانیت برگشتم سمتش.

ترسید و حرفش رو اصلاح کرد.

-از روزان خوشت نمیومد.

با لحن عصبی گفتم:

-من به گور آقام خندیدم. خوب شد؟

-اما...

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-ساکت شو، امروز دعوتت کردم بهت بگم الکی از آمریکا اومدی. چون می‌دونستم پشت تلفن

حرفم رو نمی‌فهمی. گفتم بیای اینجا.

دستاش رو روی بازو هام گذاشت و با لحن ملایمی گفت:

-اما من دوست دارم فرهاد.

سرش رو نزدیک آورد.

-می‌دونم که تو هم دوسم داری.

به چشم هاش خیره شدم.

متوجه بودم که داره کم کم نزدیک میشه. پسش زدم. و این بار من بازوهایش رو تو دستام گرفتم.

وحشت زده نگام می‌کرد. با لحنی که سعی می‌کردم آروم باشه گفتم:



-زیادی داری میری آروم تر.

-فرهاد.

داد زدم:

-هیس! گوش کن. من دارم ازدواج می‌کنم. اون هم با روژان.

ولش کردم.

-پس لازم نیست تو اینجا باشی، برگرد همونجایی که چهار سال پیش رفتی.

ناباورانه نگام می‌کرد.

به در اشاره کردم.

-بیرون.

-فر...

چشم هام رو بستم و با حرص گفتم:

-بیرون!

چند دقیقه گذشت. چشم هام رو باز کردم، هنوز رو به روم بود.

با شک گفتم:

-می‌شنویی؟

خم شد کیفش رو برداشت و سمتش در رفت.

دستش روی دستگیره در نشست. در رو باز نکرده برگشت سمتم، با کینه ای که تو چشم هاش

بود گفت:

-تو مال من میشی. به هر قیمتی! حتی اگه ازدواج کنی.

سرم رو به نشونه باشه تکون دادم:

-باشه حالا برو. دیگه خستم کردی.

نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون. کلافه روی مبل نشستیم. یاد روزان که افتادم سریع بلند شدم. همزمان میلاد تو اتاق اومد.

-چی شده فرهاد؟

سوییچ ماشین رو برداشتم. آرام به بازوش زدم:

- بعدا میگم، فعلا.

و از جلوی چشم های کنجکاو و گیج میلاد رد شدم.

به سمته خروجی دویدم. باید واسه روزان توضیح می دادم تا بیشتر از این فکر های الکی نکرده. سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

جلوی خونه ی خاله نگه داشتم. از ماشین پیاده شدم و سمته خونه رفتم. زنگ در رو زدم. بعد از چند دقیقه صدای روزا تو گوشی آیفون پیچید:

-بله؟

-باز کن درو منم.

بدون حرف درو باز کرد.

وارد خونه شدم. روزا از خونه بیرون اومد. دوید سمتم بهم که رسید سریع گفت:

-چی شده فرهاد؟

در همون حالی که تند تند سمته خونه می رفتم، گفتم:

-روزان کجاست؟

با لحن غمگینی گفت:



-تو اتاقش داره گریه می کنه. لباس عروسش رو پاره کرد. الان هم درو قفل کرده می ترسم

بلایی سر خودش بیاره.

با حرف روژا سرجام ایستادم، برگشتم سمتش با شک گفتم:

-چی؟

با بغض توی صداش گفت:

-یه کاری کن فرهاد میت...

دیگه نایستادم بقیه حرفش رو بشنوم و دویدم سمته خونه، بدون توجه به خاله سمته پله ها رفتم. پله ها رو دو تا یکی طی کردم. پشت در اتاق روژان که رسیدم، محکم به در زدم و داد زدم:

-روژان!

جوابی نداد.

دوباره به در زدم:

-روژان باز کن درو...

-روژان؟ عزیزم!

به در زدم: صدام رو می شنوی؟ روژان؟

صدای نگران خاله اومد:

-چی شده فرهاد؟

کلافه نگاهی به خاله انداختم:

-نمی دونم.

-روژان باز کن درو، باز نکنی درو می شکونم.



صدایی نیومد. سمتہ خالہ و روژا برگشتم و یهو با پا زدم تو در، با ضربه ی اول در باز نشد  
ضربه ی دوم رو محکم تر زدم. در شکست و روی زمین افتاد.  
سریع وارد اتاق شدم. نگاهم رو تو اتاق گردوندم. روژان رو گوشه ترین جای اتاق، کنار کمد دیدم.  
نفس راحتی کشیدم، سمتش رفتم. آروم صداش زدم:

-روژان؟ عزیزم؟

جوابی نداد. به نقطه ای زل زده بود.

-همتون برید بیرون.

برگشتم سمتہ خالہ و روژا.

روژا دست خالہ رو گرفت و آروم گفت:

-مامان بریم بیرون.

کنارش زانو زدم.

برگشت سمتم، با صدای بلندی گفت:

-کری؟ گفتم همتون برید بیرون.

و هولم داد:

-برو بیرون.

با لحن آرومی گفتم:

-روژانم. نگ..

جیخ زد.

-به من نگو روژانم.

و با گریه گفت: من روژان تو نیستم.

و با مشت هی می زد تو بازوم و سینم.

-من روژان تو نیستم، نیستم.

سعی می کردم آرومش کنم اما نمی شد. دستاش رو گرفتم و بغلش کردم.

-آروم باش روژان، قربونت بشم.

دستم رو روی سرش گذاشتم. تو بغلم داشت می لرزید، صدای گریش بلند تر شد.

-واسه ات توضیح میدم، گریه نکن.

بعد از چند دقیقه از بغلم بیرون اومد. به چشم هام خیره شد:

-توضیح بده! ببینم چی می خوای بگی.

تا خواستم حرفی بزنم، پوزخندی زد:

-مثلا چی می خوای بگی؟

و با صدای لرزون گفت:

-باز هم مینا اومد تو زندگیت و من برم؟

با لحن ملایم و مهربونی گفتم:

-روژان!

با حرص گفت: ها! چیه.

-مینا رفت، یعنی من بهش گفتم بره.

گیج نگاهم کرد.

-یعنی چی؟



لبخندی زدم: یعنی تو اشتباه برداشت کردی، نمی‌دونم مینا چرا اومد و هدفش چی بود، ولی من همون روز اول که دیدمش می‌خواستم بهش بگم اما نشد، ولی من امروز بهش گفتم بیاد که خبر عروسیمون رو، رو در رو بهش بدم.

موهای تو صورتش رو کنار زدم.

-یعنی اینکه من معذرت می‌خوام، واسه این چند روز که باهات نیومدم خرید و بهت توجه نکردم.

لبخند عمیق تر شد:

-یعنی اگه من رو بخشیدی، پاشو بریم این خراب کاری تو جمع کنیم.

و به لباس عروس اشاره کردم.

با شک گفت:

-فرهاد؟

دستم رو روی گونه اش کشیدم.

-جانم؟

-چرا از همون روز اول بهم نگفتی که مینا برگشته؟

خم شد گوش رو بوسیدم:

-چون که نمی‌خواستم الکی حساس بشی سر موضوع مسخره ای که چهار سال پیش واسه من

تموم شده بود. من خودمم اومدن مینا رو جدی نگرفتم. چه برسه به این فکر کنم که دوباره

باهاش باشم!

بهم خیره شد.

با شک گفتم: باور نمی‌کنی؟



با مکث کوتاهی گفت: چرا باور کردم. ولی فرهاد دیگه نمی خوام مینا یا پروانه رو اطرافت

ببینم. باشه؟

و با حرص گفت:

-اگه کس دیگه ای هست بگو اضافه کنم.

آروم خندیدم:

-نه عزیزم، کسی نیست. باشه چشم.

لبخندی زد: پس بریم.

زیر گوشش رو بوسیدم:

-بریم عزیزم.

"روژان"

از ماشین پیاده شدم. منتظر موندم تا فرهاد هم پیاده بشه. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. در حالی که سمتم میومد، لبخندی روی لبش بود. دستش رو سمتم گرفت دستم رو تو دستش گذاشتم و با هم وارد پاساژ شدیم.

فرهاد: خب حالا اون لباسی که تو تکه تکه کردی رو از کجا پیدا کنیم؟

مظلوم نگاهش کردم:

-فرهاد؟

نگاهم کرد: جونم؟

با لحن مظلومی گفتم:





-من اون لباس رو دوست نداشتم!

با تعجب گفت:

-پس چرا خریدیش؟

-آخه مامانت انتخابش کرد!

سریع گفتم:

-قشنگ بودا؛ ولی به دل من ننشست. دلم نیومد مامان تو ناراحت کنم.

لبخندی روی لبش نشست. لپم رو کشید.

-قربونت بشم من که دلت نمیاد کسی رو ناراحت کنی. خب الان بریم هر چی که خودت

دوست داری رو بخریم.

هیجان زده نگاهش کردم:

-ایول.

به مزون لباس عروس اشاره کردم:

-بریم اونجا.

دستش رو کشیدم و با خودم بردمش. وارد شدیم.

صاحب مغازه که زن مسنی بود سریع سمتمون اومد.

-سلام، خوش اومدید.

لبخندی به روش زدم.

-سلام.

با لحن دوستانه ای گفت:



-بفرما دخترم، چه جور لباسی رو دوست داری؟

-لب...

فرهاد پرید تو حرفم:

-هرجوری خودش انتخاب کرد، ولی زیاد باز نباشه لطفا.

با دهنی باز نگاهش کردم. شونه ای بالا انداخت و رفت روی صندلی نشست.

به لباس عروس ها اشاره کرد.

-انتخاب کن عزیزم.

لبخندی روی لبم نشست. صاحب مغازه با خنده گفت:

-پس کارمون سخت شد.

ناچار سری تکون دادم:

-چه کنم!

لبخندی به روم زد:

-با من بیا.

سمته فرهاد برگشتم.

-تو نمیای؟

زن سریع گفت:

-نه بشین، شگون نداره داماد قبل از عروسی، عروس رو تو لباس عروس ببینه.

فرهاد وا رفته نشست. ریز خندیدم، واسه اش زیون درآوردم و همراه خانوم رفتم.

-ببخشید خانوم.

برگشت سمتم.

-صادقی هستم.

-خانوم صادقی، میشه از این مدل های جدید که آستیناش گیپ...  
در عین حرف زدن چشمم به لباس عروسی که رو به روم بود، افتاد.

حرفم رو قطع کردم. صادقی رد نگاهم رو گرفت.

به لباس اشاره کردم.

-اون رو میخوام.

-باشه عزیزم، بیا بهت بدم پرو کنی.

سریع سمته لباس عروس رفتم. لباس عروسی که چشمم رو گرفته بود، پف نداشت. راسته بود،  
یقه و دور پهلوهاش گیپور بود و بقیه اش ساده.

صادقی: برو بپوش عزیزم.

با دیدن تورش دهنم باز موند.

-این چیه؟

با خنده گفت:

-تورش عزیزم.

خدایش تورش انقدر دراز بود، که حتی حسابش سانتش هم از دستم رفته بود.

وارد پرو شدم.

لباس رو پوشیدم. صادقی زپیش رو واسم بست.

تو آینه به خودم نگاه کردم.

-موهات رنگه؟

از تو آینه نگاهش کردم:

-نه، رنگ موهای خودمه.

و برگشتم.

هیجان زده گفت:

-عالیه!

گیج نگاهش کردم:

-موهام یا لباس عروس؟

با ذوق گفت:

-هر دو.

لبخندی زد:

-لطف دارید.

لباسم رو عوض کردم و بیرون اومدم. نگاه دوباره ای به لباس کردم. با دیدن پشت کمرش که

گیپور بود، قیافم وا رفت.

برگشتم سمتة صادقی:

-پشت کمرش؟

گیج گفت:

-چی؟

-پشت کمرش همش بازه.

صادقی نگاهی به لباس انداخت:

-خب به شوهرت بگو بیاد ببینش.

نگاه غمگینی به لباس انداختم. روی میز گذاشتمش و رفتم سمتة فرهاد.

تا من رو دید از جاش بلند شد:

-چی شد؟ انتخاب کردی؟

آروم گفتم: آره.

سمتم اومد.

-چی شده پس؟

-بیا تو هم ببینش.

گیج بهم نگاه کرد.

دستش رو گرفتم و با خودم کشوندمش.

به لباس اشاره کردم:

-اونه.

از روی میز بلندش کرد:

-قشن...

برگردوندش و حرفش رو خورد.

مظلوم نگاهش کردم:

-قشنگه مگه نه؟

برگشت سمتم. چشم هام رو مظلوم کردم:

-بخرمش؟

دوباره به لباس نگاه کرد.

با لحن خواهشی گفتم:

-فرهاد لطفا، تورش بلند می افته سرش.

چند دقیقه حرفی نزد. منتظر نگاهش می کردم.

و یهو برگشت سمت صادقی:

-چقدر بدم خدمتون؟

چند ثانیه اول تو شوک بودم. از شوک که بیرون اومدم، جیغی زدم و محکم گونه ی فرهاد رو رو بوسیدم.

-عاشقتم.

لبخندی روی لبش نشست.

صادقی با خنده سری تکون داد.

فرهاد حساب کرد و از مغازه بیرون اومدیم.

-خب حالا کجا بریم؟

دستم رو گرفت.

-یه جایی!

کنجکاو نگاهش کردم.

-کجا؟

لبخند عمیقی رو لبش نشست:

-سورپرایزه.

با عجز گفتم:

-فرهاد... نه.

با خنده گفت:

-فرهاد نداریم. راه بیافت.

در حالی که غر می زدم همراهش رفتم.

تو ماشین هم حرفی نمی زد.

انقدر سوال پرسیدم که شاید بتونم بفهمم کجا میره؛ اما هیچی نمی گفت فقط به این همه تلاشی من می خندید.

آخر سر بعد از پانزده دقیقه نگه داشت.

هیجان زده برگشتم. با دیدن تالار رو به روم هیجانم بیشتر شد.

-فرهاد!

-جانم؟

با ذوق گفتم:

-تالار گرفتی؟

با حالت خاصی گفت:

-مگه عروسی بی تالار میشه؟ پیاده شو.

پیاده شدم برگشتم سمتش:

-من فکر کردم تو خونه شما عروسیه، آخه اصلا کسی دنبالش نبود.

با نوک انگشت رو بینیم زد:

-خانوم، درسته تو این هفته با تو نیومدم خرید ولی در به در دنبال تالار گشتم.

با ذوق گفتم:

-سورپرایزت عالی بود... ممنون.

به داخل اشاره کرد.

-اول داخل رو ببین اگه خوشت اومد بعد تشکر کن.

و دستم رو کشوند بردم داخل.

خوب از همون در ورودی شروع کردم به آنالیز. یه در بزرگ مشکی از این اتوماتیک ها که میاد بالا، همراه با یه در کوچیک واسه ورود مهمون ها. حیاطش که یه حوض بزرگ وسطش بود. تو آب هم پر از قلب های قرمز که مشخص بود شب که بشه روشن میشه و یه مجسمه بزرگ عروس داماد روی ستون وسط آب بود.

چهار تا پله می خورد تا به ورودی سالن برسیم. در ورودی سالن هم شیشه ولی مشکی از مدل هوشمندش. وارد سالن که شدم دهنم باز موند. یه سالن گرد که تمام دیوار هاش از موزاییک طلایی رنگ بود، زمینش هم همش فرش قرمز و موزاییک مشکی رنگ بود، انقدر دیوارش تمیز بود. که میشد خودت رو توش ببینی و ستون های سفید رنگ.

به جای صندلی هم از مبل های قرمز سه نفر که دو تا رو به رو هم بود و یه میز سفید رنگ هم وسطش بود که روی میز گلدون با گل های قرمز و سفید محمدی بود و یه پیست رقص گرد وسط سالن و با یه کم فاصله جایگاه عروس و داماد. یه پله ی رو بالا رفتم. به دیوار، پرده کرمی کم رنگ وصل بود و دور پرده پر از گل های صورتی و سفید بود.

یه میز سلطنتی سفید رنگ با دسته ی طلایی رنگ و روی زمین فرش سفید رنگی پهن بود.

دور و اطرافش هم گلدون هایی که با گل درست شده بودند. برگشتم نگاه اجمالی به سالن انداختم و با هیجان برگشتم سمت فرهاد:





-فرهاد اینجا عالیہ.

برگشت سمتم مهربون گفت:

-خوشت اومد؟

بدون هیچ مکئی گفتم:

-آره، عالیہ.

حرفی نزد و بغلم کرد.

-فقط مونده بدهی اون چهار سال.

لبخندی روی لبم نشست.

-همون ۱۴۶۰ تا سکه ام؟

روی سرم رو بوسید.

-آره عزیزم.

از بغلش بیرون اومدم:

-من اون ۱۴۶۰ تا رو بهت بخشیدم. تو هم اون چهار سال از دست رفته رو بهم برگردون. باشه؟

لبخندی زد و دوباره بغلم کرد:

-چشم.

\*\*\*

مامان: ماشالله، معرکه شدی.

برگشتم سمتہ مامان، داشت گریه می کرد. روژا و ویدا هم با دیدن اشک های مامان، اشکشون

در اومد.

سمته مامان رفتم:

-مامانم!

با صدای لرزون گفت:

-جان مادر؟

دستش رو تو دستم گرفتم:

-می دونی دیگه؟

وسط گریه خندید و سری تکون داد:

-آره.

قطره اشکی از چشمم چکید:

-چی؟

گریه اش شدت گرفت:

-عاشقمی.

طاقت نیاوردم بغلش کردم و زدم زیر گریه. محکم بغلم کرد. از ته دل بوی تنش رو به ریه می کشیدم و مدام بوسش می کردم. از بغل مامان جدا شدم، ویدا و روزا رو بغل کردم.

صدای گریه مون بالا تر رفت.

-اوهو، اشک عروس فردامون رو هم در آوردید که.

برگشتم سمتة رهام.

از جام بلند شدم تور لباس عروس رو تو دستم گرفتم و سمتش رفتم.

از چشم های قرمزش معلوم بود که می خواد گریه کنه. بغلش کردم. دوباره اشکم در اومد. رهام سریع من رو از تو بغلش جدا کرد:

-گریه نکن دیگه!

وسط گریه خندیدم.

-آخه تو خودتو دیدی؟

سرش رو پایین انداخت.

قطره اشکی که از چشم هاش چکید رو دیدم.

سریع برگشت و رفت سمتہ اتاقش. به دیوار تکیه زدم.

به خاطر اشک تو، چشم هام تار می دید.

ویدا از روی صندلی بلند شد و با انرژی گفت:

-بسه، گریه بسه. بیاید یه کم شاد باشیم.

و به روزا اشاره کرد:

-پاشو.

روزا بلند شد.

-چکار کنیم؟

ویدا با حالت متفکری به زمین خیره شد.

و یهو گفت:

-آها فهمیدم. گود بای مجردی.

من و روزا با تعجب نگاهش می کردیم که گفت:

-روزا زنگ بزن به فرهاد بگو آماده شه بیاد دنبالمون.

و به من نگاه کرد.

-تو هم برو این لباس رو در بیار.

وقتی دید هیچ کدوم مون حرکتی نمی‌کنیم با حرص گفت:

-د برید دیگه.

روژا سریع گوشیش رو در آورد و به فرهاد زنگ زد

من هم رفتم لباسهام رو عوض کردم.

ویدا هم با رهام صحبت کرد و راضیش کرد که با ما بیاد.

با سرو صدا از خونه بیرون اومدیم. ویدا شروع کرد کل زدن. ویدا هم بلند زد زیر خنده. رهام

دیگه رکورد زد و شروع کرد رقصیدن.

میلاد هم که با ماشین خودش اومده بود، سریع پیاده شد و رهام رو همراهی کرد.

فرهاد هم نامردی نکرد و یه آهنگ بندری گذاشت.

با خنده بهشون خیره شده بودم که یهو صدای بابا اومد:

-عروسی امروز بوده و من خبر نداشتم.

تمام صداها قطع شد. بابا دستش رو روی شونه میلاد و رهام گذاشت:

-توصیه می‌کنم یه کلاس رقص بذارید.

با خنده سری تکون داد.

-خوش بگذره.

چشمکی زد و رفت تو خونه.

تا بابا رفت داخل، ویدا با صدای بلند زد زیر خنده و به میلاد اشاره کرد:

-کلاس رقص!

میلاذ با حرص گفت:

-هر هر خندیدم.

واسه اینکه دعوا نشه سریع گفتم:

-بچه ها سوار شید دیگه.

و به روزا اشاره کردم که ویدا رو ببره تو ماشین.

همه که سوار شدن برگشتم که برم سوار شم، فرهاد دستم رو گرفت.

-وایسا ببینم.

برگشتم سمتش:

-جانم؟

لبخندی زد.

-تو الان خوشگلی فردا با اون همه آرایش چی میشی؟

با ناز خندیدم:

-دیوونه، بذار سوار شم.

-باشه، اول یه بوس بده.

با تعجب نگاهش کردم:

-رهام هست فرهاد!

وا رفت و آروم گفت.

-باشه.

و یهو گفت: فردا بعد عقد تلافی می‌کنم.

و با حرص گفت:

-من نمی دونم چرا عقد رو تو روزی عروسی گذاشتن.

آروم خندیدم و رفتم سوار شدم تا ماشین حرکت کرد؛ ویدا با ذوق گفت:

-یه آهنگ بذار فرهاد.

فرهاد نگاهی به من انداخت.

-تقدیم به تو...

و آهنگ رو پلی کرد.

با پخش آهنگ، روزا و ویدا همزمان با هم گفتن:

-اوهو.

روزا: ولی دختر خاله اته.

فرهاد با خنده گفت:

-نه دیگه، تا وقتی من به عمو، میگم عمو. روزان هم دختر عمومه.

شیرین با هیجان گفت: همینه.

"دختر عمو، عماد"

"دختر عمو جان ناز نکن تو خیلی ماهی

دختر عمو جان خوشگلی و خیلی ماهی

دختر عمو جان قهر نکن تو عشق مایی

دختر عمو جان قهر نکن عشوه نیا چقد بلایی

آخ بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی ماهه دختر عمو"

با لبخند روی لبم به نیم رخ فرهاد نگاه کردم. دستم رو دراز کردم و روی دستش گذاشتم.

برگشت سمتم: نمی رقصی؟

با این حرفش به خنده افتادم.

"بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی اهاه دختر عمو

تکست آهنگ دختر عمو جان عماد

چشمای تو دریای محبته

عشق تو تو قلب من حقیقته"

برگشتم سمت ویدا، روزا و شیرین داشتند می رقصیدن.

با ذوق گفتم: منم اومدم.

و از همون جلو پریدم پشت ماشین.

"من میخوام دستاتو آروم بگیرم

با چشم بگم به عشق تو اسیرم

دختر عمو جان من تویی مهربون من تویی آروم جون من تویی هم زبون من تویی"

دست هامون تو هوا به رقص در اومده بود و هی به سمت راست و چپ می رفتیم.

ماشین میلاد بهمون رسید.

رهام با خنده گفت:

- فرهاد دیونه نشدی؟

"دختر عمو جان ناز نکن تو خیلی ماهی

دختر عمو جان خوشگلی و خیلی ماهی

دختر عمو جان قهر نکن تو عشق مایی"

فرهاد با خنده گفت:

-نه عالی، می خوای بیا.

میلاد در حالی که رانندگی می کرد سرش رو از ماشین بیرون آورد.

داد زد: آهای مردم، داداشم داره ازدواج می کنه.

لبخندی روی لبم نشست.

"دختر عمو جان قهر نکن عشوه نیا چقد بلایی

آخ بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی ماهه دختر عمو

بهاره دختر عمو لاله زاره دختر عمو خیلی ااهه دختر عمو"





یهو ویدا با لحن نگرانی داد زد:

-برو داخل میلاد، الان تصادف می‌کنی.

همزمان آهنگ قطع شد.

من، روژا، شیرین و فرهاد که ماشین رو نگه داشته بود سمت ویدا برگشتیم. ویدا که انگار تازه به خودش اومده بود هول شد و گفت:

-خب تصادف می‌کرد، فردا عروسیتون خراب می‌شد.

و سریع گفت:البته دور از جونش!

تعجبمون بیشتر شد. با حرص گفت:

-اه زهرمار اینجور نگاه نکنید.

و زد به شیرین: پیاده شو رسیدیم.

شیرین با شیطنت نگاهی به ویدا انداخت و پیاده شد.

ویدا که پیاده شد.

روژا آرام گفت:

-عروس بعدی مشخص شد.

ریز خندیدم و از ماشین پیاده شدم. به پارک رو به روم نگاه کردم. وارد که شدیم با ذوق گفتم:

-بریم بازی.

ویدا هم با ذوق گفت:

-ترن.

ذوقم کور شد.

روژا با دیدن قیافم با خنده گفت:

-ویدا قیافشو؟

میلا با شک گفت:

-می ترسی روژان؟

به فرهاد نگاه کردم و سریع گفتم:

-نه.

حس کردم لبخند محوی رو لبش نشست.

رهام: پس بریم بلیط بگیریم.

شیرین: وای من میمیرم واسه ترن.

رهام: نمیر فعلا وقتش نیست.

شیرین پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد. ویدا و روژا ریز خندیدن.

فرهاد آروم دم گوشم گفت:

-میخوای ما نریم؟

دلم می خواست بگم نریم، اما می ترسیدم مسخرم کنه.

آروم گفتم: نه بریم.

فرهاد با شک نگام کرد. دستم رو گرفت.

-باشه.

نمی دونم یخی دست هام رو حس کرد یا نه ولی واقعا ترسیده بودم. از بچگی از ارتفاع زیاد

می ترسیدم.

رهام اومد.

-بیاید بلیط گرفتم.

-من و روزان نمیایم!

همه با تعجب سمتة فرهاد برگشتن.

میلاد: چرا؟

شیرین: داداش تو که...

فرهاد پرید وسط حرفش:

-شیرین!

با این حرفش ساکت شد.

گیج به فرهاد نگاه کردم که گفت:

-بدم میاد از بازیش، حالم بهم می خوره وقتی میره بالا.

ویدا: خب فرهاد تو نمیای، بذار روزان بیاد.

فرهاد نگاهی به من انداخت:

-نه، روزان پیش من می مونه شما برید.

دیگه کسی چیزی نگفت و رفتن سمتة بازی. سمتة فرهاد برگشتم.

-چرا نرفتیم؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-گفتم که حالم بهم می...

-چون من می ترسم نه؟

برگشت سمتم تو چشم هام خیره شد:

-نه.

تو چشم هاش خیره شدم و آرام گفتم:

-سردی دستام رو حس کردی؟

-نه

-دروغ میگی.

جدی گفت:نه.

-من می ترسم از ارتفاع و تو این رو می دونستی؟

روش رو برگردوند.

-نه روزان. بریم یه بازی دیگه.

و خودش زودتر رفت. لبخندی رو لبم نشست. این کارش باعث شد بیشتر از قبل عاشقش بشم.

دنبالش رفتم.

به ماشین بازی اشاره کرد:

-بریم؟

با ذوق گفتم:عالیه، بریم.

از ته دل جیغی کشیدم و خودم رو بیشتر تو بغل فرهاد قایم کردم.

جیغ زدم:فرهاد کی تموم میشه؟

دستش رو دورم حلقه زد.

-داره تموم میشه.

صدای جیغ های ویدا، روژا و شیرین هم میومد.

ویدا داد زد:

-خدا لعنتت کنه با این بازی انتخاب کردنت میلاد.

سرم رو بالا آوردم. با دیدن اشیای ترسناک رو به روم دوباره سرم رو تو سینه فرهاد قایم کردم.

-فرهاد تو رو خدا بگو تند تر برو.

از لرزش شونه هاش متوجه شدم داره می خنده. با حرص زدم رو پاش.

-نخند، کوفت...

-تموم شد.

سرم رو بالا آوردم.

قطار نگه داشت. سریع پریدم پایین.

با حرص به میلاد نگاه کردم.

با خنده گفت: چیه؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-کوفت.

خنده اش شدت گرفت. رهام هم باهاش خندید. فرهاد به ساعت نگاه کرد.

آروم پرسیدم: ساعت چنده؟

برگشت سمتم: یک.

سریع گفتم:



-بچه ها ساعته یکه، بریم دیگه.

شیرین: زوده.

فرهاد جدی گفت:

-شیرین؟ زوده واقعا؟

شیرین سریع گفت:

-نه، بریم.

خندم گرفت.

روژا آرام گفت:

-جونم جذبه.

رهام: خب بریم دیگه.

سمته ماشین ها رفتیم.

\*\*\*

با صدای مامان چشم هام رو باز کردم.

-روژان!

آروم چشم هام رو باز کردم.

-هوم؟

-پاشو، الان فرهاد میاد دنبالت.



چشم هام رو کامل باز کردم. با دیدن مامان دوباره بغض تو گلوم نشست. نشستم سرجام. دستام رو باز کردم؛ مامان هم انگار منتظر بود نشست و بغلم کرد.

دوباره گریه ام گرفت.

بعد از چند دقیقه، مامان روی سرم رو بوسید و از بغلم بیرون اومد. اشک هاش رو پاک کرد.

-پاشو، آماده شو.

و رفت بیرون.

درحالی که گریه می کردم. بلند شدم. لباس هام رو عوض کردم و نشستم رو تخت. در باز شد و روزا وارد اتاق شد.

با دیدن قیافم اخمی کرد.

-دوباره گریه کردی؟ پاشو ببینم الکی گریه نکن. پاشو فرهاد اومد.

لبخندی به روش زدم و بلند شدم.

گونه اش رو بوسیدم.

-باشه عزیزم.

بوسم کرد.

لباس عروس و کفش هام رو برداشتم و همراه هم از اتاق بیرون اومدیم.

فرهاد توی حال منتظرم بود. با دیدنم لبخندی زد.

مامان: بچه ها بیاید صبحانه بخورید بعد برید.

وارد آشپزخونه شدیم. با دیدن بابا بغض تو گلوم نشست. نگاهش به من افتاد؛ لبخندی به روم

زد:

-بیا اینجا گل بابا.

سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

\*\*\*

-خب تموم شد. باز کن چشم ها تو عروس خانوم.

چشم هام رو باز کردم.

خانوم طاهری آرایشگر گفت:

-همونجور که خواستی، بیشتر گریمت کردم تا آرایش.

تو آینه نگاهی به خودم انداختم. آرایشم ساده بود و بیشتر گریم شده بود صورتم. خط چشمی که خیلی ظریف به چشم هام کشیده شده بود و سایه ی مشکی و طوسی خیلی کم رنگ.

رژ گونه آجری رنگ و رژ مایع قهوه ای. موهام رو هم برده بود یه طرف و بافته بودشون. چتری هامم رو کج ریخته بود سمت راست صورتم و چند تار هم سمت چپ انداخته بود. لبخندی زدم: ممنون.

و از روی صندلی بلند شدم.

با کمک خانوم طاهری لباس عروس رو تنم کرد.

با لبخند روی لبش بهم خیره شد

-خیلی قشنگ شدی، اولین عروسم بودی که خواستی بیشتر گریمت کنم تا آرایش.

لبخندی به روش زدم:

-ممنونم.

صدای زنگ در اومد.

-چه به موقع.



تارا درو باز کن. پشت سرم ایستاد، و تور رو درست کرد.  
دنباله ی تو خیلی بلند بود و از همینش خوشم اومده بود.  
صدای ویدا، روژا و شیرین اومد.  
و یهو هر سه با هم اومدن داخل. با دیدن من ساکت شدن.  
شیرین: اوهه.

ویدا: چیشش!

روژا با لحن باحالی گفت:

- بن بلد نیستم.

فیلم بردار داخل اومد.

ویدا سریع گفت: معرکه شدی. نمی گفتم میمردم.

لبخندی زد.

-خانوم همیشه برید کنار؟ آقا داماد می خواد بیاد داخل.

هر سه شون کنار رفتن. در باز شد و فرهاد وارد شد. درست رو به روی در بودم و با ورودش  
نگاهش به من افتاد.

بدون هیچ مکثی با یه نگاه آنالیزش کردم. کت و شلوار مشکی رنگ که زیر کتش یه پیراهن  
سفید پوشیده بود و کرواتش رو پاپیونی بسته بود. آروم سمتم اومد. رو به روم ایستاد.

\*آهنگ اگه نباشی؛ سینا شعبانخانی\*

"یاد خاطرات کنار موج دریا هنوزم از یادم نرفته

فکر روزای رفته وقتی با هم بودیم هنوزم از یادم نرفته"

همزمان با هم دستمون رو سمته هم گرفتیم. لبخندی رو لبمون نشست. گل توی دستش رو سمتم گرفت. به گلها نگاه کردم. گل رز سفید که تور سفیدی دورشون بود و یه پاپیون سفید بهش بود.

-خیلی قشنگه.

"دنبال شبامی حرف روی لبامی چیکه با من بمونی  
اگه بی وفاشی بری و جدا شی دل نازکمو میشکونی"

صدای عاقد تو فضا پیچیده بود و من فقط آخرین حرفش رو شنیدم.  
-عروس خانوم وکیلیم؟

قرآن رو بستم. برگشتم سمته فرهاد.

"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم  
دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم  
اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم  
دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

لبخندی روی لبم نشست:

-با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترها.

فرهاد برگشت سمتم.

لبخندم عمیق تر شد:

- بله.

صدای دست زدن تو فضا پیچید.

"دستاتو بذار تو دست من با چشمتا به چشم زل بزن

میدونی تو فردای منی دنیای منی

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

فرهاد هم بله رو گفت و واسه امضا رفتیم.

امضا ها رو که کردیم، عاقد که پیر بود با خنده گفت:

- به رسم خارجیم میگم. خب عروس تو بوس کن.

"اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم"

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

فرهاد خم شد و روی پیشونیم رو بوسید و بار دیگه صدای دست زدن اومد.

"دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم

دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم"

آخرین ماشین که ماشین بابا بود، رفت و من موندم با فرهاد و فیلم بردار.

فیلم بردار: بریم سمت آتلیه.

فرهاد آروم گفت:

-اونجا میشه بوسه کرد.

با خنده نگاهش کردم. لبخندی زد:

-خو چیه؟

و با شیطنت گفت:

-بذارمش واسه شب؟

با دسته گل با حرص تو دستش زدم.

-بی ادب.

و سمت ماشین رفتم. با کمک فرهاد از ماشین پیاده شدم. بی حوصله گفتم:

-فرهاد اصلا حوصله این قسمت رو ندارم.

با لحن شبیه به من گفت:

-دقیقا، فرار کنیم؟

اخمی کردم: نه فردا بچه هامون باور نمی‌کنن ما ازدواج کردیم.

لبخندی رو لبش نشست:

-قربون تو و بچه هات.

لبخند عمیقی رو لبم نشست. دست فرهاد رو گرفتم. از ته وجودم احساس خوشبختی می‌کردم.

وارد آتلیه شدیم. اول فیلم و کلیپ رو گرفتن، بعد عکس ها.

آخرین عکس رو که انداختن روی مبل کنارم وا رفتم.

-آخیش.

فرهاد کنارم نشست. سرم رو رو پشتی مبل گذاشتم. برگشتم سمت فرهاد.

-فرهاد؟

برگشت سمتم: جونم؟

سرم رو بلند کردم و رو شونش گذاشتم:

-خوابم میاد!

دستش رو روی گونم گذاشت:

-بخواب عزیزم.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم. مردمک چشم هام رو بالا بردم و نگاهش کردم:

-پس عروسی چی؟

خیلی عادی گفت:

-یکی رو پیدا می‌کنم با خودم میبرم.

سریع سرم رو از رو شونش برداشتم:

-با کی؟

اخمی کردم. برگشت سمتم، با دیدن قیام خندش گرفت.

با حرص گفتم:

-فرهاد!

فقط می‌خندید. با حالت قهر از جام بلند شدم:

-بی شعور.

یهو دستم رو گرفت. دست رو کشید و باعث شد دوباره بشینم.

با دست زد رو سینم که باعث شد رد مبل بیافتم.

خودش هم تا سینه اومد روم. تو چشم هام خیره شد.

-شوخی کردم خوشگله.

انقدر از حرکتش شوکه شده بودم که فقط نگاهش می‌کردم. تو چشم های هم خیره بودیم.

کم کم سرش نزدیک اومد. آروم پلک زدم و...

چشم هام رو بستم.

-عالی بود.

فرهاد سرش رو عقب برد. هر دو با تعجب سمته عکاس برگشتیم. انگشت شستش رو به

معنی عالی بالا آورد.

-معرکه شد؟



فرهاد با شک گفت:

-عکس گرفتی؟

با خنده گفت: آره.

و رفت بیرون. ریز خندیدم. فرهاد برگشت سمتم:

-نخند، جون روژان نمیرم تالار.

دهنم رو بستم و سریع گفتم:

-باشه.

با رضایت گفت: آفرین.

و بلند شد.

-پُرو.

در حالی که کتش رو درست می کرد برگشت سمتم:

-چیزی گرفتی؟

-نه، نه... بریم.

لبخندی روی لبش نشست.

همونجور که پشتش به من بود خم شد سمتم و گونم رو بوسید.

\*\*\*

به تالار که نزدیک شدیم؛ فرهاد شروع به بوق زدن کرد.

لبخند واسه یه لحظه هم از لب هام نمی رفت. برگشت سمتم لبخندی زد و دستم رو تو دستش گرفت.

ماشین تو حیاط تالار ایستاد. همه دور ماشین حلقه زد. صدای اهنگ تو فضا پیچیده بود.

فرهاد از ماشین پیاده شد. دور زد و سمت من اومد. در ماشین رو باز شد. همزمان یاد خوابم افتادم.

دستش رو سمتم گرفت. بوی اسپند تو فضا پیچیده بود.

صحنه خوابم جلو چشم هام زنده شد. از این همه خوشبختی واقعا خوشحال بودم. دستم رو تو دست فرهاد گذاشتم. تور رو تو دستم گرفتم و پیاده شدم. پیاده که شدم تو رو ول کرد. نگاهم رو بین جمعیت می گردوندم. همه با لبخند روی لبشون به ما نگاه می کردن.

فرهاد دستم رو ملایم فشار داد. به نیم رخش نگاه کردم. عاشق این لبخند کوچیک روی لبش بودم. روم رو برگردوندم.

نگاهم به مامان افتاد. سعی داشت، گریه نکنه. دوباره بغض تو گلوم نشست. سرم رو پایین انداختم.

بابا سمتم اومد.

من و فرهاد ایستادیم. بابا لبخندی به روم زد.

سرم رو خم کرد و پیشونیم رو بوسید. دستش رو بوسیدم.

به فرهاد هم دست داد. انگار دیگه نتونست تحمل کنه چون سریع رفت. اشک هام آروم روی گونم سر خورد.

نگاهم به ویدا افتاد. با چشم های اشکی نگاهم می کرد.

لبخندی زد و لب زد:

-گریه نکن عزیزم.

بالاخره وارد سالن شدیم.

و همزمان با ورودمون صدای آهنگ قطع شد و صدای میلاد پخش شد:



-دوستان همگی ببخشید ولی من یه آهنگ درخواستی داشتم.

فرهاد با خنده گفت:

-این یه شب خوش مزگی نکنه نمیشه.

ویدا که کنارم ایستاده بود گفت:

-چکار میخواد بکنه؟

میلاذ بهم نگاه کرد. چشمکی زد.

-تقدیم به زن داداش و داداش گلم.

و آهنگ پخش شد.

"ول ول ول ولک ول ول ول ولک

ول ول ول ولک ول ول ول ولک"

خندم گرفت. سرم رو پایین انداختم. ویدا با ذوق گفت:

-ایول.

و دوید وسط میلاذ خودش هم با رقص سمت پیست رفت.

"ماه تابان آرام جان ماه تابان آرام جان

شیرین زبان شیرین زبان

اهل آبادان اهل آبادان"



رهام با دو از کنارمون رد شد و رفت وسط. همونجا وسط سالن ایستاده بودیم و با لبخند روی لبمون به بقیه نگاه می کردیم.

"تو رو دوست دارم شک نکن هستی تو قلبم

عشق منیا شک نکن هستی تو قلبم

ول ول ول ولک ول ول ولک

ول ول ول ولک ول ول ولک"

فرهاد سمتم برگشت. رد اشکم رو که روی صورتم بود پاک کرد:

-گریه نکن عزیزم.

-چشم.

لبخند مهربونی بهم زد. میلاد اومد سمتمون:

-نکنید بابا، با این آهنگ هم فاز عاشقانه گرفتید.

"ول ول ول ولک ول ول ولک

ول ول ول ولک ول ول ولک

هستم من یادم میام تو خوابت

هستم من یادم میام تو خوابت"

با این حرفش زدم زد خنده. دستمون رو گرفت و بردمون پیست. تا رفتیم وسط صدای جیغ بلند شد و دورمون جمع شدن.

"هستم دنبالت هستم دنبالت

میام سر راحت میام سر راحت

میام سر راحت شاید عاشق من شی

میام سر راهت شاید عاشق من شی"

چون با اون لباس نمی تونستم برقصم فقط دسته گل رو تو هوا تکون میدادم و خودم رو تکون می دادم.

میلاذ جلوی فرهاد ایستاد. دستش رو گرفت و مجبورش کرد برقصه.

رهام رو به روم ایستاد، حرفه ای سینش رو لرزوند. من هم همراهیش کردم.

با تموم شدن آهنگ میلاذ شروع به دست زدن کرد. فرهاد آروم دم گوشش گفت:

-تمام شدن؟

بلند زد زیر خنده:

-نه مونده.

فرهاد با خنده سرش رو تکون داد. سمتم اومد و با هم رفتیم سمته جایگاه عروس داماد..

به ویدا و روزا که وسط داشتن می رقصیدن نگاه می کردم.

صدای فرهاد اومد:

-میگم روژان؟

برگشتم سمتش:جانم؟

سرش رو دم گوشم آورد:

-اسم بچه هامون رو چی بذاریم؟

با تعجب سرم رو عقب بردم و نگاهش کردم. با خنده گفت:

-ها چیه؟

با تعجب گفتم:

-داری جدی میگی؟

-آره.

با خنده گفتم: مسخره.

اینبار اون با تعجب برگشت سمتم:

-چته؟

-حالا وقتشه؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد:

-نه، فردا تو خونمون حرف می‌زنیم.

با تعجب نگاهی بهش انداختم. چشمکی بهم زد و روش رو برگردوند. کم کم همه اومدن سمتمون و خواستن که عکس بگیرن. من و فرهاد همه از جامون بلند شدیم. ویدا سمتم اومد:

-عروس خوشگله.

در حالی که داشتم به دوربین لبخند می‌زدم دستش رو گرفتم. عکس گرفته شد.

فرهاد با خنده گفت: ویدا برو این میلاد رو جمع کن از اون وسط.

برگشتم به میلاد نگاه کردم:

-ولش کن چیکارش داری.

ویدا با حرص گفت: هر چی بش می‌گم برو بیرون، نمیره چکارش کنم؟

-ولش کن بزار راحت باشه.

فرهاد: بذار بریزشون.

با خنده زدم تو دست فرهاد:

-ا بی ادب.

ویدا هم با خنده گفت:

-راست میگه دیگه.

آهنگ قطع شد و صدای دختری که مال دی جی بود گفت:

-خب خانوم ها لطف پیست رو خالی کنید. واسه رقص دو نفره عروس داماد.

در عرض چند دقیقه پیست خالی شد. به فرهاد نگاه کردم. اون هم داشت نگاه می کرد.

لبخندی به روم زد. بیاید وسط.

فیلم بردار سمتون اومد.

-خب برید وسط لطفا.

دستش رو گرفتم و با هم سمت پیست رفتیم.

اول یه آهنگ شاد پخش کرد. آهنگ شاد که تموم شد؛ دختری که فیلم بردار بود سمتم اومد.

-خب. از هم فاصله بگیرید و با پخش آهنگ کم کم به هم نزدیک بشید.

دست هم رو ول کردیم و از هم فاصله گرفتیم. آهنگ پخش شد. نگاهمون به هم خیره شده بود

و لبخندی محوی رو لب هامون نشسته بود. آروم سمت هم قدم برداشتیم. فاصله مون کمتر

شد. دست هام رو سمتش گرفتم. دستاش رو تو دست هام گذاشت و من رو سمت خودش

کشوند. فاصله صورت هامون خیلی کم شده بود و هنوز به هم خیره شده بودیم. دستم رو روی

شونش گذاشتم. دست هاش دور کمرم حلقه شد. آروم و با ریتم آهنگ تکون می خوردیم. سرم

رو روی سینش گذاشتم و چشم هام رو بستم. دستش رو پشت کمرم نوازش وارانه می کشید.

سرم رو بلند کردم. دست هام رو دور گردنش گذاشتم. لبخند عمیقی روی لبم نشست و آروم با

آهنگ همخونی کردم.

-تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

خم شد و گونم رو بوسید. با اشاره فیلم بردار با یه حرکت بلندم کرد و تا بم داد. دستم رو دور گردنش حلقه زدم. همزمان فشفشه ها اطراف پیست روشن شدن.

و در آخر سرشو خم کرد و... صدای جیخ و دست بلند شد.

سرش رو بالا آورد. در حالی که نگاه عاشقش روی من بود گفت:

-خیلی دوستم دارم.

آروم گفتم: من بیشتر...

دست فرهاد رو محکم گرفته بودم و از کسایی که واسه تبریک اومده بودن تشکر می کردم.

دیگه آخرای عروسی بود و داشتن می رفتن. با صدای تشمال که وارد شده بود برگشتم سمتش در ورودی. طبق معمول همیشگی که آخر عروسی مردا میومدن داخل، همه اومدن داخل.

مامان سمتم اومد.

-گونم رو بوسید. خوشبخت بشید ان شالله.

خاله هم اومد. باز با دیدن مامان بغضم گرفت. بیچاره جرات نداشت بیاد سمتم، سریع گریه می گرفت.

مامان اخمی کرد و در حالی که سعی می کرد گریه نکنه گفت:

-بس کن روژان، گریه نکن.

با این حرفش بدتر شدم و گریه بیشتر شد.

اول رهام با پارچه ی سبزی که دستش بود سمتم اومد.

لبخندی به روم زد و پارچه رو دور کمرم بست.



سرش رو بالا گرفت. دست فرهاد رو ول کردم و رهام رو بغل کردم. تو بغل رهام با صدای بلند زدم زیر گریه.

از بغلم بیرون اومد، پیشونیم رو بوسید و مهربون گفت:

-گریه نکن قربونت بشم. بده دیگه بهت نمیگم ترشیده؟

وسط گریه خندیدم.

فرهاد: ایول آخر خندوندیش.

رهام لبخندی به فرهاد زد. بهش دست داد.

-تبریک میگم داداش.

لبخند زد:

-ممنون.

چشمکی زد:

-ان شا الله نوبت خودت.

بابا که اومد، رهام دیگه حرفی نزد. بابا بعد از تبریک گفتن دست من و فرهاد رو تو دست هم گذاشت.

-مواظب خودتون باشید. ان شا الله خوشبخت بشید.

\*\*\*

فرهاد در رو بست.

سمت من برگشت و با لحن ملایمی گفت:

-روژان؟

اشک هام رو پاک کردم.

-هوم؟

بغلم کرد.

-گریه نکن قربونت بشم.

و روی سرم رو بوسید. از بغلش بیرون اومدم؛ با نوک انگشت به بینیم زد.

-تو به خونه نگاه کن تا من بیام.

کنجکاو گفتم:

-کجا؟

لپم رو کشید.

-الان می فهمی.

و سمت پله ها رفت. شونه ای بالا انداختم و به خونه نگاهی انداختم. یه خونه دویست متری و مربعی شک، در که باز می شد رو به روش مبیل های مشکی رنگ و میز سفید رنگ و قالی سفید رنگی که بین مبیل ها و زیر میز پهن بود.

سمت چپش ال سی دی بزرگی به دیوار وصل بود. دیوار اون سمت به سمت طاقچه های کوچیکی بود و تو هر کدوم یکی از عکس های من و فرهاد قرار داشت و پایینش هم دی وی دی و دستگاہ ماهواره بود.

با فاصله، سمت راست هم میز بزرگ غذاخوری و صندلی های بادمجونی رنگ. از توی حال به سمت آشپزخونه رفتم. رو به روی تلویزیون دیوار آشپزخونه بود؛ ولی خب این نبود. وارد شدم. ست کامل طوسی.

-عالیه.

یهو فرهاد از پشت بغلم کرد. تکونی خوردم. زیر گوشم رو بوسید.



سرش رو کنار سرم گذاشت:

-خوشت اومد؟

هیجان زده برگشتم سمتش:

-عالیه فرهاد.

لبخندی زد: بریم اتاق رو نشونت بدم.

و دستم رو کشوند. پشت در اتاق که ایستادیم، گفت:

-چشم هاتو باز کن.

ریز خندیدم.

-از دست تو.

و چشم هام رو بستم. صدای باز شدن در اومد. دستش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد. وارد که شدم بوی عطر آشنایی تو فضا پیچید. بو رو یادم اومد. عطری که فرهاد چهار سال قبل می زد و من هزار بار بهش گفته بودم عاشق بوشم و حتی واسه خودم هم خریده بودم.

صداش دم گوشم پیچید:

-چشم هاتو باز کن.

چشم هام رو آرام باز کردم. با دیدن اتاق شوکه شدم. یه اتاق بزرگ شاید بیشتر از پنجاه متر بود. تخت وسط اتاق کنار دیوار بود و پر از گل های رز قرمز. پرده های طلایی رنگ و کمد دیواری بزرگ که سمت چپ تخت با فاصله وصل شده بود.

آئینه و میز آرایش که درست رو به روی تخت بودند.

و چراغ خواب هایی با نور طلایی که جلوه ی زیبایی به اتاق داده بودن.

فرهاد دستش رو دور کمرم حلقه زد و برم گردوند.

صورتش رو نزدیک آورد.

جوری که بینی هامون به خورد:

-دوست داری؟

آروم گفتم: عالیه.

و آخرین فاصله رو من از بین بردم.

\*\*\*

با نوری که تو صورتم خورد چشم هام رو باز کردم.

چند ثانیه گذشت تا جایی که هستم رو درک کردم.

من ازدواج کردم. لبخند گشادی رو لبم نشست.

دستم رو بالا آوردم. به حلقه ی تو دستم نگاه کردم.

لبخندم گشاد تر شد. یعنی جدی جدی اینی که کنارمه شوهرمه؟ روی پهلو شدم. دستم رو زیر

سرم گذاشتم. به فرهاد خیره شدم. تو خواب مظلوم شده بود. دستم رو نزدیک بردم و موهایی

که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زدم. با مزه هاش بازی کردم. با عشق نگاهش می کردم.

تکونی خورد. سریع دستم رو عقب بردم؛ اما بیدار نشد. نفس راحتی کشیدم. پتو رو کنار زدم و

از جام بلند شدم. نگاه دیگه ای به فرهاد انداختم. لبخندی زدم و روم رو ازش گرفتم و رفتم

بیرون.

از پله ها پایین اومدم و سمت آشپزخونه رفتم.

مامان از قبلش واسم آشپزخونه رو پُر کرده بود و گفته بود دیگه واسه صبحانه نمیاد که مزاحم

نشه.

در یخچال رو باز کردم. تمام وسایل صبحانه رو روی میز گذاشتم.

پانزده دقیقه شد که تو آشپزخونه بودم و دوره وسایل صبحانه.

صدای فرهاد اومد.

-صبر کن الان گوشی رو بهش میدم.

برگشتم سمتش با ناز گفتم:

-صبح بخیر عزیزم.

لبخندی به روم زد.

-صبح بخیر عزیز دلم.

گوشی رو سمتم گرفت.

-بیا ویداس.

به میز اشاره کردم.

-بشین الان میام.

و گوشی رو گرفتم. صداش اومد.

-اوهو چه کردی.

با این حرفش لبخندی رو لبم اومد. گوشی رو دم گوشم گذاشتم:

-جانم ویدا!

صدای هیجان زدش تو گوشی پیچید.

-سلام، خوبی؟

و با شیطنت اضافه کرد:

-چه خبر؟

آروم خندیدم:

-اول اینکه خوبم دوم اینکه از دیشب تا الان چه خبری باید باشه آخه؟

یهو متوجه حرفش شدم. جیغ زدم:

-تف به روحت ویدا.

صدای خنده‌اش تو گوش‌ی پیچید. صدای روژا اومد:

-روژان چی شد؟

با حرص گفتم:

-بی شعورا.

ویدا با خنده گفت:

-اکی فهمیدیم همه چی حله، برو مزاحم نمیشم.

-دیوونه؛ خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو که قطع کردم، صدای زنگ در اومد.

کنجکاو با خودم گفتم:

-یعنی کیه؟

داد زدم: در رو باز می‌کنم.

تو اتاق رفتی. از تو کمد شالم رو درآوردی و سرم کردم. سمت در رفتی. از تو چشمی نگاه کردم.

یه مردی بود، نمی‌شناختمش.

در رو باز کردم.

-بفرمایید.

سرش رو بالا گرفت.

-سلام خانوم، بفرمایید.

و گل توی دستش رو سمتم گرفت. با تعجب گفتم:

-این چیه؟

با شک گفتم:

-نمی‌دونید؟

حرصی گفتم:

-منظورم اینه، یعنی از کیه؟

دفتری رو سمتم گرفت:

-خانوم من پستچی هستم. چه می‌دونم ماله کیه. لطفا اینجا رو امضا کنید.

با شک به گل نگاه کردم و امضا کردم.

-ممنون.

اومدم داخل؛ در رو بستم. به گل‌ها نگاه کردم. چشمم به کارت وسطش افتاد، برداشتمش.

کارت رو باز کردم.

-سلام، فرهاد عزیزم، ببخشید که نتوستم پیام عروسیت، از اینکه دعوتم کردی و نیومدم

معذرت خواهی می‌کنم. این گل تقدیم به تو با عشقی که بهت دارم. امیدارم این گل به دست

خودت برسه.

"مینا."



صدای فرهاد اومد:

-روژان؟ کی بود؟

بی شک اگه تو این لحظه هزار تا چاقو بهم می خورد، خونم در نمیومد. کارت رو تو دستم مچاله کردم.

رفتم سمت آشپزخونه.

فرهاد داشت میومد بیرون.

با شک به گل های تو دستم نگاه کرد: اینا چیه؟

بدون توجه به حرفش با صدایی که سعی می کردم از عصبانیت نلرزه گفتم:

-تو مینا رو واسه عروسی دعوت کردی؟

با تعجب نگام کرد.

-چی؟

گل ها رو پرت کردم روی زمین و عصبی گفتم:

-تقدیم به تو با عشقی که بهت داره.

کارت رو، روی زمین پرت کردم و با قدم های سریع سمت اتاق رفتم. در رو محکم بستم. روی تخت نشستم.

"فرهاد"

گیج از رفتار روژان، خم شدم کارت رو برداشتم. شروع به خوندن کردم.



-سلام، فرهاد عزیزم، ببخشید که نتوستم پیام عروسیت، از اینکه دعوت کردی و نیومدم  
معذرت خواهی می‌کنم. این گل تقدیم به تو با عشقی که بهت دارم. امیدارم این گل به دست  
خودت برسه.

مینا.

کارت رو دوباره مجاله کردم.

-خدا لعنت کنه مینا.

کارت رو سمته دیوار پرت کردم و سمته اتاق رفتم.

وارد شدم. روزان پشتش به من بود و روی تخت نشسته بود.

با لحن ملایمی صدایش زد:

-روزانم!

جواب نداد.

-خانوم؟

کنارش نشستم.

-نمی‌خوای نگاهم کنی؟

جوابی نداد. دستش رو رو گرفتم و به لب هام نزدیک کردم. بوسه ای روی دستش زدم.

-خانوم خوشگله؟

-به خدا من دعوتش نکردم، دروغ میگه.

حرفی نزد که ادامه دادم:

-من که احمق نیستم. اون رو به عروسی دعوت کنم وقتی می‌دونم ناراحت میشی.

برگشت سمتم:

-پس اون کارت چیه فرهاد؟

لبخندی زدم، موهای تو صورتش رو کنار زدم.

-احمق روانی می خواست یه کاری کنه که ما دعوامون بشه.

-مگه نگفتی بهش گفتم برو؟

-به خدا من بهش گفتم.

سری تکون داد:

-باشه اشکال نداره. این بار هم می بخشم.

آروم خندیدم.

-لطف می کنی خانوم.

ریز خندید: خب حالا میای بریم صبحانه رو بخوریم؟

سری تکون داد: باشه، بریم.

لپش رو کشیدم:

-آفرین.

"روزان"

کنار فرهاد نشستم.

-فرهاد؟

نگاهش رو از تلویزیون گرفت. کنترل رو از تو دستش کشیدم بیرون.



-نموندیم خونه که بشینیم پا تلویزیون.

حرفم که تموم شد، لبخندی زد و اومد جلو. مجبور شدم به مبل تکیه بزنم. کامل بالا تنش رو روی من انداخت و دستش رو کنار سرم به مبل تکیه زد:

-خب! بگو چی کار کنیم؟

با ناز گفتم:

-نمی دونم، بقیه تازه عروس دامادا چکار می کنند؟

تای ابروش رو بالا برد:

-جدی؟

گیج گفتم:

-چی؟

لبخندی زد، بوسه ای روی نوک بینیم زد.

-جدی میگی که کارای عروس و دامادهای تازه رو انجام بدیم؟

لبخند گشادی زدم:

-آره.

ابروهاش بالا پرید و با خنده گفت:

-خودت گفتیا!!

با شک گفتم:

-چی؟

با خنده سرش رو سمت چپ بُرد. چشم هام رو ریز کردم و به حرفش فکر کردم. با درک معنی حرفش کم کم چشم هام درشت شد.

با حرص زدمش کنار:

-خیلی بی ادبی.

و بلند شدم. خنده اش شدت گرفت. به مبل تکیه زد.

-چی شد؟

چشم غره ای بهش رفتم.

خم شدم. دستش رو گرفتم.

-پاشو ببینم. پاشو بریم بیرون.

هیچ حرکتی نکرد و فقط با لبخند روی لبش بهم نگاه می کرد.

دستش رو کشیدم.

-پاشو فرهاد.

یهو دستم رو گرفت و کشوندم که باعث شد روی پاش بیوفتم.

-آی کمرم.

با حرص گفتم:

-کمرم شک..

با حرکتش حرف تو دهنم نصفه موند. بعد از چند دقیقه سرش رو عقب برد. چشمکی زد:

-حالا پاشو بریم.

فقط نگاهش می کردم. دستم رو کشید و از روی پاهاش بلندم کرد. گونه ام رو بوسید.

-چی شد عزیزم؟

لبخندی روی لبم نشست:

-هیچی.

لبخندی به روم زد:

-پس بدو بریم آماده بشیم.

با هم رفتیم تو اتاق. کمد لباسی رو باز کردم.

-فرهاد؟

-جانم؟

-چی بپوشم؟

از پشت بغلم کرد.

-هر چی دوست داری بپوش.

دستم رو روی دستش که روی شکمم بود، گذاشتم:

-نچ؛ تو انتخاب کن.

با تعجب گفت: جدی؟

از بغلش بیرون اومدم و با هیجان گفتم:

-آره تو، من هم واسه تو پیدا می‌کنم.

روی شونه‌اش زدم:

-بدو.

سمت لباس های فرهاد رفتم.

یه کم لباس ها رو این ور اون ور کردم تا آخر یه پیراهن آبی روشن و شلوار کتون طوسی تیره رو

انتخاب کردم.

برگشتم سمتش:

-بیا.

و سمتش گرفتم. ولی فرهاد با حال زاری به مانتو ها نگاه می کرد.

از حالت چهره اش خندم گرفت.

بلند زدم زیر خنده.

زدمش کنار.

-برو خودم انتخاب می کنم. تو از این کارا بلد نیستی.

سمت کمد رفتم که دستم رو گرفت:

-اِ واسه من گری می خونی؟

سرم رو برگردوندم سمتش. چشمکی زدم:

-دقیقا.

دستم رو کشید. عقب رفتم و خودش جای من ایستاد.

با حالت مغروری گفت:

-به غرورم بر خورد خانوم.

از حرفش خنده ام گرفت.

دست به کمر زدم. به کمد اشاره کردم.

-بفرما. منتظرم.

با حالتی که یعنی خیلی این کاره است گفت:

-حالا می بینی..

ده دقیقه گذشت و کماکان داشت ست های مسخره انتخاب می کرد.

پانزده دقیقه گذشت و کماکان سر خونه ی اولش بود. زدم به شونش.

-آقا!

اخمی کرد: هیس!

با تعجب نگاهش کردم:

-مگه داری مسئله ریاضی حل می کنی؟

جوابم رو نداد.

بالاخره مانتو آبی کاربنی رنگم و شلوار لی سرمه ای تیره رنگم رو برداشت و با حالت پیروزمندانه ای سمتم برگشت. خداییش از انتخابش خوشم اومد.

-چطوره؟

واسه اینکه اذیتش کنم با حالت بی ذوقی گفتم:

-ای بد نیست!

قیافش وا رفت.

-جدی؟

خندیدم.

دستم رو دور صورتش گذاشتم:

-نه عزیزم.

دو طرف گونه اش رو بوسیدم.

-عالیه.

لبخندی رو لبش نشست:

-جدی؟

چشمکی زدم.

-آره.

لباس ها رو ازش گرفتم. شال سفید رنگم رو در آوردم. روی تخت انداختمشون و سمتی میز آرایش رفتم.

فرهاد که در عرض ده دقیقه آماده شده بود، کنارم به میز آرایش تکیه زد. آرایشم که تموم شد فقط مونده بود رژ. رژ قرمز رنگ رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم که فرهاد دستش رو جلو آورد و رژ رو از دستم گرفت.

-این نه!

با خواهش گفتم:

-فرهاد لطفا.

اخم ریزی روی پیشونیش نشست؛ بهم نگاه کرد.

رژ کالباسی رنگم رو سمتم گرفت.

لبخندی زد:

-از این بزن. اون رو وقتی برگشتیم بزن.

و خم شد، زیر گوشم رو بوسید. رژ رو از دستش گرفتم. به لبم نزدیک کردم.

دست نگه داشتم.

یهو سمتش گرفتم:

-بیا؟



با تعجب گفت: چی؟

-تو بزن؟

تعجبش بیشتر شد:

-من بزدم؟

با خنده گفتم: نه، تو واسم بزن.

سری تکون داد.

-آها.

از اینکه چه فکری کرده، با صدای بلند زدم زیر خنده.

سرم رو روی شکمش گذاشتم. با خنده گفت:

-نخند.

-وای خدا از دست تو.

سرم رو بالا آوردم.

با لبخند ناز رو لبش بهم نگاه می‌کرد. خنده‌ام رو قورت دادم.

-بزن.

باز خندیدم:

-یعنی به من بزن.

با خنده سری تکون داد. خم شد. چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد. خیلی دقیق شروع کرد به

رژ زدن. کارش که تموم شد، بوسیدم.

و عقب رفت:



-بفرما.

-مرسی فرهاد.

به شوخی گفت:

-واسه یه رژ؟

سری به نشونه نه تکون دادم:

-نه واسه بودنت.

لبخندش محو شد و عاشقانه به چشم هام خیره شد. از جام بلند شدم. دستم رو روی گونه اش گذاشتم.

-مرسی که هستی.

دستم رو گرفت و کف دستم رو بوسید:

-بهت گفتم چقدر دوست دارم؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست. سرم رو به نشونه آره تکون دادم. لبخندی زد.

سوار ماشین شدم. به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده شب بود.

با شیطنت گفتم: فرهاد؟

-جونم؟

-کجا بریم حالا؟

برگشت سمتم:

-شما هوس کردی بریم بیرون. شما بگو کجا بریم؟

-خب کجا؟ بذار فکر کنم.



یهو با هیجان گفتم:

-ساعت یازده، خیابون های خلوت چی می چسبه؟ و این ماشین ارون دی خوشگلت.  
با شک نگام کرد. دستم سمت سی دی ماشین رفت. دکمه play رو زدم. صدای آهنگ کم بود.  
دستم رو به هم قلاب کردم و با هیجان گفتم:

-بزن بریم دور دور آخر شب!

تای ابروش رو بالا داد.

خودم رو مظلوم کردم.

-فرهاد لطفا!

چشم هاش رو بست و سرش رو به نشونه باشه تکون داد.

-چشم.

با ذوق رفتم سمتش و دستم رو دور گردنش حلقه زدم و محکم گونه اش رو بوسیدم. در حالی  
که عقب می رفتم بلند گفتم:

-آخیش.

زد زیر خنده. چشمکی زدم و صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم.

فرهاد: بریم؟

هیجان زده گفتم: بریم.

با شروع آهنگ، ماشین از جاش کنده شد و با سرعت حرکت کرد. دکمه سقف رو زدم، جمع  
شد. دستم رو تو هوا بردم. هوا خنک و بی نظیر بود. طاقت نیاورم و از جام بلند شدم. شروع به  
جیخ زدن کردم.

فرهاد با لبخند روی لبش سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. با خنده گفت:

-بشین روزان خطرناکه.

-نه نمیشه.

چند تا ماشین تو خیابون بودند، داد زدم:

-هی من رو نگاه کنید.

به فرهاد اشاره کردم:

-این شوهر منه... عشقمه!

فرهاد صدا آهنگ رو کم کرد:

-بشین روزان.

سرعتش رو هم بالا آورد.

زنی سرش رو از ماشین بیرون آورد:

-بشین، پشت سرت.

برگشتم. برگشتمن همانا و پرت شدنم سمت فرهاد همانا.

چشم هام رو بستم و جیغی زدم. صدای خوردن ماشین به چیزی اومد. چشم هامو با مکت باز

کردم. روی پای فرهاد افتاده بودم. رنگ از روی فرهاد پریده بود. با صدای لرزون گفتم:

-خوبی؟

با شک گفتم:

-چی شد؟

سرشو بالا گرفت، به پشت سرم نگاه کرد.

یهو دستش رو زیر سرم گذاشت و خواست که بلند شم.

بلند شدم. سریع از ماشین پیاده شد. صداش اومد:

-عوضی آشغال.

با وحشت برگشتم سمتی که فرهاد رفت. رفت سمت دو تا پسری که موتورشون رو زمین افتاده بود تا رسید مشتی تو صورت یکی شون زد. جیغی زدم و از ماشین پیاده شدم. دعوا شدید شده بود. دویدم سمتش، جیغ زدم:

-فرهاد!

دستش رو گرفتم.

-تو رو خدا ولشون کن.

دستم رو پس زد. دورمون شلوغ شده بود. اشکم در اومده بود.

هی جیغ می زدم که فرهاد ولشون کن؛ ولی انگار صدام رو نمی شنید و فقط فحش می داد. چند تا مرد سمتمون اومدن. با دیدن چاقویی که یکی از پسرا در آورد.

لال شدم. یکی از مردا فرهاد رو گرفته بود.

پسر که پشت فرهاد بود، داشت سمتش می رفت.

لب هامو بازو بسته می کردم.

اما صدایی ازم در نمیومد.

پسر دستشو عقب برد.

چشم هام رو بستم. دستم رو روی گوشم گذاشتم.

و از ته دل جیغ زدم:

-فرهاد.

با فکر اینکه الان فرهاد چاقو خورده، دیگه رمقی واسم نموند. به سمت زمین سقوط کردم.

با حس سرم به زمین چشم هام رو دیگه باز نکردم.

\*\*\*

چشم هام رو آرام باز کردم. به اطراف نگاه کردم. از وسایل اطراف فهمیدم تو بیمارستانم. نگاهم به ویدا افتاد، کنار تخت روی کاناپه خوابش برده بود. با یادآوری لحظه های آخر، سریع تو جام نشستم. که سوزن سرم از دستم در اومد.

-آخ

ویدا تو جاش تکونی خورد. اشک تو چشم هام نشست.

نگران از جاش بلند شد:

-چی شده روزان؟

با بغض تو صدام گفتم:

-فرهاد؟

نگران گفت: فرهاد چی؟

به دستم نگاه کرد. قیافش تو هم رفت.

-آخ چی کار کردی؟ بذار به دکتر بگم بیاد.

خواست بره که دستش رو گرفتم.

اشک هام روی گونم سر خوردن:

-فرهاد کجاست؟

هق زدم: چاقو خورد؟

ویدا با تعجب نگام کرد: چی؟

به خون روی دستم نگاه کردم. آروم گفتم:

-اون پسر بهش چاقو زد.

ویدا کنارم نشست:

-روژان چی میگی؟ فر...

با گریه جیخ زدم: خودم دیدم.

با مشت به پام زدم:

-با چاقو زدش.

دستم رو رو صورتم گذاشتم و به هق هق افتادم.

ویدا: روژان...

صدای باز شدن در اومد. صدای نگران فرهاد اومد:

-ویدا چی شده؟

جوری برگشتم که صدای رگ های گردنم اومد.

ناباورانه به فرهاد زل زدم.

از جام بلند شدم. آروم سمتش رفتم. دستام رو دور صورتش گذاشتم.

تند تند به همه جای بدنش دست کشیدم. فرهاد نگران گفت:

-روژان، عزیزم خوبی؟

از اینکه چاقو نخورده، مطمئن شدم. محکم بغلش کردم و این بار اشک شادی ریختم. مدام

بوسش می کردم. فرهاد هم انگار دردم رو فهمید، چون بغلم کرد و آروم گفت:

-من خوبم عزیز دلم، خوبم هیچیم نشد. چاقو نخوردم.



زیر لب مدام می گفتم:

-خدا رو شکر.

سرم رو عقب بردم.

دست هام رو اطراف صورتش گذاشتم:

-خدا رو شکر که سالمی.

لبخندی زد و پیشونیم رو بوسید.

\*\*\*

"دو ماه بعد"

با استرس به میلاد و فرهاد نگاه کردم. منتظر اومدن فریبا بودیم.

یاد هفته قبل افتادم و اتفاقی که به قیمت ورشکست شدن شرکت بود و تصمیمی که من گرفتم. با یادآوری تصمیم دوباره غم سراغم اومد.

"هفته قبل"

گونه ی مامان رو بوسیدم:

-فعلا خدافظ مامان جان.

-خب بیشتر می موندی.

در حالی که کفش هام رو می پوشیدم گفتم:

-امروز بالاخره استاد با یه ماه تاخیر داره میاد سر کلاس.

مامان به در تکیه زد:

-حالا می‌خوای واسه پایان نامه چی کار کنی؟

با شیطنت گفتم: فرهاد رو می‌برم.

ریز خندیدم:

-بای بای.

و دویدم بیرون. باید می‌رفتم دانشگاه؛ چون فرهاد تو شرکت کار داشت، نتونست باهام بیاد  
خونه مامان اینا و گفت خودش میاد دانشگاه.

به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و نیم بود. خدا رو شکر امروز کلاسش نه نبود.. و ده و نیم شروع  
می‌شد.

وارد دانشگاه شدم. سمت کلاس رفتم. تقه ای به در زدم.

-بیا تو.

در رو باز کردم.

استاد با دیدنم گفت:

-بهادری؟!

با خنده گفتم:

-استاد کاملاً عادت کردید دیر بیاما...

خندید.

-بیا تو شیطون.

وارد کلاس شدم.

-خب پایان نامت چی شد؟

وسط کلاس ایستادم.

به ساعت نگاه کردم:

-الان میاد استاد.

نیما یکی از پسرای با نمک کلاس گفت:

-استاد، پایان نامه روژان پا داره؛ خودش وقت کرد میاد.

با این بی مزگی کلاس رو هوا رفت.

-غیب گفتمی؟ از کجا می دونستی پایان نامه خانومه بهادری پا داره؟

برگشتم سمتة صدا. فرهاد بود. صدای ذوق زده ویدا اومد:

-ایول.

متوجه شدم خانوم بهادری رو با تاکید گفت. برگشتم سمتة بچه ها همه ساکت شده بودن.

پسرا با دهنی باز و دخترا با چشم های پر ستاره به فرهاد خیره شده بودن.

فرهاد، پرونده رو روی میز استاد گذاشت:

-بفرمایید استاد.

استاد لبخندی به فرهاد زد:

-ممنون پسرم.

فرهاد: خواهش می کنم، کاری نکردم.

کنار ویدا نشستیم. استاد هم به فرهاد گفت که کنارش وایسه. استاد داشت حرف می زد که یهو

ساکت شد.



برگشت سمت فرهاد.

فرهاد منتظر به استاد نگاه کرد:

-چی شد؟

با شک گفت:

-فرهاد، ازدواج کردی؟

لبخندی روی لب فرهاد اومد. ویدا یهو بلند شد و گفت:

-آره استاد.

سرم رو بالا گرفتم به ویدا نگاه کردم.

آروم گفتم:

-لال بشی اگه بگی.

لبخند پهنی زد. دستم رو که انگشتر توش بود رو بالا آورد:

-با روزان؟

سرم رو پایین آوردم. صدای هیجان زده ی استاد اومد.

-جدی؟

فرهاد: آره استاد.

ویدا با خنده گفت:

-دختر چی شد؟ قیافه همتون وا رفت.

این بار واقعا خنده، م گرفت.

استاد: تبریک میگم. ان شا الله خوشبخت بشید.

فرهاد: ممنون استاد. لطف دارید.

نیما دوباره گفت:

- پس روزان، شیرینی ت کجاست؟

به فرهاد نگاه کردم.

با لحن آرومی گفت:

- آقا.

به معنی فکر کردن اخم هاش رو تو هم کرد. بشکنی زد و به نیما اشاره کرد:

- اسمت؟

نیما: نیما هستم، آقای پایان نامه!

صدای خنده بلند شد. فرهاد لبخند محوی زد.

- ببخشید استاد.

استاد هم که انگار واقعا از دسته نیما عصبی بود سریع گفت:

- راحت باش فرهاد جان

دستاش رو تو جیب شلوارش برد و با قدم های مطمئن سمت نیما رفت.

تو چشم های نیما زل زد:

- آقا نیما بودی درسته؟

نیما با غرور سری تکون داد:

- بله.

دستش رو روی شونه نیما گذاشت:



-پایان نامت رده!

نیما پوزخندی زد:

-این رو تو نمیگی!

فرهاد برگشت سمت استاد:

-استاد میگه، مگه نه؟

و نامحسوس به استاد چشمکی زد. جوری که نیما متوجه نشد.

استاد: فرهاد درست میگه. از اول ترم تا الان صد بار گفتم تو کلاس من کسی رو مسخره نکن.

نیما: است..

فرهاد برگشت سمتش:

-هیس. گوش کن.

-می‌دونی از شخصیت هیچ خوشم نیومد.

نیما عصبی گفت:

-به‌درک.

فرهاد لبخند حرص دراری زد:

-خب بپرس چرا؟ راستی بهم گفتی آقای کی؟

نیما دست فرهاد رو از روی شونش پس زد:

-پایان نامه.

پایان نامه رو با یه حالت تحقیر آمیزی گفت.

فرهاد با خنده گفت:



-فعلا که تو شدی آقای پایان نامه، این پایان نامه ات که پرید، بعدی رو شاید قبول بشه

شاید نشه.

به استاد اشاره کرد.

-استاد رو هم که دیدی خواهش من رو رد نکرد. فکر نمی‌کنم بار دوم هم کنه.

رنگ از روی نیما پرید.

-اس...

فرهاد پرید تو حرفش:

-هیس، گفتم که گوش کن.

-گفتی شیرینی می‌خوای؟

با خنده الکی گفت:

-وقت کرد خودش میاد.

با این حرفش صدای قهقهه تو کلاس پیچید.

فرهاد برگشت سمت استاد:

-ممنون استاد، بب...

یهو انگار یاد حرفی افتاده باشه، برگشت سمت نیما.

-راستی گل پسر، دیگه اسم خانوم من رو با فامیل ببر.

برگشت سمت استاد. لبخندی زد:

-ببخشید استاد. می‌تونیم بریم؟

استاد لبخندی به روی فرهاد زد.

-برید فرهاد جان. خیلی هم خوش اومدید. دوباره می‌گم. ان شا الله خوشبخت بشید.

فرهاد: ممنون استاد.

کیفم رو برداشتم. ویدا رو به فرهاد گفت:

-گل کاشتی فرهاد ایول.

فرهاد لبخندی به ویدا زد. آروم گفت:

-مجبورم کرد.

-خدا حافظ استاد، خدا حافظ بچه ها.

خواستیم بیایم بیرون که فرهاد سمت نیما برگشت.

بیچاره قیافش بدجور تو هم رفته بود.

-آقای پایان نامه، پایان نامت رو نشون استاد بده. یکی از اون شوخی خرکی های خودت رو با

خودت کردم.

دستم رو گرفت و بیرون رفتیم.

با خنده گفتم: وای فرهاد عالی جوابش رو دادی!

به چهره اش نگاه کردم. اخم هاش تو هم بود.

نگران پرسیدم:

-فرهاد چی شده؟

آروم گفت: شرکت داره ورشکست میشه.

با دهنی باز نگاهش کردم. با شک گفتم:

-چی؟



به ماشین اشاره کرد:

-سوار شو.

سریع سوار شدم.

-فرهاد چی شده؟ چطوری؟ تا دیروز که خوب بود؟

کلافه نگام کرد:

-ساختمون که بچه ها داشتن توش کار می کردن، دیشب آتیش گرفت.

جیخ زدم:

-چی؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم:

-وای!

و نگران گفتم:

-کسی چیزی نفهمید؟

ماشین رو به حرکت در آورد:

-نه، خدا رو شکر.

نفس راحتی کشیدم:

-خدا رو شکر.

و کنجکاو پرسیدم: پس نگهبان؟

عصبی گفتم: خواب بود.

ریز خندیدم.

-طبیعی اونم آدمه دیگه. دارن بررسی می‌کنن که چی شده.

حرفم که تموم شد، فرهاد داد زد:

-خوابش میاد، نیاد نگهبان بشه. چرت نگو روژان.

دل خور نگاش کردم:

-چته فرهاد؟ چرا داد می‌زنی سر من؟

حرفی نزد و سرعتش رو بالا برد. حرفی نزدم. سرم رو سمت شیشه بردم و به بیرون خیره شده بودم. اولین بار بود که فرهاد اینجور سرم داد می‌زد. ماشین، رو به روی شرکت ایستاد. کمر بند رو باز کردم و پیاده شدم.

صدای فرهاد اومد که صدام زد:

-روژان.

توجه نکردم و با قدم های سریع سمت شرکت رفتم.

سوار آسانسور شدم. سریع دکمه بالا رو زدم. بلند با خودم شروع کردم حرف زدن:

-بی شعور، عصبی هستی چرا رو من خالی می‌کنی.

و اداش رو در آوردم:

-چرت نگو روژان.

با حرص گفتم:

-عمه ات چرت می‌گه.

در آسانسور باز شد. بیرون اومدم.

یکی از کارکن ها سریع سمتم اومد.

-سلام، خانوم مهندس آقای فریبا اومدن. آقا میلاد هم هنوز نیومده.

با حرص گفتم:

-به درک، به من چه؟

پرویزی با تعجب نگام کرد. به خودم اومدم، دستم رو روی پیشونیم کشیدم.

و با لحن آرومی گفتم:

-ببخشید عزیزم، خود آقای مهندس داره میاد. به اون بگو.

-چی شده پرویزی؟

برگشتم. میلاد و فرهاد با هم بودن.

واسه میلاد سری به نشونه سلام تکون دادم. برگشتم و رفتم تو اتاقم. کیفم رو محکم روی تخت زدم:

-بی شعور.

با صدای داد و بی داد سرم رو بالا گرفتم. با تعجب بلند شدم و بیرون اومدم. فریبا و فرهاد رو به روی هم.

فریبا هی داد می زد و اجازه نمی داد فرهاد حرف بزنه.

از دست های مشت شده ی فرهاد، متوجه شدم خیلی عصبی شده.

فریبا زد رو سینه فرهاد:

-تموم پولی رو که دادم، فردا میام و میگیرم.

تای ابروش رو بالا داد:

-البته اینو هم بگم، هزینه ی فسخ قرار داد رو هم شما زحمتش رو می کشی!

پوزخندی زد. تا فرهاد خواست حرفی بزنه. من بلند گفتم:

-آقای فریبا!





انقدر ناراحت و عصبی بودم، واسه اینکه جلوی این همه کارمند داشت سر فرهاد داد میزد.  
توجه نمی کردم دارم چی میگم.

به سمتش رفتم.

-میخواهی چی رو نشون بدی که اینجا داری داد و هوار می کنی؟ اینجا رو با چاله میدون اشتباه  
گرفتید آقای فریبا.

فریبا عصبی گفت:

-درست صحبت کن خانوم.

-مگه شما درست صحبت می کنی؟

فرهاد:روژان!

برگشتم سمت فرهاد، دستم رو به نشونه صبر کن بالا آوردم:

-صبر کن فرهاد جان!

برگشتم سمت فریبا:

-خسارت دیدی پولش رو می گیری! این همه داد و بی داد واسه چیه؟ میخواهی بگی منم بدم داد  
بزنم!

داد زدم:منم بدم؛ فرهاد هم بلده...

و آرام گفتم:

-پس صدا تو بیار پایین و برو بیرون.

دستش رو تهدیدوارانه جلو صورتم گرفتم:

-دارم برات.

خواست برگرد که فرهاد دستش رو گرفت

-وایسا شما.

رو به کارمند ها داد زد:

-برید سرکارتون.

میلااد بلند گفت:

-یالا، برید سرکارتون.

و فرهاد دست فریبا رو کشید.

-برو تو اتاق.

نگران به میلااد نگاه کردم. دویدم تو اتاق. فریبا دهنش بسته شده بود. فرهاد دست فریبا رو ول کرد. پشتش رو کرد سمت فریبا. کلافه دستی تو صورتش کشید. من و میلااد نگران به فرهاد نگاه می کردیم.

یهو برگشت و مشت محکمی تو صورت فریبا زد.

هیچ بلندی گفتم و دستم رو رو دهنم گذاشتم.

میلااد دوید سمت فرهاد و گرفتش. فریبا روی مبل افتاد.

فرهاد انگشتش رو تهدید وارانه تکون داد:

-بار آخرت باشه زن من رو تهدید می کنی فهمیدی؟

فریبا از جاش بلند شد، نگاه پر از نفرتی به فرهاد انداخت.

-به خاک سیاه می شونمت.

فرهاد با خنده تمسخر آمیزی گفت:

-دیگه زیادی جو گرفتت. گمشو بیرون یه هفته دیگه می بینمت.

"حال"

با صدای در از فکر بیرون اومدم. با وارد شدن فریبا استرسم بیشتر شد. پس چرا نیومد؟ فریبا بدون اینکه سلام کنه روی مبل نشست.

البته فرهاد هم غرورش رو حفظ کرد و اصلا از جاش بلند نشد. میلاد به من نگاه کرد.

فریبا: کار دارم باید زود برم. مبلغی رو که باید بدید رو سریع تر...

فرهاد با حرص چشم هاش رو بست. از استرس زیاد با گوشه ی مانتوم بازی می کردم.

به در خیره شده بودم. فریبا پوزخندی زد.

-چی شد خانوم بهادری؟ زبونتون رو موش خورده؟

فرهاد تو جاش تکونی خورد که میلاد سریع دستش رو گرفت.

-فرهاد آرام باش.

در باز شد. با دیدن شخصی که وارد اتاق شد. لبخند گشادی رو لبم نشست.

از جام بلند شدم:

-سلام آقای خرمی.

در رو بست.

-سلام.

فرهاد با تعجب بهم نگاه کرد.

خرمی: ببخشید که بدون هماهنگی اومدم آقای مهرداد.

و دستش رو سمت فرهاد کشید.



فرهاد در حالی که گیج بود دست داد. به میلاد هم دست داد. میلاد هم دست کمی از فرهاد نداشت.

خرمی نگاهی به فریبا انداخت:

-سلام.

-سلام

روی مبل نشست.

فرهاد طاقت نیاورد و گفت:

-ببخشید ما همدیگر رو می شناسیم؟

خرمی با لحن ملایمی گفت:

-الان میگم. شما بفرمایید بشینید.

فرهاد نگاهی به من انداخت. لبخندی به روش زدم و نشستم.

میلاد آرام گفت:

-این کیه روژان؟

آروم گفتم: فرشته ی نجات.

میلاد هیجان زده نگام کرد. خرمی بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب:

-سه روز پیش بود که خانوم بهادری، اومد پیشم و مشکل شما رو واسم گفت و اینکه طراح های شما رو نشونم داد.

و با هیجان تو چشم هاش ادامه داد:

-واقعا معرکه بود.



ادامه داد: واسه همین درخواست خانوم بهادری رو قبول کردم. قبول کردم که به شما کمک کنم و طلبه آقای فریبا رو بدم. در عوض شما با ما قرار ببندید.

هر سه با دهنی باز به خرمی نگاه می کردند.

خرمی به فرهاد نگاه کرد:

-آقای مهرداد؟

فرهاد حرفی نزد. میلاد هیجان زده گفت:

-معلومه که قبول می کنیم. مگه نه فرهاد؟

فرهاد به من نگاه کرد. از نگاهش می خوندم که می گفت چرا بهم نگفتی؟

مظلوم گفتم: می خواستم سوپرایزت کنم، واسه همین بهت نگفتم.

فرهاد سردرگم به میلاد نگاه کرد.

خرمی: آقای مهرداد؟

فریبا: قبول کن تو که پولش رو نداری.

فرهاد عصبی به فریبا نگاه کرد. خلاصه بعد از ده دقیقه ناچار گفت:

-قبول.

لبخندی رو لبم اومد. از جاش بلند شد:

-خب آقای مهرداد، با اجازه من برم.

فرهاد بلند شد:

-خواهش میکنم.

دست دادن و با میلاد همراهیش کردن.



در اتاق که بسته شد لبخندم محو شد و روی میل وا رفتم.

صدای مینا تو گوشم پیچید:

-من می‌تونم به فرهاد کمک کنم.

در اتاق باز شد.

"داییم شرکت ساختمان سازی داره؛ می‌تونم بگم به فرهاد کمک کنه. اما تو باید یه کاری کنی واسم."

فرهاد سمتم اومد، بدون حرف محکم بغلم کرد.

"باید به فرهاد بگی، نمی‌خوای تو شرکت کار کنی و من به جای تو پیام تو این شرکت... البته اون هم به کمک خودته"

بغض تو گلوم نشست.

دستم رو دور کمر فرهاد حلقه زدم.

"اگه بخوای کلک بزنی بهم. با یه تلفن به داییم، دوباره فرهاد برمی‌گرده به جای اولش"

نفسم تنگ شده بود. تند تند نفس می‌کشیدم. فرهاد نگران ازم جدا شد.

-خوبی روزان؟

لبخند مصنوعی زدم:

-خوبم، میلاد کجاست؟

حس کردم، دست پاچه شد:

-هیچ تو اتاقش.

با شک پرسیدم: چی شده؟

سریع گفت:هیچی.

صدای گوشیم اومد. به گوشی نگاه کردم.

مینا:من تو اتاق میلادم. بیست دقیقه وقت داری حرف تو به فرهاد بزنی.

نگاهم رو بالا آوردم.

فرهاد:کیه؟

چشم هام رو چند ثانیه بستم.

-فرهاد؟

گوشی رو روی مبل انداختم. فرهاد نگران گفت:

-جونم؟

سردرگم به اطراف نگاه کردم.

فرهاد دستم رو گرفت.

-روژان؟ عزیزم چی شده؟

به دستامون نگاه کردم.

-فرهاد من...

با لحن مهربونی گفت:

-من چی؟ بگو قربونت.

سرم رو بالا گرفتم.

-میشه من استفعا بدم؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-جدی میگی روزان؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم.

-چرا؟

واسه اینکه شک نکنه سرم رو بالا آوردم، لبخندی زدم.

-میخوام تو خونه بمونم، واسه شوهرم غذا درست کنم منتظر بمونم تا بیاد و با دیدنم خستگی در بره.

با این حرفم لبخندی رو لبش اومد. دستش رو دور کمرم حلقه زد و منو به خودش نزدیک کرد.

-ولی اگه شوهرت بخواد تو هر لحظه نزدیکش باشی چی؟ اینجا باش و من هر وقت دلم تنگ شد پیام ببینمت انرژی بگیرم و برم سرکارم.

بغض توی گلویم خیلی داشت بزرگ می شد. واسه همین، سریع بغلش کردم.

-فرهاد، بذار من تو خونه بمونم.

خواست از بغلم بیاد بیرون که نداشتم.

-روزان؟ چیزی شده؟

-نه، فقط خسته شدم از کار کردن.

از بغلم بیرون اومد، با شک نگاه کرد:

-جدی میگی دیگه؟

-آره.

با مکث گفت: باشه عزیزم، هر جور خودت میخوای.



لبخندی زدم:

-ممنون.

\*\*\*

ویدا با حرص روی مبل نشست.

-تو چه غلطی کردی روژان؟

کلافه نگاهی به روژان انداختم.

-مجبور بودم ویدا، وگرنه شرکت ورشکست می شد.

با لحن قبلی گفتم:

-به درک، الان خوب شد؟ دست دستی فرهاد رو سپردی دست اون گرگ.

با لحن خسته ای گفتم:

-ویدا تو رو خدا انقدر غر نزن. سرم درد می کنه.

صدای نگران فرهاد اومد:

-روژان؟

وحشت زده سرم رو بالا آوردم، به ویدا نگاه کردم.

صدای قدم های فرهاد که بهم نزدیک می شد، میومد. از جام بلند شدم و برگشتم سمتش.

نگران بهم نگاه می کرد. دستش رو یه طرف صورتم گذاشت:

-چی شد؟ سرت درد می کنه؟

به میلاد که پشت سر فرهاد بود، نگاه کردم. از نگاه میلاد می شد فهمید که چیزی نفهمیدن.

لبخند مصنوعی زدم:

-هیچ، یه کم سرم درد می‌کرد. الان خوب شدم.

با تعجب گفت: چقدر زود.

ویدا با خنده گفت:

-تو رو که دید خوب شد.

فرهاد مهربون نگام کرد.

چقدر دلم میخواست.

بخشش کنم. و بهش بگم مینا رو قبول نکن. نزار بیاد تو شرکتت کار کنه.

اما فقط لبخندی زدم.

میلاد: اومدیم، نجات پیدا کردنه شرکت از ورشکستگی رو جشن بگیریم.

و با قدردانی نگام کرد.

-البته به لطف روژان.

لبخندی زدم.

ویدا به من نگاه کرد:

-فرهاد!

با وحشت نگاهش کردم. لب زدم: نه.

نگاهش رو از من گرفت.

-باید یه چیزی بهت بگم.

سرم گیج رفت. دستم رو رو شونه ی فرهاد گذاشتم. فرهاد هول شده سمتم برگشت.

-چی شد؟

به ویدا نگاه کردم. روی مبل نشستم. ویدا نگران گفت:

-الان آب میارم واسه ات.

و سمت آشپزخونه دوید.

فرهاد:روژان؟ عزیز دلم نگام کن.

سرم رو بالا آوردم.

-خوبم عزیزم، نگران نباش.

میلاد کنارم نشست.

-می خوای بریم بیمارستان؟

با خنده گفتم:نه، بزرگش نکن میلاد.

ویدا اومد. لیوان آب رو سمتم گرفت:

-بخور.

فرهاد لیوان رو گرفت و به لبام نزدیک کرد. یه کم خوردم و دستش رو عقب زدم.

-بسه.

با چشم های نگران نگاهم کرد.

-هنوز سرت گیج میره؟

لبخندی بهش زدم:

-نه. یه لحظه بود که اومد و رفت.

موهای توی صورتم رو کنار زد.

-مطمئنی؟

لبخند اطمینان بخشی زدم:

-آره خوبم.

از جام بلند شدم.

-خب می خواستیم جشن بگیریم.

-ویدا بریم یه چیزی آماده کنیم.

فرهاد:ولی...

اخمی کردم:خوبم من فرهاد. برو لباس ها تو عوض کن و بیا.

لبخندی زد:چشم.

چشمکی بهش زدم. وارد آشپزخونه شدم. سریع سمت شیرین خوری روی میز رفتم.

ویدا:چی شد.

با قیافه ی جمع شده گفتم:

-لامصب دهنم همش تلخ میشه.

شیرینی رو تو دهنم انداختم.

-خب چی درست کنیم؟

ویدا با ذوق گفت: ذرت.

-عالیه، پس تو ذرت ها رو از تو کابینت در بیار تا من میوه ها رو توجا میوه ای بذارم.

-باشه.

یهو برگشت سمتم:روژان!



-هوم؟

ظرف میوه رو برداشتم.

-میلااد دوست دختر داره.

از حرفش انقدر تعجب کردم که سریع برگشتم. باعث شد ظرف از دستم بیوفته. صدای دویدن اومد

و در عرض چند ثانیه فرهاد اومد داخل.

مظلوم نگاهش کردم.

-ظرف شکست.

نفس راحتی کشید. میلااد با خنده گفت:

-روژان، قصد داری امشب فرهاد رو جون به لب کنی ها.

لبخندی زد:

-ببخشید فرهاد.

مهربون گفت: اشکالی نداره عزیزم. حواست به خودت باشه.

عاشقانه نگاه کرد و رفتن بیرون.

ویدا سریع گفت: منم برم باهاشون.

دستش رو گرفتم.

-وایسا ببینم. سوال تو دوباره بگو.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت. به شوخی گفتم:

-میگن عشق های بزرگ از تنفر شروع میشه.

با حرص گفت:

-! روژان. چه عشقی؟

با خنده گفتم: آره. آره مشخصه.

و اداش رو در آوردم:

-میلاذ دوست دختر داره.

و با صدای بلند زدم زیر خنده. آخرین تیکه شیشه رو تو سطل زباله انداختم. ویدا چشم غره ای بهم رفت. ظرف ذرت ها رو برداشت.

-دهن لق حالا نری به فرهاد بگی.

با شیطنت گفتم:

-ببینم چی میشه.

بی شعوری نثارم کرد و رفت بیرون.

ظرف میوه ها رو برداشتم. قدم اول رو که برداشتم، حس کردم سرم داره گیج میره. سریع ظرف میوه رو روی میز گذاشتم. چشم هام رو بستم.

-روژان.

با صدای فرهاد هول شدم. سریع تو جام درست ایستادم:

-بله عزیزم.

اومد داخل. با لبخندی که روی لبش بود، سمتم اومد.

-خانوم خوشگله من چرا نمیای؟

دستم رو دور کمرش حلقه زدم و با ناز گفتم:

-دلم واسه ات تنگ شده بود. گفتم دیر بیام. شاید خودت اومدی.



تای ابروش رو بالا برد. یه قدم نزدیک شد. کمرم به میز خورد.

-دیدى اومدم. حالا بگو چکار کنم تا دلتنگی خانومم رفع بشه؟

دستم رو دور صورتش گذاشتم.

-الان رفع میشه.

و دو طرف گونه‌اش رو بوسیدم.

-آخیش رفع شد.

با انگشت اشاره‌اش موهای تو صورتم رو کنار زد.

-منم دلتنگت بودم.

صورتم رو سمتش گرفتم. با خنده گفت:

-نه مال من خیلی زیاده.

از حرفش خندم گرفت. دستم رو پشت سرش گذاشتم و...

عقب رفتم: خوب شدی؟

با لبخندی که روی لبش بود گفت:

-تو نبودی من چکار میکردم.

شونه ای بالا انداختم.

-زندگی.

و با ناز گفتم: اما به شیرینی الان نبود.

آروم خندید. گونه ام رو کشید.

- صد در صد.

با صدای میلاد یه کم ازم دور شد.

میلاد: شما دو تا کجا رفتید؟

فرهاد داد زد:

-اومدیم.

برگشت سمتم و آرام گفت:

-راستی میلاد انگار از ویدا خوشش اومده.

با هیجان گفتم: جدی؟ چیزی گفت؟

دستم رو گرفت.

-بیا بریم تا بهت بگم.

ظرف میوه رو برداشتم: باشه، بریم.

از آشپزخونه بیرون اومدیم. نگاه متعجب من و فرهاد روی میلاد و ویدا بود که کنار هم نشسته بودن.

و هر هر و کر کر راه انداخته بودن. یهو میلاد موهای تو صورت ویدا رو کنار زد. من با دهنی باز به فرهاد نگاه کردم. فرهاد با تعجب گفت:

-اوهو. وضع از اونی که فکر می کردیم جدی تر شده.

-دقیقا، ولی چقدر یهویی؟

برگشت نگام کرد: مگه من و تو با برنامه ریزی عاشق هم شدیم؟

متفکر بهش خیره شدم. ابرویی بالا انداختم.

-نچ... یهویی نبود.

لبخندی زد:..



-خب دیگه. اینا هم یهویی نبود.

سمتشون برگشتن. انقدر گرم صحبت شده بودن که متوجه نبودن ما داریم نگاهشون می‌کنم.

فرهاد تو هوا بشکنی زد:

-هی آقا!

میلاد برگشت. اشاره کرد بهشون.

-میشه بیایم؟ یا مزاحمیم.

ویدا خجالت زده سرش رو پایین انداخت. ریز خندیدم. رفتیم کنار هم رو به روی میلاد و ویدا نشستیم.

ویدا: خب روژان چی کار کردی که آقای خرمی قبول کرد؟

میلاد با هیجان گفت: آره جدی چه کار کردی؟

لبخند از روی لبم محو شد.

و سرد به فرهاد نگاه کردم.

داشت نگاه میکرد. انگار اون هم منتظر بود. توضیح بدم.

فرهاد: اصلا آقای خرمی رو از کجا میشناختی روژان؟

به ویدا نگاه کردم.

فرهاد دستشو روی دستم گذاشت: روژان؟

-ها؟

-چیزی شده؟

هول شدم: نه، چی بشه. آقای خرمی.



ویدا: دایی یکی از دوست های روزانه. هفته پیش رفته بودیم بیرون. روزان داشت توضیح می داد. اون هم گفت که می تونه کمکم کنه.

فرهاد با شک گفت: اون کیه؟

ویدا یهو هول شد و بلند گفت:

-مینا.

حس کردم جون از بدنم رفت.

میلا: مینا؟

من و ویدا به هم نگاه می کردیم. ویدا سریع گفت: مینا دیگه. چیز..

فرهاد: چیز؟

یهو گفتم:

-دوستم دیگه، اسمم دوستمه.

فرهاد با شک نگام کرد.

با لحن هیجانی گفتم:

-انقدر دختره خوبیه، خیلی ماهه.

ویدا با حرص پنهان تو صداش گفت:

-خیلی.

میلا: خدا رو شکر که مشکل شرکت حل شد.

ولی فرهاد با شک نگام می کرد.

به مبل تکیه زدم: چی شده؟

سری تکون داد:هیچی.

در رو بستم.

و سریع شالمو در اوردم.

سمته مبل رفتم. و روی مبل لم دادم.

به گوشیه فرهاد که روی مبل بود. نگاه کردم.

نگاه کوتایی به پله ها انداختم.

هنوز نیومده بود.

گوشیو برداشتم.

نمیدونم چرا ولی حس میکردم. مینا پیام داده.

وارد پیام ها شدم.

دقیقا همونجور که حدس زده بودم.

پیامشو باز کردم.

م:سلام عزیزم، فرهاد میخواستم فردا پیام شرکت. کار مهمی دارم.

ف:نیا.

م:لطفا فرهاد، میگم که کار مهمی دارم.

فرهاد دیگه جواب نداده بود.

-روژان.

سرمو بالا آوردم.

داشت از پله ها پایین میومد.

طاقت نیوردم و بلند گفتم: مینا پیام داد؟

آخرین پله رو پایین اومد.

اخم کرد: تو گوشیمو گشتی؟

هول شدم: خب نه. ولی..

حرفمو ادامه ندادم.

و با حرص گفتم: اصلا تو چرا نگفتی که مینا پیام داد.

-دوتا پیام دیگه گفتن داره؟

عصبی گفتم: آره داره، انگار متوجه نیستی مینا کیه؟

بی حوصله رفت سمت مبل: کیه؟

داد زدم: عشق قبلیت.

با تعجب برگشت سمتم: چی؟

اخم هاش تو هم رفت:

-دیگه داری چرت میگی روزان.

رفتم سمتش: من دارم چرت میگم؟ اصلا چرا نمیتونی یک بار هم شده به مینا درست و حسابی بگی نه.

با چشم های درشت شده از تعجب نگام می کرد:

-روژان؟

داد زدم:

-چیه؟ مگه دروغ میگم.



-من نگفتم.

وسط حرفش پریدم:

-ها نگفتی که من حساس نشم. آره دیگه نگفتی که مینا برگشته چون حساس نشم نگفتی پیام داده چون حساس نشم. فردا هم برو باهش بگو نگفتم چون که نمی خواستم حساس بشی.

با آخرین حرفم رنگ چشم هاش عوض شد.

دلخور نگام کرد.

لبخند تلخی زدم.

-دستت درد نکنه روزان.

پشیمون از حرفم گفتم.

-فرهاد.

ولی از کنارم رد شد و سمتش اتاق رفت. رفتم دنبالش.

-فرهاد صبر کن.

وارد اتاق شدم. داشت لباس هاش رو عوض می کرد. لباسش رو گرفتم.

-فرهاد.

لباسش رو از دستم کشید پوشیدش و سمت تخت رفت.

کلافه صدایش زدم:

-فرهاد. به خدا...

-خوابم میاد.

با حرص گفتم: دارم حرف می زنما.

برگشت سمتم. پوزخندی زد:

-حرف دیگه ای مونده؟

حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم. دراز کشید و پشتش رو به من کرد. خواستم برم سمتش ولی ایستادم یه کم آرومتر بشه بعد برم.

و از اتاق اومدم بیرون.

آخرین ظرف رو خشک کردم.

-آخیش تموم شد.

دوباره سرم گیج رفت. روی صندلی نشستم.

-خدایا من چمه آخه؟ دوتا پیام این همه کولی باز داشت آخه؟

و با لحن غمگینی گفتم:

-آخه من چه جوری از دل فرهاد در بیارم.

تکونی خوردم و چشم هام رو باز کردم. نگاهم به ساعت خورد؛ ده بود.

با دیدن ساعت، سریع سر جام نشستم:

-فرهاد!

کنارم رو نگاه کردم، نبود. با حالت گیج و کنجکاوی از جام بلند شدم.

بلند گفتم:

-فرهاد!

تمام خونه رو گشتم اما نبود. ناراحت روی مبل نشستم.

-پس هنوز هم ناراحته.

گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

چند تا بوق خورد و در آخر صدای مینا تو گوشی پیچید.

-بگو.

ناباورانه لب زدم:

-مینا؟

بلند زد زیر خنده و قطع کرد.

حتی یک دقیقه صبر نکردم. سمت اتاق دویدم. تند تند لباسام رو عوض کردم. داشتم از پله ها پایین می‌اومدم که حس کردم حالم داره بد میشه. چیزی نخورده بودم ولی هر چی تو معدم بود اومد تو دهنم. سمت دستشویی دویدم. عق زدم. جونم داشت در می‌اومد. از فکر اینکه مینا الان پیش فرهاد هست اشکم در اومد. با صدای بلند زدم زیر گریه و عق زدم. صورتم رو شستم و اومدم بیرون.

با قدم های سریع سمت آسانسور رفتم. تو آئینه آسانسور به خودم نگاه کردم. رنگم پریده بود و به سفیدی می‌زد. چشم هام قرمز شده بود. آسانسور که ایستاد بیرون اومدم. بدون توجه به بقیه رفتم سمت اتاق فرهاد. بدون توجه به نگاه متعجب سیدی وارد اتاق شدم؛ با دیدن اتاق خالی فرهاد، دنیا رو سرم آوار شد.

آروم زمزمه کردم:

-کجایی فرهاد؟

از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق میلاد. بدون در زدن وارد شدم. میلاد سرش رو بالا آورد. با دیدن من نگران از جاش بلند شد.

-روژان؟

اشک هام روی گونه هام ریختند.

-فرهاد کجاست؟

به حق هق افتادم.

-چرا زنگ زدم مینا گوشیش رو جواب داد؟

میلاذ اومد سمتم. دستم رو گرفت.

-روژان آروم باش... بیا بشین.

روی مبل نشستم.

-ناراحتش کردم. دیشب ناراحتش کردم.

با وحشت به میلاذ نگاه کردم.

-نکنه رفت با مینا چون ناراحتش کردم.

میلاذ:روژان، عزیزم آروم باش. فرهاد همین جاست الان بهش میگم بیاد.

با حس اینکه همه چی اومد تو گلوم دستم رو روی دهنم گذاشتم. میلاذ که متوجه شد سریع

سطل زباله رو سمتم آورد.

سرم جلو بردم. و عق زدم.

بی حال به مبل تکیه زدم.

در اتاق باز شد. فرهاد وارد شد. سرش پایین بود. از جام بلند شدم. سرش رو بالا آورد. به ثانیه

نکشید که رنگ نگاهش تغییر کرد. با وحشت نگام میکرد.

میلاذ عصبی گفت:

-کجا رفتی فرهاد؟

نگران گفت:چی شده؟





اجازه ندادم میلاد حرفی بزنه و خودم رو تو بغل فرهاد انداختم. محکم بغلش کردم. صدای گریه‌ام بالا رفت. هیچ‌کس تو این زمان نمی‌تونست حس من رو درک کنه. اینکه چقدر ترسیدم فرهاد رو از دست داده باشه. از بغل فرهاد بیرون اومدم. فرهاد با شک و نگرانی گفت:

-روژان چی شده؟ حالت خوبه؟

با بغض تو صدام گفتم:

-هنوز از دستم ناراحتی؟

بی‌توجه به حرفم گفتم:

-روژان تو خوبی؟ این چه حالیه؟

میلاد: زنگ زده بهت مینا جواب داده.

فرهاد برگشت سمتم.

-آره؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم. اخم هاش تو هم رفت.

-این رنگ پریدگی واسه اینه؟

میلاد با لحن آرومی گفت:

-فرهاد.

فرهاد عصبی گفت:

-نه صبر کن میلاد. روژان دارم سوال می‌پرسم. واسه اینه؟

حرفی نزدم. شاید من کمی زیادی تند رفتم. صدای دادش تو اتاق پیچید:

-ترسیدی رفته باشم سمت مینا؟

آروم گفتم: ترسیدم از دسته من ناراحت باشی.

پرید تو حرفم:

- از دسته تو ناراحتم و برم سمتہ مینا؟ انقدر منو کثافت فرض کردی؟

سرم رو بالا آوردم. پشیمون گفتم:

-فرهاد. من...

-هیس! الان مینا اومده بود پیشم واسه کار.

وحشت زده نگاش کردم. منتظر ادامه حرفش موندم.

-گفتم نه.

لبخندی رو لبم نشست.

سری تکون داد:

-ولی نه...

گوشیش رو در آورد.

-به نظرم خوبه که رو پیشنهاد کارش فکر کنم.

ناباورانه به میلاد و بعد به فرهاد نگاه کردم.

دستم رو جلو بردم که گوشی رو ازش بگیرم که داد زد:

-برو کنار روزان.

-باید به من اعتماد داشته باشی.

شماره رو گرفت:

-نه فقط به من؛ به عشقی که بهت دارم. نه اینک..

حرفش رو قطع کرد:

-الو، سلام...

بی حوصله گفت: مینا داری زیاد حرف می‌زنی... خوبه، فردا می‌تونی کار تو شروع کنی.

و قطع کرد. لبخند تلخی رو لبم نشست.

به میلاد که نگران به من نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

فرهاد خواست بره بیرون که گفتم:

-باشه، هر جور تو بخوای. مینا بیا اینجا.

فرهاد برگشت سمتم. لبخند تلخی زدم: هر جور تو بخوای.

کیفم رو از روی مبل برداشتم و بدون حرف دیگه ای از اتاق بیرون زدم. بدترین حال ممکن رو داشتم.

سر گیجه، حالت تهوع الان هم که استرس فرهاد و مینا...

با قدم های آرام و سست از شرکت بیرون اومدم.

"فرهاد"

کلافه به میلاد نگاه کردم.

با تاسف سری واسم تکون داد.

-کاش یه کم به حالش توجه می‌کردی. داشت جون می‌داد تا تو بیای.

عصبی گفتم:

-چرا میلاد؟ این حالش واسه چیه؟ چون به من اعتماد نداره.

میلاد: همه اینا درست. ولی اینکه مینا بیا تو این شرکت چیه دیگه فرهاد؟ تو که می‌بینی روزان

چقدر حساسه سر مینا.



-باید بفهمه مینا واسم ارزشی نداره.

و روی مبل نشستم. پوزخندی زد.

-چرا پوزخند میزنی میلاد؟ مگه نشنیدی چی ها می گفت؟

-هر دوتون بچه اید. تو بچه تر که گذاشتی با اون حال تنها بره.

با حرف آخرش نگران روژان شدم. بلند شدم و به حالت دو رفتم بیرون.

ولی نبود.

شماره‌اش رو گرفتم؛ اما جواب نداد.

-کجا رفتی روژان؟

دوباره و دوباره شماره‌اش رو گرفتم. اما جواب نمی‌داد. کلافه تو موهام چنگ زدم. دوباره تو

شرکت رفتم.

میلاد:چی شد؟

-نیستش میلاد، باید برم خونه. فعلا.

از تو اتاق سوییچ و کت‌ام رو برداشتم و اومدم بیرون.

"روژان"

وارد بیمارستان شدم. چشم هام داشت بسته می‌شد.

دیگه جونی تو پاهام حس نکردم. دنیا دور سرم چرخید و... سیاهی کامل....



چشم هام رو باز کردم. به اطراف نگاه کردم. آخرین لحظه ای که اومدم تو بیمارستان رو یادم افتاد.

زنگ کنار تخت رو زدم.

بعد از چند دقیقه پرستار وارد اتاق شد.

-بله؟

-می خوام برم، بیا این سِرْم رو در بیار.

-صبر کن به آقای دکتر بگم بیاد.

بی حوصله گفتم:

-سریع لطفا.

بیرون.

خودم رو بلند کردم و به تخت تکیه زدم. در باز شد.

با دیدن دکتر با تعجب گفتم:

-شما!

لبخندی زد: پای داداشت خوب شد؟

حرفی نزدم که اومد کنارم روی صندلی نشست.

بی حوصله گفتم:

-میشه سُرْم رو در بیارید می خوام برم. اصلا ساعت چنده؟

به ساعت روی دستش نگاه کرد.

- هشت و نیم.

وحشت زده گفتم:

-چی؟ وای تا الان فرهاد کلی نگران شده.

خواستم از رو تخت بیام پایین که نداشت.

-خانوم لطفا بشینید. سُرَم هنوز تمام نشده.

عصبی زدم زیر دستش.

-به درک، باید برم. کیف من کجاست؟

-شما حامله اید.

سرم رو جووری برگردوندم که صداش اومد:

-چی؟

-بشینید تا بگم.

روی تخت نشستم.

-شما دو ماهه حامله اید.

دهنم باز مونده بود. با شک گفتم:

-شوخی میکنید مگه نه؟

جدی گفتم: نخیر، خانوم بهادری. شما حامله اید.

-آخه من فقط ۲ ماه و نیمه که ازدواج کردم.

با خنده گفتم: خانوم چه ربطی داره؟

با شک گفتم:

-شما مطمئنید دیگه؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد. از جاش بلند شد.

سُرم رو در آورد:

-فردا واسه چکاب کامل بیاید. باید یه سری توضیحات رو بهتون بدم.

سُرم رو تو سطل زباله انداخت:

-می‌تونید برید.

و از اتاق بیرون رفت. هنوز تو بُهت بودم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. یعنی الان من حامله ام؟

کم کم لبخندی رو لبم اومد.

سریع کمدمی که کنار تخت بود رو باز کردم. کیفم رو برداشتم.

می‌خواستم به فرهاد زنگ بزنم، اما هر چی گشتم نبود.

-اه، گوشی رو هم نیاوردم.

از تخت پایین اومدم. رفتم حساب کردم و اومدم بیرون. پول تاکسی رو دادم و از ماشین دیدم.

نگاهم به فرهاد، ویدا و میلاد که تازه از ماشین پیاده شدن افتاد. آروم سمتشون رفتم.

اول نگاه ویدا بهم افتاد:

-روژان؟

به ثانیه نکشید که فرهاد و میلاد برگشتن سمتم.

ویدا دوید سمتم.

بغلم کرد و با بغض توی صداش گفت:

-کجا بودی قربونت بشم؟ تو که ما رو جون به لب کردی.

نگاهم روی فرهاد بود. مشخص بود که خیلی عصبیه. ویدا از تو بغلم بیرون اومد و آروم گفت:

-باهاش کل کل نکنی روزان؛ اعصابش داغونه.

حرفی نزدم و سمتشون رفتم.

-سلام.

فرهاد با صدایی که سعی می‌کرد بالا نره گفت:

-کجا بودی؟ گوشی تو چرا جواب ندادی؟

به میلاد نگاه کرد. چشم هاش رو آروم بست.

با لحن آرومی گفتم:

-رفته بودم هوا بخورم. گوشیم رو نبرده بودم.

-همین؟ رفته بودی هوا بخوری؟ اصلا هم نگفتی یه فرهادی هست که شاید نگران بشه.

پوزخندی روی لبم نشست.

-نگران؟ جدی؟ چرا اونوقت که با اون حال از شرکت زدم بیرون نگران نشدی؟

حرفی نزد. فقط با چشم های به خون نشسته نگام می‌کرد.

آروم گفت:بریم داخل.

میلاد سریع گفت:

-ما بریم ویدا.

فرهاد نگاه کوتاهی بهش انداخت.

-کجا؟ زوده که، بریم داخل.

آروم گفتم:

-بریم داخل که جلو شما خودش رو خالی کنه.



برگشت و عصبی نگام کرد:

-ساکت شو روژان.

پوزخندی زدم.

میلا: نه دیگه ما بریم. فعلا داداش. خداحافظ روژان

سری تکون دادم:

-خداحافظ.

با ویدا رو بوسی کردم.

-خداحافظ.

-ببخشید اگه نگران شدید.

میلا: با لحن مهربونی گفت:

-خواهش می‌کنم. خدا رو شکر سالمی.

به فرهاد نگاه کردم:

-آره خدا رو شکر که سالمم. خدارو شکر که حداقل تو گفتی.

و با حالت قهری رفتم تو خونه.

داشتم لباس هام رو عوض می‌کردم که اومد تو اتاق.

بدون هیچ حرفی رفت تو حمام.

دستم رو روی شکمم گذاشتم:

-نی نی امشب نمیشه به بابایی بگم که تو هم هستی.

حس خوبی بهم دست داد. از اینکه حس می‌کردم بچه ام تو شکمم داره بزرگ میشه.

لبخندی روی لبم نشست.

-چته؟ دلت درد می‌کنه؟

با ترس برگشتم سمت فرهاد.

-چی؟

اومد سمتم.

بغلم کرد.

-معذرت می‌خوام می‌دونم یه کم تند رفتم امروز.

زیر گوشم رو بوسید. لبخندی روی لبم نشست.

دستم رو دور کمرش حلقه زدم:

-من اشتباه کردم که بهت اعتماد نکردم

کنار رفت. با انگشت اشاره موهای تو صورتم رو کنار زد.

-فردا به مینا میگم که نیاد شرکت!

لبخند از روی لبم محو شد.

سریع گفتم:

-نه.

با تعجب نگام کرد.

واسه اینکه شک نکنه گفتم:

-بذار باشه، من بهت اعتماد دارم.



با تعجب گفت: جدی میگی روزان؟ تو که تا دیشب نمی خواستی اسمم رو از زبونش بشونی.  
الان قبول کردی تو شرکت کار کنه؟  
با ناز دستمو دور گردنش حلقه زد:  
-آره، چون که فهمیدم تو من رو دوست داری نه مینا رو.  
لبخندی رو لبش نشست.  
-من به فدای این خانوم خوشگلم.  
گونه اش رو بوسیدم.  
-بریم غذا بخوریم؟  
با خنده گفت:  
-مگه چیزی هم آماده کردی؟  
مظلوم گفتم: نه.  
لپم رو کشید.  
اشکال نداره، بریم یه چیزی آماده کنیم.  
-خب من می شینم، تو درست کن.  
و ادامه دادم:  
-البته اگه چیزی بلد باشی.  
با حالت مغروری نگام کرد:  
-من، من بلد نیستم؟  
شونه ای بالا انداختم:



-بلدی، نشون بده.

کنارم نشست.

-تو بگو چی درست کنم؟

با حالت متفکری لبام رو غنچه کردم.

-اوم!

زد رو لبام:

-نکن اینجوری، می خوام غذا درست کنم.

خجالت زده لب هام رو درست کردم. بلند زد زیر خنده و سرم رو رو سینش گذاشت.

روی پاش زدم:

-بی ادب.

گونه ام رو بوسید.

-خب!

-ماکارونی درست کن.

-چشم.

لبخندی زدم. دستم رو رو شکمم گذاشتم.

-فرهاد!

در حالی که داشت وسایل رو از تو یخچال در میاورد جواب داد:

-جونم؟

-من ح...

با صدای زنگ گوشی فرهاد، حرفم رو ادامه ندادم.

-گوشی رو جواب بده.

خاله بود، جواب دادم.

-سلام خاله.

-سلام عزیز دلم، خوبی؟ فرهاد خوبه؟

-ممنون ما خوبیم، عمو خوبه بچه ها خوبن؟

-قربونت خوبن، فرهاد کجاست؟

با شیطنت گفتم:

-داره غذا درست می‌کنه.

فرهاد با خنده گفت:

-نمی‌گفتی نمی‌شد نه؟

خاله با خنده گفت:

-آفرین روزان، خوب به کارش گرفتی.

ریز خندیدم.

خاله: روزان، فردا شب من مامانت اینا رو دعوت کردم. شما هم حتما بیاید.

-باشه خاله حتما.

خاله: قربونت خاله، خب برو من مزاحم نشم.

-این حرفا چیه مراحمید.

-عزیزمی. خب فعلا کاری نداری؟



-نه خاله جان. خداحافظ.

قطع کردم.

-واسه فردا شب دعوت شدیم.

-خونه مامان اینا؟

-آره. خیلی وقته نرفتیم. دلم واسه همشون تنگ شده.

به گوجه تو دست فرهاد نگاه کرد. بدجور هوسش کردم. رفتم سمتش از دستش گرفتم.

-خیلی خوشگله یکی دیگه خورد کن.

کنارش به میز تکیه زدم. نیم نگاهی بهم انداخت.

-چی می خواستی بهم بگی قبل از اینکه مامان زنگ بزنه؟

تصمیم گرفتم، فردا تو جمع این خبر رو بدم. واسه همین گفتم:

-هیچی. بی خیال.

حرفی نزد. گوجه رو سمتش گرفتم.

-نمی خوری؟

-نچ.

-راستی فرهاد؟

-ها؟

اخمی کردم و با حرص گفتم:

-چرا یه کلمه ای جواب میدی؟

با خنده گفت:

-خب سوالاتت جوابشون یک کلمه اس.

-خب بگو جانم چی شده؟

-هیچ یادم رفت چی خواستم بگم.

با تعجب نگام کرد. شونه ای بالا انداختم.

-یادم رفت خب.

-باشه.

بعد از یک ساعت غذا آماده شد. به ساعت نگاه کردم.

-فرهاد ده شد. من گشمنه.

خم شد گونه‌ام رو بوسید.

-تموم شد. میز رو آماده کن...

غذا رو که خوردیم خودِ فرهاد ظرف ها رو شست و رفتیم واسه خواب. سرم رو روی سینش گذاشتم.

-فرهاد!

-جونم؟

برگشتم نگاش کردم:

-دوست داری بچه دار بشیم.

بی مکث گفت: آره.

لبخندی رو لبم اومد: چی دوست داری؟ دختر یا پسر؟

-هردو، فرقی نداره. فقط اگه دختر بود شبیه تو بشه.

دستم رو روی دستش که روی شکمش بود گذاشتم: پسر هم شبیه تو بود.

با هیجان تو صداش گفت:

-اسمشون رو هم انتخاب کردم.

با خنده گفتم:

-چی؟

-یلدا و شهاب.

با هیجان سرم رو بالا آوردم.

-جدی؟

یهو یادم افتاد، که فرهاد می‌دونست من عاشق اسم یلدا و شهابم!

لبخندی به روم زد.

-آره جدی.

خودم رو بیشتر تو بغلش فرو بردم. فرهاد محکم بغلم کرد. دیگه حرفی نزدیم و در آرامشی که با

وجود هم بهمون تزریق می‌شد به خواب رفتیم. صبح واسه اولین بار ساعت هفت بیدار شدم.

سر جام نشستیم. نگاهی به فرهاد انداختم. لبخندی رو لبم نشست.

خم شدم بوسش کردم و از اتاق بیرون اومدم.

دستم رو روی شکم گذاشتم.

-صبح بخیر نی نی مامانی.

با این حرف دوباره حس شیرینی بهم دست داد. سریع صبحانه رو حاضر کردم و میز رو چیدم.

ساعت هفت و نیم بود و سمت اتاق رفتم. زود بود که فرهاد رو بیدار کنم. رفتم حمام. ۱۵ دقیقه

حمام طول کشید. روبدشامبر رو تنم کرد. کمر بندش رو بستم. بدون اینکه کلاهشو سرم کنم



اومدم بیرون. فرهاد هنوز خواب بود. کنارش روی تخت نشستم. دستم رو نوازش وارانہ روی موهاش کشیدم.

آروم صداش زدم:

-فرهاد.

چند بار صداش زدم. تا چشم هاش رو باز کرد. لبخندی روی لبش اومد.

-من مردم فرشته خانوم.

اخمی کردم زدم رو شکمش:

-ساکت شو، خدا نکنه. پاشو ببینم.

خواستم بلندشم که یهو دستمو گرفت.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و روی تخت انداخت و خودش تا شکم روم اومد:

-تو که انقدر قشنگ بیدارم کردی. بقیش هم قشنگ انجام بده..

و خم شد. دستم رو پشت سرش گذاشتم و همراهیش کردم. بعد از چند دقیقه عقب رفت.

-هر روز اینجوری بیدارشم، تا شب کارمندا با رئیس مهربون طرفن.

با ناز خندیدم. دستش سمت کمر بند روبدشامبر رفت.

دستش رو روی شکم گذاشت.

-چی میشه این تو یه بچه باشه.

حالم بد شد. سریع زدمش کنار. و دویدم سمت دستشویی.

شروع به عق زدن کردم.

صدای نگران فرهاد اومد:

-روژان؟ چی شد؟ در رو باز کن ببینم روژان.

آبی تو صورتم زدم.

با خنده آروم گفتم:

-چته بی جنبه، تا بابا تو حس کردی خواستی بودنت رو بهش برسونی. ولی نه فعلاً نمیگم.

-روژان، در رو باز کن ببینم.

درو باز کردم. نگران بهم نگاه کرد.

-چی شد؟

لبخندی زدم:

-هیچی عزیزم، یهو حالم بد شد؟

دستم رو گرفت.

-بیا بشین.

-نه خوبم فرهاد. بریم صبحانه فکر کنم گشمنه.

با لحن نگرانی گفت:

-مطمئنی خوبی؟ دیروز هم حالت بد بود آخه؟ می‌خوای بریم بیمارستان.

لبخند اطمینان بخشی زدم:

-من خوبم، نگران نباش. بذار واسه ات لباس هات رو در بیارم.

سمته کمد رفتم. واسش کت شلوار کرمی رنگش رو در آوردم با پیراهن سفید.

-کروات نمی‌خواد.

دستش دور کمرم حلقه شد.

-باور می‌کنی من لحظه ای که بیدارم کردی رو تو خواب دیده بودم.

با خنده برگشتم سمتش:

-آره، چون من روز عروسیمون رو تو رویاهام تصور کردم.

تای ابروش رو بالا داد.

-جدی؟

دستم رو گونش کشیدم:آره، من تمام اون ۴سالو هر روزش کنارت بودم. واسه همین مهریه ام رو بخشیدم چون تمام اون هزار و چهارصد و شصت روز تو کنارم بودی.

لبخندی روی لبش نشست. از بغلش بیرون اومدم:خب بدو دیگه، دیر شد منم باید برم بیمارستان

نگران و با تعجب گفت:چی؟ بیمارستان واسه چی؟

ای وای چی گفتم من.

سریع گفتم:پیش یکی از دوستانم. تو نمیشناسیش.

-همون مینا؟

گیج گفتم:مینا کیه؟

در حالی که لباس هاش رو می‌پوشید گفت:

-مینا دیگه، بچه خواهر خرمی.

تازه متوجه شدم چی می‌گه.

-ها، نه اون نیست. یکی دیگه. با ویدا میرم.

-آهان. باشه برو فقط حواست به خودت باشه.

گوشیم رو از روی میز آرایش برداشت.

-این رو هم ببر با خودت.

ریز خندیدم:

-چشم.

با هم پایین اومدیم. صبحانه خوردیم و بعد فرهاد رفت.

من هم سریع رفتم بالا آماده شدم که برم بیمارستان.

"فرهاد"

-میلا، این نقشه ها رو تو کشیدی؟

میلا: آره؛ مشکلی داره؟

نگاش کردم. سرش تو گوشی بود. پرونده رو روی میز انداختم.

-میلا؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره گفت:

-بله؟

گوشی رو دم گوشش گذاشت:

-الو، سلام!

با تعجب نگاهش کردم.

لبخند پهنی رو لبش نشست

-ممنون خوبم؛ تو خوبی؟... من شرکت، تو کجایی؟ آها، داری میری پیش روزان.

با این حرفش چشم هام تا آخرین درجه گشاد شد.

ناباورانه بلند گفتم:

-ویداست؟

میلا با حرص زد تو دستم:

-هیس، چه خبرته؟ آره ویداست.

-ها! نه فرهاده....باشه.

و رو به من گفتم:

-روژان خونه اس.

رفتم سمت صندلی: نه رفته بیمارستان.

-ویدا رفته بیمارستان... نمیدونم والا.

-فرهاد بیمارستان واسه چی؟

نگاهی بهش انداختم:

-گفت دوستش مریضه!

میلا، حرفم رو به ویدا زد.

نمی دونم ویدا چی گفت، که گوشه رو سمتم گرفت:

-بگیر کارت داره.

گوشه رو گرفتم.

-سلام... سلام، فرهاد کدوم بیمارستان رفته؟ نمی دونم، چطور؟ حالش خوبه فرهاد؟

با شک گفتم: چی شده ویدا؟ چرا صدات نگرانه؟ روژان گفت که با تو میره بیمارستان.

سریع گفت: آها، یادم اومد. دیروز بهم گفته بود یادم رفت.

-اکی... گوشی رو بدم به میلاد؟

-نه خودم بعدا بهش زنگ میزنم.

و قطع کرد. با تعجب به گوشی نگاه کردم.

میلاد: چی شد؟

گوشی رو سمتش گرفتم: قطع کرد.

میلاد حرفی نزد. تقه ای به در خورد و مینا وارد اتاق شد.

میلاد نگاه حرصی بهش انداخت.

با ناز گفت: سلام. خوبید؟

جدی گفتم: ممنون، کاری داشتی؟

پرونده رو روی میزم گذاشت:

-اومدم این رو بهت بدم عزیزم.

پرونده رو ازش گرفتم:

-باشه، می تونی بری.

میلاد بدون توجه به مینا گفت:

-فرهاد، باید امشب

این نقشه ها رو کامل کنیم.

-امشب نمی تونم بمونم شرکت، خونه مامان اینا دعوتیم.



دیدم میلاد حرفی نزد. سرم رو بالا آوردم. داشت منتظر به مینا نگاه می کرد. منتظر بودم بره. اما ایستاده بود و به من نگاه میکرد. بشکنی تو هوا زدم. به خودش اومد.

-بله؟

به در اشاره کردم:

-می تونی بری.

لبخند پر عشوه ای زد.

-آها. چشم عزیزم.

خواست بره که صداش زدم:

-خانوم مختاری.

برگشت سمتم: جانم؟

با جدیت گفتم:

-دیگه از لفظ عزیزم استفاده نکن.

قیافه اش وا رفت.

-چشم.

میلاد با حرص گفت:

-حالا میتونی بری.

مینا نگاه پر نفرتی به میلاد انداخت و رفت بیرون. به صدلی تکیه دادم.

-اوف.

میلاد با خنده گفت:

-خوب ریدی بهش پسر.

سرم رو برگردوندم سمتش:

-لطف داری. کاری نکردم روی دلم مونده.

صدای خنده‌اش بالا تر رفت. منظور حرفم رو فهمید.

انگشت شستم رو روی لبم کشیدم.

-خب! تو تعریف کن؟ چی شد که تخت گاز رفتی با ویدا.

با لبخند دندون نمایی نگام کرد.

-زهرمار.

"روژان"

روی تخت دراز کشیدم. شهاب یا همون دکتر، به پرستاری که کنارم بود گفت دستگاه رو، روی شکمم بذاره. سرم رو سمت دکتر برگردوندم. لبخندی روی لبش بود.

-چی شد دکتر؟

بعد از چند دقیقه برگشت سمتم:

-ساله سالمه.

با هیجان گفتم:

-چی؟

با تعجب نگام کرد. فهمیدم، چرت و پرت گفتم.

-ببخشید.



پرستار ریز خندید.

دکتر: خب خانوم بهادری، می تونید بلند شید.

با دستمال هایی که پرستار داد شکمم رو پاک کردم. بلند شدم. رو به روی میز دکتر نشستم.

- دو هفته یه بار باید واسه چکاب بیاید.

و درحالی که داشت چیزی رو تو برگه می نوشت گفت:

- ماه های اول رو خیلی باید مواظب باشید. نه استرس، نه نگرانی نداشته باشید.

سرش رو بالا آورد:

- اینکه حتما بار بعد شوهرت همراست باشه، چون باید اون هم باشه. بعضی ها تو این ماه های

اول خیلی زیاد حساس و زود رنج میشن. واسه همین باید اطرافیانتون شما رو درک کنند.

دفترچه رو سمتم گرفت:

- بفرمایید.

دفترچه رو گرفتم:

- ممنون.

بلند شدم و بیرون اومدم. در رو که باز کردم؛ چشمم به ویدا افتاد که سردرگم داشت به اطراف

نگاه می کرد

با شک صداس زدم:

- ویدا؟

برگشت سمتم. با دیدنم با خوشحالی گفت:

- روژان...

ولی حرف تو دهنش موند.

به سر در اتاق نگاه کرد، نگاهش رو با شک به من تغییر داد:

-روژان؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست. دستش رو روی دهنش گذاشت.

به من اشاره کرد:

-حامله ای؟

سرم رو به نشونه بله تکون داد. جیخ آرومی زد و بلند خندید. با لبخند عمیق روی لبم بهش نگاه می کردم.

بغلم کرد.

-وای روژان باور نمیشه خره...

خندیدم: هیس بابا، آروم. بریم بیرون تا بهت بگم.

روی نیمکت نشستیم.

با ذوق گفت: اول این رو بگو، به فرهاد گفتم؟

-نه، امشب تو مهمونی بهش میگم.

هیجان زده گفت: وای روژان، نمی دونی چقدر خوشحال شدم.

لبخندی زدم:

-خودم خیلی هیجان دارم، با اینکه خیلی زود بود ولی...

اخمی کرد:

-اصلا هم زود نیست.

با یادآوری حرف دکتر با لحن غمگینی گفتم:

-ولی ویدا دکتر گفت نباید استرس داشته باشم واسه بچه خوب نیست.

-مگه استرس داری؟

با انگشتهام بازی کردم.

-مینا!

سرم رو بالا آوردم.

-تا وقتی مینا تو اون شرکته من یه لحظه هم بدون استرس نمی توتم بمونم ویدا. شاید به فرهاد اعتماد داشته باشم ولی به مینا نه...

ویدا با لحن ملایمی گفت:

-قربون اون چشم هات بشم، استرس واسه چی؟ تو که می دونی فرهاد چقدر دوست داره.

با این حرفش یکم آرام شدم. ولی باز هم نگران بودم.

دستم رو گرفتم.

-پاشو بریم، خاله این نی نی میخواد هر چی دوست داره بخره.

با خنده گفتم: جدی؟

دستم رو کشید.

-جدی؛ بریم.

-پس بریم کاکائو فندقی بخر واسم.

-چشم مامانی...

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم، هفت بود. الان که فرهاد بیاد.

بلند شدم رفتم تو اتاق. از تو کمد، مانتو طوسی رنگم که زیره سورمه ای داشت در آوردم و شلوار کتون سورمه ای رنگم و شال سورمه ایم رو پوشیدمشون.

رو به روی میز آرایش نشستم. آرایش کردم. داشتم رژ لب می‌زدم که دست فرهاد دور کمرم حلقه شد. زیر گوشم رو بوسید.

و آرام گفتم:

-نگفتم رژ قرمز زن.

با لحن خواهشی گفتم:

-فرهاد لطفا، آخه دوستش دارم.

کمرم رو گرفت و برگردوندم.

عقب رفت. با حرص زدم رو سینش.

-بدجنس.

چشمکی بهم زد.

-زن این قرمزه رو. خواستی بزنی تو خونه بزن.

و رفت سمت کمد. با حرص روی زمین زدم.

-زورگو.

مداد قهوه ای رو، روی لبم زدم.

-خوبه؟

در حالی که داشت ساعتش رو رو دستش می‌بست برگشت.

-عالیه.



لبخندی زدم. به تپش نگاه کردم. یه پلیور سورمه ای رنگ که خط های مشکی روش بود و کت سورمه ای رنگ همراه با شلوار کتون مشکیش.

با شیطنت گفتم:

-تو که مخ من رو زدی، این تیپ رو واسه کی زدی؟

آروم خندید: میخوام بیشتر مخ تو بزنم.

رفتم سمتش. دستم رو دور کمرش حلقه زدم.

-تو لباس های کثیف هم بپوشی من رو دیوونه می کنی.

لبخندی رو لبش نشست. آروم زیر گوشش رو بوسیدم.

سریع سرش رو عقب برد.

-نکن روژان، دیوونم نکن.

با ناز و شیطنت گفتم:

-چرا؟

و دوباره زیر گوشش رو بوسیدم.

-روژان، نکن عواقبش پا خودتا...

بلند زدم زیر خنده: باشه عزیزم.

با یه حرکت انداختم رو تخت و خودش روم خیمه زد.

صورتش رو نزدیک آورد.

-الان خوبه نرم خونه مامان اینا؟

دستم رو دور گردنش حلقه زدم:

-خب نریم.

دستشو رو روی گونه‌ام نوازش گونه کشید:

-باشه.

و سرش رو نزدیک آورد. چشم هامون بسته شد که همزمان صدای گوشیم اومد.

با حرص چشم هاش رو باز کرد:

-اِه.

ناچار بلند شدم. گوشی رو از روی میز برداشتم.

-جانم مامان... کجایید روزان؟... داریم میایم مامان... باشه عزیزم، منتظریم... باشه خداحافظ...

قطع کردم. برگشتم سمت فرهاد که داشت نگام می‌کرد:

-پاشو دیگه.

روی تخت دراز کشید:

-میشه نریم؟

با تعجب گفتم:

-فرهاد؟

نگام کرد.

-جونم.

رفتم سمتش، دستش رو کشیدم:

-پاشو ببینم.

بلند شد. دستم رو کشید، رفتم تو بغلش. گونه ام رو بوسید.

-باشه، بریم.

و رفت بیرون. کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.

مامان رو محکم بغل کردم.

-وای مامان دلم واسه ات تنگ شده بود.

دلخور گفتم:

-آره؛ مشخصه چقدر میای.

دوباره بوسش کردم.

-ببخشید، دیگه هر روز میام... قول میدم.

-بیا قربونت بشم؛ من که از خدومه.

لبخندی زدم و کنار روژا نشستم.

آروم گفتم:

-چه خبره؟ خوش می گذره.

ریز خندیدم:

-عالیه.

زدم رو پام:

-پر رو.

به فرهاد که داشت با رهام حرف می زد، نگاه کردم. یعنی اگه بفهمه حمله ام چکار می کنه. مطمئنا خیلی خوشحال میشه. انگار سنگینی نگام رو حس کرد؛ چون برگشت و لبخندی بهم زد. همه داشتن حرف می زدند.

منم با روژا حرف می زدم که صدای گوشیم اومد.



به گوشیم نگاه کردم، پیام ویدا بود.

-گفتی؟ چی گفت؟ بدو بگو.

-نگفتم هنوز.

استیکر عصبی.

-چرا؟

لبخندی رو لبم نشست:

-الان میگم.

-باشه بدو. بعد بهم بگو چی گفت.

-باشه.

نگاهی به همه کردم.

و از جام بلند شدم:

-میشه چند لحظه به من گوش بدید.

همه برگشتن سمتم. خاله با لحن مهربونی گفت:

-چی شده عزیزم؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست.

هیجان زده گفتم:

-من...

و حرفمو قطع کردم.

روژا: تو چی؟ بگو دیگه.



برگشتم سمتہ فرہاد: فرہاد من...

با صدای گوشی فرہاد حرفمو قطع کردم.

صداش از تو کیف من میومد.

آخہ دادہ بودش دستہ من کہ بزارم تو کیف.

خم شدم. با حرص از تو کیف درش اوردم

-لعنت بہ خروس بی محل.

گوشی رو برگردوندم. با دیدن اسم مینا، اخم هام تو ہم رفت.

فرہاد: کیه؟

برگشتم سمتش.

-مینا.

گوشی رو سمتش گرفتم.

-بگیر.

گوشی رو گرفت و سریع قطع کرد و رو بہ من گفت:

-بگو عزیزم.

ذوقم رفته بود ولی باید می گفتم.

تا خواستم حرف بزنم، دوبارہ صدای گوشیش اومد.

چشم هام رو از روی حرص بستم. صدای عصبی فرہاد اومد:

-بلہ... بلہ خودم ہستم... چی... باشہ، الان میام.

و قطع کرد.



از جاش بلند شد.

-من باید؛ برم. زود برمی‌گردم.

اجازه نداد حرفی بزنیم و رفت.

عمو: کی بود مگه روژان؟

به بابا نگاه کردم. داشت جدی نگام می‌کرد.

-از شرکت.

دیگه کسی حرفی نزد.

نپرسیدن که چی می‌خواستی بگی. من هم حرفی نزدم.

حس بدی داشتم. دلم می‌خواست همینجا جلوی همه بزنم زیر گریه.

دستم رو روی شکمم گذاشتم. کوچولوی من امشب هم نشد به بابا بگم. فرهاد گفته بود زود

میاد ولی ساعت ده شد، نیومد. زنگ زدم جواب نداد. غذا خوردیم نبودش. بابا اینا خواستن

برن. نرفتم باهاشون گفتم فرهاد میاد ولی نیومد. ساعت یازده شد و نیومد.

از جام بلند شدم.

-خاله من برم.

خاله با تعجب گفت:

-کجا؟

-میرم خونه.

عمو: بشین روژان جان. این وقت شب کجا میری آخه؟

لبخند مصنوعی زدم.

-نه ممنون، باید برم.

عمو از جاش بلند شد.

-باشه، پس بیا می‌رسونمت.

سری تکون دادم.

خاله کنارم اومد:

-می‌دونم از دستِ فرهاد ناراحتی. واقعا کار اشتباهی کرد.

حرفی نزدم. خاله گونه‌ام رو بوسید. خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

وارد خونه شدم. بدون اینکه لامپ‌ها رو روشن کنم، سمت مبل‌ها رفتم. کیفم رو روی مبل انداختم. هم‌زمان اشک‌ها روی گونه‌م سُرخورد. خودم رو روی مبل انداختم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم. صدای هق هق گریه‌ام تو فضای خونه پیچید. نمی‌دونم چقدر گریه کردم و کی بود که خوابم برد. با صدای بستن در چشم‌هام رو باز کردم. به ساعت رو به روم نگاه کردم؛ سه بود.

صدای پای فرهاد که به مبل نزدیک می‌شد، اومد. از جام بلند شدم. برگشتم سمتش. سرجاش ایستاد.

-سلام.

پوزخندی زدم.

-به جا سلام، بگی صبح بخیر بهتره.

به ساعت اشاره کردم. با لحن ملایمی گفتم:

-معذرت می‌خوام روزان. بخ...

وسط حرفش پریدم با شک گفتم:

-چی؟ معذرت می‌خوای؟



ادامه دادم: واسه چی؟ واسه اینکه ساعت نه رفتی و سه برگشتی؟ یا اینکه جلو بقیه ضایع شدم؟ یا اینکه یه زن جوون شب تو خونه ی به این بزرگی تنها موند؟ یا یه زن ح...

بقیه حرفم رو نزدم.

آروم گفتم:

-واسه کدوم فرهاد؟

فقط پشیمون نگام می کرد.

-رفته بودی پیش مینا آره؟ چشم بود؟

آروم گفتم:

-تصادف کرده بود.

بلند گفتم:

-به درک، به تو چه؟ ها به تو چه؟

با جیخ و گریه گفتم:

-تا کی فرهاد؟ تا کی من باید به خاطر مینا استرس داشته باشم؟

سمتم اومد و بغلم کرد.

-آروم باش، ببخشید، می دونم اشتباه کردم.

زدمش کنار، اشک هام رو پاک کردم.

-نه، نمی بخشم. اشتباه کردی ولی این بار بد اشتباه کردی.

برگشتم که برم تو اتاق، اما قبلش گفتم:

-امشب رو یادت باشه فرهاد. تلافی می کنم. این تحقیر رو این تنهایی رو تلافی می کنم. این سه

شب رو تلافی می کنم. خواستم برم که دستم رو گرفت.

-صبر کن ببینم.

دستش رو پس زدم و رفتم سمت پله ها.

داد زد: صبر کن.

اومد جلوم ایستاد:

-منظورت چیه روژان؟ چی رو تلافی می کنی؟

پوزخندی زدم:

-از کجا معلومه شاید یه روز یکی از دوستای پسرم تصادف کنه. اونوقت نیاز باشه من برم

پیشش. تا سه صبح هم پیش باشم.

چشم هاش رو بست و داد زد:

-خفه شو روژان. خفه شو!

با دادش تو جام تکونی خوردم. چشم هاش به خون نشسته بود. شاید حرفم یه کم بچگونه بود ولی لازم بود.

با لحن قبلی گفتم:

-چی شد؟ بدت اومد؟ چطور واسه تو میشه تا سه صبح پیش عشق قبلیت باشی؛ واسه من..

نداشت حرفم رو کامل بزخم، داد زد:

-روژان گفتم خفه شو.

داد زدم: نمی خوام، می خوام حس کنی وقتی من کنار یه مرد غریبم چه حس بدیه.

با این حرفم تمام صورتش خون شد:

-گفتم ببند دهن تو روژان

دستش بالا رفت. جیغی زدم و دستم رو جلو صورتم گرفتم. بعد از چند دقیقه چشم هام رو باز کردم. دستش تو هوا مشت شد و محکم زدش به دیوار. با ترس یه قدم عقب رفتم. نگاه عصبی بهم انداخت و از کنارم رد شد.

نفسم به سختی بالا می‌اومد. همون جا روی پله ها نشستم. اشک هام بی‌وقفه روی گونم می‌ریخت. به فرهاد که روی مبل نشسته بود نگاه کردم. روی مبل دراز کشیده بود و آرنجش رو روی چشم هاش گذاشته بود. خدا لعنت کنه مینا که خوشی مون رو گرفتی.

\*\*\*

روژا لیوان شربت رو برداشت.

ویدا: خب تا کی روزان؟

روی مبل نشستم.

-تا هر وقت بیاد معذرت خواهی.

روژا چشم غره ای بهم رفت.

-اوهو.

با حرص گفتم: ها چیه؟ مگه فقط من مقصرم؟

روژا و ویدا به هم نگاه کردن و سری به نشونه نه تگون دادن.

به مبل تکیه زدم:

-اگه اون، اون شب تنهام نمی‌داشت من دیگه اون حرفا رو نمی‌زدم.

روژا: والا درست می‌گه ویدا.

ویدا سری تگون داد. به ساعت نگاه کردم. با حرص به ساعت اشاره کردم:

-ببینید! ساعت هشت و نیم شد و هنوز نیومده. آخر این بچه از دسته باباش سقط میشه.

و برگشتم سمت ویدا و روژا. روژا بُهت زده نگام می کرد.

تازه فهمیدم چی گفتم. روژا ناباورانه لب زد:

-چی گفتی؟

صدای چرخش کلید تو در اومد.

سریع رو به ویدا گفتم:

-اینو آروم کن جان مادرت.

ویدا دست روژا رو گرفت:

-هیس روژا، اصلا حرف نزن باشه؟

روژا آروم گفت:

-حامله اس.

فرهاد وارد شد. ویدا آروم گفت:

-آره، ولی فرهاد هنوز نمی دونه.

نگران به روژا نگاه می کردم. نمی خواستم الان فرهاد بفهمه و فقط به خاطر بچه این قهر سه روزه

رو تمام کنه!

برگشت سمتمون. ویدا و روژا بلند شدن.

-سلام.

لبخندی زد.

-سلام، خوش اومدید.

روژا که هنوز تو بُهت بود یهو برگشت سمتم:



-روژان تو واقعا حا...-

ویدا با وحشت برگشت و دستش رو روی دهن روژا گذاشت. به فرهاد نگاه کردم. گیج به ویدا نگاه می‌کرد.

ویدا با خنده احمقانه ای به فرهاد نگاه کرد:

-میخواست بگه حاضری...-

انگار نمی‌دونست چی بگه. چون با لحن کلافه ای گفت:

-هیچی، بی خیال.

فرهاد آهانی گفت و بدون توجه به من سمت پله ها رفت.

از این رفتارش بغضم گرفتم. تا فرهاد رفت، روژا با هیجان گفت:

-روژان واقعا حامله ی؟-

ویدا عصبی زد رو بازوش:

-زهرمار، نه! گفتیم تو روحیت عوض بشه، آره دیگه حامله اس، نزدیک بود لو بدی.

انگار هر دو متوجه ی حالم شدن و ساکت شدن.

روژا: ویدا ما بریم.

با بغضی که تو صدام بود گفتم:

-روژا؟-

با لحن مهربونی گفت:

-جان روژا؟-

-میشه من پیام خونه؟-





هر دو ناباورانه نگام کردن.

از جام بلند شدم:

-صبر کن لباس بپوشم.

اجازه ندادم حرفی بزنند و سمت اتاق رفتم.

فرهاد تو حمام بود. نگاهم به لباساش افتاد. از رو تخت بلندش کردم. به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم واسه بوی تنش تنگ شده بود. با بسته شدن در حمام،

تکونی تو جام خوردم. سریع لباس ها رو انداختم رو تخت.

و برگشتم. نمی‌دونم دید یا نه؛ ولی خیلی عادی رفتم سمت کمد و لباس عوض کردم، زیر چشمی نگاهش کردم واسه اینکه حرصش در بیاد رژ قرمز رو برداشتم و به لب‌هام کشیدم. نگاهم به برق لب افتاد، لبخند شیطنت وارانہ ای زدم. برق لب رو به لب‌هام زدم. کیف رو برداشتم و اومدم بیرون.

صداش اومد: کجا با اون وضع؟

جوابش رو ندادم.

از پله‌ها پایین اومدم.

-بریم بچه‌ها.

ویدا با تعجب گفت:

-رژ لب دیگه نبود بزنی؟

تند گفتم: بریم تا نیومده.

صدای بلندش اومد: روزان!

دستشون رو کشیدم.

- بریم دیگه.

روژا: داره صدات می‌زنه.

- به درک بریم.

یکهو دست‌ام از پشت کشیده شد، جیغی زدم و برگشتم.

فرهاد عصبی گفت:

- گفتم کجا؟

دستش رو پس زدم:

-خونه بابام.

ابروهاش بالا رفت: ا؟

-آره.

کفش‌هام رو پوشیدم:

- بریم بچه‌ها.

ویدا: رو...

برگشتم سمتش و جدی گفتم:

-بریم.

در رو باز کردم.

فرهاد: درو ببند.



محل نذاشتم، یه قدم رفتم که دستم رو کشید. در رو چنان محکم بست که گفتم الان در می افته روم و همراهش به همون بلندی صدای در، داد زد:

-گفتم ببند در رو.

از صدای بلندش چشم هام رو بستم.

روژا با لحن آرومی گفت:

- فرهاد بذار امشب روژان بیاد.

فرهاد در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- نه روژا! شما برید.

و نگاه جدی اش رو به روژا انداخت.

روژای بیچاره از ترس گفت:

- باشه، بریم ویدا.

ویدا دستم رو گرفت:

-حواست باشه.

فرهاد رو کنار زد.

- منم می خوام پیام!

فرهاد با لحنی که سعی می کرد آروم باشه، گفت:

-روژان تمومش کن!

صدام لرزید، مثل بچه ها گفتم:

- نمی خوام، می خوام برم پیش مامانم.

رنگ نگاه فرهاد عوض شد، حس کردم آرام‌تر شد. ویدا نگاه آخری به فرهاد انداخت و در رو بست. با بسته شدن در، اشک‌هام ریختن.

با حرص به سینه‌ی فرهاد مشت زدم.

-عوضی، زورگو. می‌خوام برم چرا نمی‌ذاری؟ تو که بدون من هم می‌تونی.

به حق حق افتادم.

- پس بذار برم.

و مدام بهش مشت می‌زدم، دستم رو گرفتم. تقلا می‌کردم که دستم رو از دستش در بیارم.

-آروم روژان، فدات بشم آروم. الان باز حالت بد می‌شه.

داد زدم: به‌درک، بذار بمی...

با حرکتش حرف تو دهنم موند. سریع کنارش زدم، خواستم برم که دستم رو گرفت و بغلم کرد.

محکم بغلم گرفته بود. تقلا کردم که ولم بکنه؛ اما نمی‌شد.

دستش رو پشت سرم گذاشت:

-هیس، گریه نکن فرهاد به قربونت، گریه نکن.

با این حرفش گریم شدت گرفت.

دست از تقلا برداشتم. سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

مدام زیر گوشم حرف می‌زد و سعی می‌کرد آرومم کنه. گریم قطع شد. از بغلش بیرون اومدم،

روم رو ازش گرفتم. یه قدم برداشتم که سرم گیج رفت. نزدیک بود بیفتم که کمرم رو گرفت و

سمت مبل‌ها بردم.

-بشین اینجا.

و خودش رفت تو آشپزخونه. بعد از چند دقیقه با لیوان تو دست‌اش اومد.

کنارم نشست:

-بگیر.

آب قند بود، یه کم خوردم. همه‌ی محتویات معده‌ام اومد تو گلوم.  
سریع لیوان رو بهش دادم و دویدم سمت دستشویی.  
در عجبم که با این همه عرق زدن، چرا فرهاد نمی‌فهمه من حامله‌ام.  
صداش از پشت سرم اومد:

- روزان؟ خوبی؟

برگشتم سمتش: من خوبم.

نگران گفت: همش همینجور می‌شی! بریم بیمارستان. من نگرانم.  
کنارش زدم.

- نمی‌خواد نگران باشی. من خوبم.

وارد اتاق شدم که فرهاد هم پشت سرم اومد. همزمان صدای گوشیم اومد، با دیدن اسم شهاب  
رنگ از روم پرید و به فرهاد نگاه کردم.  
-کیه؟

گوشی رو قطع کردم: ویدا.

روی تخت نشستم.

اومد سمتم و جلوی پام نشست:

-روزان!

حرفی نزدم.

ادامه داد:

-می‌دونم اون شب من یه کم زیادروی کردم؛ ولی...

دوباره گوشیم صدا داد و باز هم شهاب بود. می‌دونستم اگه فرهاد می‌فهمید، خون به پا می‌کرد.  
با صدای فرهاد به خودم اومدم.

-روژان!

-هان؟

-جواب بده دیگه.

هول شدم.

-نه نمی‌خواد، بعداً خودم زنگ می‌زنم.

اما شهاب که انگار بیخیال نبود، باز هم زنگ زد.

اینبار فرهاد گوشی رو از دستم کشید. چشم‌هام رو بستم.

صدای کنجکاوش تو گوشم پیچید: شهاب!؟

زیر لب: وای!

عصبی گفتم: روژان شهاب کیه؟

صدای گوشی قطع شد و صدای داد فرهاد تو اتاق پیچید:

-روژان بهت می‌گم شهاب کیه؟

چشم‌هام رو باز کردم. با صدایی که از ترس می‌لرزید گفتم:

-به خدا دوستِ دانشگاهم!

از جاش بلند شد.

دوباره داد زد:

-دوست دانشگاهت باتو چی کار داره؟ هان؟ چهی کار؟

صداش بالاتر رفت:

-چهیکار روژان؟ چی کار که سه بار زنگ می‌زنه؟

تا می‌خواستم حرف بزنم، اجازه‌ی حرف زدن بهم نمی‌داد.

-اصلاً غلط کردی شماریت رو به پسرای دانشگاه دادی.

-فرهاد، به‌خدا من نمی‌دونم چی کار داره. خیلی وقته زنگ نزده.

پوزخند عصبی زد.

-دوست دانشگاهته؟ همونی که می‌خوای باهاش تلافی در بیاری؟

وحشت زده گفتم:

-نه به‌خدا...

دستش رو روی دهنم گذاشت:

-هیس! ساکت شو روژان.

و با یه حرکت گوش‌ی رو به سمت دیوار پرتاب کرد. از ترس جیغی زدم که نگاهی عصبی بهم

انداخت و رفت بیرون. روی تخت وا رفتم. صدای بسته شدن در اومد.

-رفت.

\*\*\*

با صدای بسته شدن در چشم هام رو باز کردم، به اطراف نگاه کردم. در کم‌د باز بود؛ حتماً فرهاد

اومد لباس عوض کرد و رفت شرکت. با حالت کلافه‌ای روی تخت نشستم.

نمی‌دونم چی شد، چرا یهو اینجوری شدیم؟ ما که خوب بودیم، خیلی خوب. با این فکر اشک‌هام روی گونه‌هام ریختن.

از جام بلند شدم. باید می‌رفتم با مینا حرف می‌زدم، باید بهش بفهمونم که توی زندگی ما جایی نداره.

دستم رو روی شکمم گذاشتم: باید به فرهاد بگم حمله‌ام.

یه مانتو شلوار در آوردم و پوشیدم. موبایل‌ام رو از روی زمین برداشتم. روشنش کردم، فقط صفحه‌اش شکسته بود. گوشیمم مثل خودم، فقط می‌شکند. از خونه بیرون رفتم.

\*\*\*

-سیدی، خانوم مختاری اومدن؟

-بله، خانم مهندس.

-ممنون.

با قدم‌های محکم سمت اتاق مینا رفتم. در رو باز کردم که سرش رو بالا آورد.

با دیدنم اخم‌هاش تو هم رفت: مگه اینجا طویله‌اس؟

پوزخندی زدم: آره، تو هم حیوون داخلشی!

چشم غره‌ای بهم رفت. خواست بره بیرون که دستش رو گرفتم.

-وایسا ببینم.

دستم رو پس زد: چته وحشی؟

عصبی گفتم: خفه شو، گوش کن ببین چی می‌گم! از زندگیم گمشو بیرون! فهمیدی؟ گفتی بذار پیام اینجا، گفتم باشه؛ پس دست از سر فرهاد بردار.





با لبخند حرص دراری گفت: ای راستی قهرید مگه؟ آخه امشب دایم یه مهمونی گرفته، من به فرهاد گفتم با هم بریم اون هم قبول کرد.

دستش رو، روی شوونم گذاشت: می دونی منم تعجب کردم که چرا نگفت با زنم میام! اون موقع بود که فهمیدم نقشه‌ی اون شبم گرفت.

و با صدای بلند زد زیر خنده. دست‌هام مشت شده بود.

تو صورت‌ام اومد و آروم گفت: دور نیست که دوباره برمی‌گرده طرف من. با این حرفش تحملم سر اومد و محکم زدم تو صورتش: ببند دهنت رو عوضی.

دستش رو روی صورتش گذاشت. نگاه پر نفرتی بهش انداختم و از اتاق اومدم بیرون. داشتم از کنار میز سیدی می‌گذشتم که نگاهم به کارت روی میز افتاد.

ایستادم و کارت رو برداشتم که با دیدن فامیلی خرمی سریع کارت رو تو کیف گذاشتم و اومدم بیرون.

\*\*\*

وارد خونه شدم. کارت رو از تو کیف در آوردم. ساعت ۸ جشن شروع می‌شد. امشب باید به این قهر خاتمه بدم، نمی‌تونم بذارم فرهاد ازم دل‌سرد بشه.

رفتم تو آشپزخونه. با این فکر که امشب با فرهاد آشتی می‌کنم، جون گرفتم.

تا ساعت سه داشتم خونه رو تمیز می‌کردم. بعد از اون از خستگی خوابم برد و ساعت هفت بیدار شدم.

اول رفتم صورتم رو شستم و اومدم بیرون. سمت کمد رفتم.



از بین لباس هام، لباس نیلی رنگم رو که گردنی بود ومدلش یه کم گشاد بود، انتخاب کردم؛ چون جدیداً لباس های تنگ که می پوشم، احساس خفگی می کنم.

لباس رو پوشیدم. موهام رو ساده دم اسبی بستم و جلوی موهام رو کج تو صورتم ریختم. یه آرایش صورتی رنگ تو صورتم زدم، تو آینه به خودم نگاه کردم. خوب شده بودم. به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود.

دستم رو روی شکمم گذاشتم:

-خب بریم بابایی رو از دست اون دختره بگیریم!

\*\*\*

"دانای کل"

نقشه رو کنار زد و به صندلی تکیه زد. با لحن خسته ای گفت: اوف خسته شدم.

میلااد وارد اتاق شد: فرهاد نمی ری؟ همه رفتن!

-چرا الان می رم.

میلااد کنجکاو پرسید:

- با کی میای جشن؟

گوشی را از روی میز برداشت و بلند شد.

-مینا!

با تعجب گفت: کی؟



جدی به میلاد نگاه کرد:

-گفتم که مینا.

تا میلاد خواست حرفی بزنه، بی حوصله گفت: میلاد تو رو خدا حوصله ندارم.

نگاه عصبی به فرهاد انداخت. تقه‌ای به در خورد.

-بیا تو.

مینا وارد اتاق شد که میلاد نگاهی پر نفرتی به مینا انداخت. پوزخندی زد و با کنایه گفت:

-همراهت اومد.

و اتاق خارج شد. فرهاد نگاهش رو از مینا گرفت.

مینا با ناز گفت:

-فرهاد.

جدی گفت: بگو؟

سمت فرهاد رفت. فرهاد در حال جمع کردن نقشه بود که دست مینا روی دستش نشست:

-می‌شه نگاه کنی.

فرهاد سرش رو بالا آورد و با جدیت نگاهش کرد. دستش رو پس زد.

-حرفت رو بزن. لازم نیست نجات کنم!

این‌بار دست مینا روی بازوی فرهاد نشست:

-خواهش می‌کنم فرهاد!

برگشت سمت مینا. دست مینا رو که روی بازوش بود، گرفت و به شدت پس‌اش زد.

-دستت رو به من نزن.

مینا نگاهی به پشت سرش انداخت و بی‌هوا...

به ثانیه نکشید که فرهاد پسش زد و پشت بندش سیلی‌ای محکم به صورت مینا زد.

داد زد: معلومه چه غلطی می‌کنی احمق!

مینا با ترس گفت: فرهاد... گوش کن... بب...

فرهاد صدایش بالاتر رفت:

-خفه شو! گمشو بیرون!

دست مینا رو گرفت و به سمت در هولش داد:

-گمشو بیرون! گمشو!

سعی کرد دست فرهاد رو پس بزنه؛ اما نمی‌شد. به بیرون اتاق هولش داد:

-گمشو از شرکت بیرون!

و با لحن تهدید واران‌ه‌ایی گفت:

-فقط ۱ بار دیگه تو این شرکت ببینمت، بخدا می‌کشمت.

مینا با لحن خواهشی گفت:

-فرهاد، تو رو خدا بذار حرف بزنم.

نگاه پر نفرتی به مینا انداخت و به اتاق رفت. با بسته شدن در، پوزخندی روی لب مینا نشست

و وارد اتاق کارش شد. نگاهی به پیمان انداخت:

-گرفتی؟

پیمان با لحن مغروری گفت:

-اوهوم... بیا و ببین چه کردم!

مینا خنده شیطانی کرد و گوشی رو گرفت. به عکس‌ها نگاه کرد.

-روژان خانوم ببینم الان با دیدن این عکس‌ها چکار می‌خوای بکنی!؟

\*\*\*

با چشم دنبال فرهاد می‌گشت. آروم زمزمه کرد:

-کجایی پس فرهاد؟

صدای گوشی‌اش اومد. کنجکاو گوشی رو از تو کیف در آورد.

با دیدن اسم مینا، تعجب کرد. پیام رو باز کرد، ناباورانه به عکس‌ها نگاه می‌کرد. یک‌بار نه چند بار عکس‌ها رو نگاه کرد. باورش نمی‌شد، روی مبل کنارش نشست. حالش به هم ریخته بود، بغض داشت، دنیا دور سرش می‌چرخید. اولین قطره اشکش روی صفحه‌ی گوشی افتاد. پسری کنارش نشست:

\_ خانوم خوشگل چته گریه می‌کنی؟

بی‌حوصله برگشت سمت پسر:

\_ پاشو گمشو حوصله ندارم.

پسره با تعجب بهش نگاه کرد و آروم گفت:

-دیوونه.

و جام توی دستش رو کنار روژان گذاشت. نگاه‌اش به لیوان پر از شراب افتاد. بلندش کرد و بی‌توجه به بچه‌ی توی شکمش لیوان رو یک‌سر خورد. حس خوبی بهش دست داد، دلش می‌خواست یادش بره فرهاد رو، اون عکس‌ها رو، مینا رو که درد زندگی‌اش شده بود. بلند شد و به طرف میزی که مشروب روش بود رفت. دومین لیوان رو سر کشید، سومی و چهارمی پشت سر هم. صدای آهنگ بلند شده بود. با خنده گفت:

\_ اینجا پارتی یا جشن شرکتی.

و سرخوش خندید. صدای گوش‌اش اومد، جواب داد و با لحنی کشیده‌ایی گفت:

-بله ویدا؟ چیه؟

و با خنده بلندی گفت:

-فرهاد کجاست؟ من که نمی‌دونم تو می‌دونی؟

ویدا وحشت زده به میلاد نگاه کرد و داد زد:

-روژان تو کجایی؟ نکنه مستی؟

-آره مگه بده! انقدر خوبه ویدا، تو هم بیا! یه جای توپم.

ویدا داد زد:

-روژان داری چه غلطی می‌کنی؟ نخور اون زهرماری رو.

خنده‌ی بلندی سر داد:

-نه زهرمار نیست مشروب.

و گوش‌ی رو روی میز گذاشت.

ویدا: روژان... روژان؟

روژان ولی جوابی نداد. به گریه افتاد، رو به میلاد با گریه گفت:

-میلاد، روژان معلوم نیست کجاست؟ مست کرده.

میلاد ماشین رو کنار خونه‌ی خرمی نگه داشت:

-ویدا چرا انقدر رنگت پریده؟ خب مست کرده که کرده! الان می‌ریم پیداش می‌کنیم. به احتمال

زیاد اینجاست.

برگشت که از ماشین پیاده بشه؛ اما با حرف ویدا تو جاش خشک‌اش زد:

-حامله‌اس!

می‌لاد وحشت‌زده برگشت سمت ویدا:

-چی؟

صدای گریه‌ی ویدا بالا رفت:

-روژان حامله‌اس.

می‌لاد سریع به خودش اومد و گفت:

-منتظر چی هستی ویدا؟ پیاده شو تا بیشتر نخورده!

پیاده شدند و سمت خونه دویدند. وارد خونه شدن. با نگاه دنبال روژان می‌گشتن. نگاه ویدا به

جمعیتی که یه جا جمع بود افتاد. با شک لب زد:

-روژان!

با کنار رفتن مردی، نگاه‌اش به روژان افتاد. بلند گفت:

-می‌لاد... روژان!

می‌لاد به سمتی که ویدا اشاره کرد، نگاه کرد. دوید سمت روژان، همه رو کنار زد. کنار روژان زانو

زد:

-روژان؟

تو صورتش زد؛

-روژان؟

روژان جوابی نداد. داد زد:

-ویدا کیفشو بردار! بدو!



و با یک حرکت روزان رو به بغل گرفت. ویدا خواست حرکت کنه که نگاهش به گوشی افتاد،  
با دیدن عکس، بر سر جاش خشک اش زد. گوشی رو برداشت، با داد میلاد به خودش اومد؛  
-ویدا بیا دیگه!

\*\*\*

فرهادوارد خونه شد که با خونه‌ی تاریک مواجه شد. داد زد:

\_روزان!

جوابی نشنید، دوباره صدا زد؛ اما باز صدایی نیومد. نگران شد. گوشی اش رو در آورد و شماره‌ی  
روزان رو گرفت، با دومین بوق صدای خسته‌ی میلاد تو گوشی پیچید:  
\_فرهاد بیا بیمارستان.

وحشت زده از روی مبل بلند شد:

\_میلاد؟

زبون اش بنده اومده بود. از این فکر که بلایی سر روزان اومده، دنیا رو سرش آوار شد، لب زد:  
\_ \_روزان.

-روزان خوبه فرهاد، بیا بیمارستان.

گوشی رو قطع کرد و با سرعت سمت بیرون دوید.

\*\*\*\*\*

گوشی روزان رو به ویدا داد:



– بگیر.

اشک‌هاش رو پاک کرد:

– میلاد؟

میلاد با لحن مهربونی گفت:

– جانم؟

– اینو ببین.

و گوش‌ی رو با شک، طرف میلاد گرفت. میلاد با دیدن عکس‌ها، اخم‌هاش تو هم رفت. با صدای لرزون گفت:

– روزان این عکس‌ها رو دید میلاد!

به هق هق افتاد:

– اگه بلایی سر روزان و بچه بیاد!؟

ویدا رو تو بغل گرفت:

– آرام باش عزیزم! هیچی نمی‌شه.

گریه‌اش شدت گرفت. صدای فرهاد اومد:

– میلاد!

میلاد برگشت. رنگ از روی فرهاد رفته بود. به چشم‌های اشکی ویدا نگاه کرد. جونی تو پاهاش نبود و به زور روی پا ایستاده بود. با صدای لرزون گفت:

– روزان کجاست میلاد؟ واسه چی اینجایی؟

ویدا طاقت نیورد. سمت فرهاد حمله کرد، با مشت زد به بازوش و جیغ زد:

– به خاطر تو، به خاطر مینا، به خاطر این!

و گوشی رو سمت فرهاد گرفت. فرهاد گوشی رو گرفت، به عکس‌ها نگاه کرد. ویدا با گریه بلند گفت:

\_این عکسا رو دید!

همراه گریه با عجز گفت:

\_الان جون خودشو بچوات در خطر فرهاد.

ناباورانه سرش رو بالا گرفت. میلاد دست ویدا رو گرفت:

\_آروم باش ویدا!

داد زد:

\_چه جوری میلاد؟ چه جوری آروم باشم؟ مگه حالِ روزان رو ندیدی؟

فرهاد روی صندلی وا رفت. میلاد جدی به ویدا نگاه کرد:

\_آروم باش.

ویدا داد زد:

\_نمی‌خوام میلاد، خیلی حرفا هست که باید بگم.

میلاد: باشه ویدا، الان وقتش نیست. فرهاد هم الان حالش خوب نیست.

ویدا بلند گفت: نه اتفاقا همین الان وقتشه!

پرستاری سمتشون اومد: خانوم آرومتر، چه خبره؟ اینجا بیمارستانه!

ویدا بی‌توجه به پرستار، میلاد رو کنار زد و رفت بالا سر فرهاد، با حرص گفت:

-می‌دونی ورشکست نشدن شرکت رو باید مدیون روزان باشی! نه دوست خیالیمون مینا!

فرهاد با شک سرش رو بالا آورد:

-چی؟

ویدل پوزخندی زد:

-خرمی دایی میناس.

هر دو با بُهت به ویدا نگاه کردند. ویدا آروم گفت:

-مینا در مقابل کمک به تو از روزان قول گرفت که روزان از شرکت بره و اون بیاد به جاش.

صداش لرزید:

-قبول کرد با اینکه دوست نداشت، قبول کرد چون طاقت ناراحتی فرهاد رو نداشت.

دست‌های فرهاد مشت شد. با یه تصمیم آنی بلند شد و با قدم‌های محکم سمت خروجی رفت. به میلاد که مدام صدایش می‌زد، توجه نکرد. خواست سوار ماشین بشه که میلاد دستش رو گرفت:

-فرهاد کجا می‌ری؟

فرهاد دست میلاد رو محکم پس زد:

-ول کن دستمو میلاد!

در ماشین رو باز کرد. میلاد دوباره دستش رو گرفت:

-فرهاد صبر کن! خرید نکن داداش.

فرهاد برگشت و چنان داد زد که صدایش در فضا پیچید:

-ول کن دستمو.

میلاد رو کنار زد، سوار ماشین شد و به سرعت حرکت کرد. صدای ویدا تو گوش‌اش می‌پیچید و هر لحظه سرعت‌اش بالاتر می‌رفت. زیر لب گفت:

-لعنتی. عوضی!

در عرض ۱۰ دقیقه به خونهی مینا رسید، از ماشین پیاده شد و به حالت دو وارد ساختمون شد، کنار آسانسور ایستاد؛ اما آسانسور به بالا می‌رفت، طاقت نیورد. سمت پله‌ها رفت، پله‌ها رو یکی دو تا بالا رفت تا به طبقه ۳ رسید. سمت خونهی مینا دوید. محکم به در کوبید و داد زد:

-مینا! باز کن در رو!

بی‌مکث هی به در می‌زد تا در باز شد. مینا با تعجب گفت:

-چه خبره؟

با دست روی قفسه سینه مینا زد و به داخل خانه هولش داد، وارد شد. در رو پشت سرش بست. مینا از قیافه‌ی سرخ و عصبی فرهاد ترسید، عقب رفت و با لحن آرومی گفت:

-خب تعریف کن!

مینا با صدای لرزونی گفت:

-چیو؟ فرهاد تو چرا اینجوری شدی؟

فرهاد لبخند حرصی زد:

-چیو؟ ها؟ نمی‌دونی چی می‌گم ها؟

مینا یه قدم عقب رفت:

-نه.

-اگه نه و چیزی نیست، چرا رنگت پریده آشغال؟

فرهاد یه قدم جلو رفت که مینا یه قدم به سمت عقب برداشت. گردنش رپ به چپ و راست برد. مینا با ترس و صدای لرزون گفت:

-فرهاد برو بیرون. تو دیوونه شدی!



فرهاد با این حرف مینا طاقت نیوورد و به سمت‌اش هجوم برد، سیلی محکمی به صورتش زد:

-که دیوونه شدم ها؟ آره؟

مینل جیخی زد و روی مبل افتاد. فرهاد به سمتش رفت. مینا جیخ زد:  
-جلو نیا.

فرهاد یه قدم به سمت‌اش رفت:

-تو تعریف نمی‌کنی؟ پس بذار من بگم!

کنار مینا نشست که مینا با ترس بلند شد. دست مینا رو گرفت و محکم او را کشوند که باعث شد بنشیند. چونه‌اش رو در دستش گرفت:

-از کدوم بگم؟ از داییت یا عکس‌ها؟

مینا تقلا می‌کرد تا فرار کند؛ اما نمی‌شد. فرهاد خیلی محکم مینا رو گرفته بود. دست‌اش رو از روی چونه‌اش برداشت و روی گردنش گذاشت. با صدای فوق‌العصبی گفت:

-دعا کن بلایی سر روژانم نیاد؛ وگرنه نابودت می‌کنم.

فشار دستش بیشتر شد. مینا از فرط فشار سرخ شده بود. آرام گفت:

-داشتم می‌گفتم، اول از داییت بگم.

دست مینا رو دست‌اش نشست و با صدای خفه‌ایی داد زد:

-خفه شو... بمیر لعنتی... بمیر!

صدای برخورد محکم چیزی به در اومد و پس از آن صدای داد میلاد به گوش رسید:

-در رو باز کن فرهاد.

سمت مینا برگشت، با نفرت نگاهش کرد:

-الان می‌تونم مثل سگ بکشمتم؛ ولی نه...

دستش رو کنار برد که مینا به سرفه افتاد. دستش رو بر گلوش گذاشت، تند تند نفس می‌کشید، فرهاد از جایش بلند شد و با لحن تهدید وارانهای گفت:

-فقط ابار دیگه تو رو نزدیک روزان یا خودم ببینم، قول نمی‌دم که بلایی سرت نیارم!

نگاه عصبی به مینا انداخت و سمت در رفت، در رو باز کرد. میلاد نگران به فرهاد نگاه کرد. فرهاد رو کنار زد و وارد خونه شد، سمت مینا دوید.

فرهاد داد زد:

-بیا بریم میلاد.

میلاد آروم به مینا گفت:

-خوبی؟

دوباره داد زد:

-میلاد گفتم بیا بریم!

مینا آروم گفت:

-خوبم.

میلاد بلند شد و به فرهاد نگاه کرد.

فرهاد: بریم.

سمت‌اش رفت و از خونه بیرون رفتند. مینا به طرف در بسته برگشت، با نفرت به جای خالی فرهاد نگاه کرد و گفت:

-کارت رو تلافی می‌کنم!

## "روژان"

به ویدا نگاه کردم:

-ویدا راستشو بگو فرهاد کجاست؟

حرفی نزد، با شک نگاهی بهش کردم، تو جام جا به جا شدم.

-روژان؟

انگار طاقت نیورد؛ چون یهو سرش رو بالا گرفت و تند گفت:

-همه چی رو فهمید!

گیج نگاهش کردم:

-چه قضیه ای؟ بچه رو؟

ادامه داد:

-نه... هم قضیه عکس ها و هم قضیه شرکت.

با تعجب نگاهش کردم.

-چه جووری فهمید؟

و با حرص ادامه دادم: پرسیدن داره! خب معلوم کی بهش گفت! تو دهن لخ!

عصبی پرسیدم:

-چرا ویدا؟ من نگفتم نگو؟؟

با لحن پشیمونی گفت:

-به خدا نفهمیدم چی شد، یهو گفتم.



چشم غره‌ایی به ویدا رفتم، یکهو لحنش عوض شد و حق به جانب گفت:

-اصلاً خوب کردم، گفتم! تا کی می‌خواستی پنهون کنی؟! یه گوش مالی دادن به مینا بد نیست!

وحشت زده گفتم:

-مگه فرهاد رفت پیش مینا؟

با لحن عادی‌ای گفت: آره.

نگران گفتم:

-ویدا، یه بلایی سر مینا نیاره!

ویدا چشم غره‌ایی بهم رفت؛

-به‌درک، بکشش هم حقشه!

کلافه به اطراف نگاه کردم، برگشتم سمت ویدا:

-زنگ بزن به میلاد.

-واسه چی؟

-زنگ بزن ببین کجان!

بی‌حوصله گفت:

-خب هر جا باشن الان میان دیگه.

هم‌زمان در اتاق باز شد و فرهاد و میلاد وارد اتاق شدند.

میلاد با دیدنم لبخندی زد:

-خوبی؟

-ممنون.





-خدا رو شکر، ما رو که جون به لب کردی!

لبخندی به روش زدم:

-ببخشید شما رو هم اذیت کردم.

ویدا با هیجان گفت:

-راستی دکتر گفت بچه حالش خوبه.

حس کردم لبخندی رو لب فرهاد نشست.

ویدا آروم به میلاد زد و بعد بیرون رفتند. نگاهم به فرهاد بود. سرش رو بالا گرفت و سمتم اومد:

-معذرت می خوام روزان... می دونم این چند هفته به خاطر اشتباهات من خیلی اذیت شدی.

حرفی نزدم که ادامه داد:

-ویدا همه چیز رو واسم تعریف کرد، واسه اون عکسها شاید هر چی بگم باور نکنی و حقم

داری؛ ولی باور کن این عکسها اونجوری که نشون می دهند، نیستند.

آروم گفتم:

-می دونم فرهاد که اینا کارهای میناست؛ ولی...

سرم رو بالا گرفتم:

-چرا خواستی امشب باهش بیای جشن فرخی!؟

-نمی اومدم روزان، به جون تو که واسم خیلی عزیزی نمی اومدم. وقتی اومد خواستم بهش بگم

که تنها بره؛ ولی اون اتفاق افتاد که در آخر، از اتاق انداختمش بیرون.

و صادقانه به چشمهام نگاه کرد.

\*\*\*



ظرف ژله رو تو یخچال گذاشتم، به آشپزخونه نگاه کردم. خب از کجا شروع کنم. امروز قرار بود که خاله و مامان اینا، اینجا بیان.

از اون روز ۴روزه گذشته و رابطه‌ی من و فرهاد بهتر شده. فردای همون روز خبر حاملگی ام مثل بمب تو فامیل پیچید و همه زنگ زدند، بهم تبریک گفتند. فرهاد که همه چیز رو همون شب فهمید و پیش مینا رفته بود. دیگه بعد از اون روز، خبری از مینا نشد. خوب می‌دونستم که این رفتن همیشگی نیست!

دستی دور کمرم حلقه شد:

-صبح بخیر خانوم خوشگله.

لبخندی زدم. دستم رو روی دست فرهاد که روی شکم ام بود، گذاشتم:

-صبح تو هم بخیر، ساعت خواب! یعنی گفتمی ویدا و روزا نیان کمکم که خودت کمک کنی!؟

گونه‌ام رو بوسید:

-باشه خانمم، روی چشم! تو فقط امر کن.

آروم خندیدم. همونجور که تو بغلش بودم، برگشتم و با شیطنت گفتم:

-فقط امر؟

با خنده گفتم:

-فقط و فقط امر.

با لحن کشیده‌ایی گفتم:

-باشه. پس شروع کنیم.

لپم رو کشید:

-شروع کنیم!

دستش رو کشیدم:

اول بشین، صبحانه بخور با این هیکل وسط کار بیهوش نشی!

۱-... چند بار تا حالا بیهوش شدم خانم!؟

با خنده گفتم:

-شمارش از دستم در رفته.

رفتم سمت یخچال که دستم رو گرفت:

-خانوم!

برگشتم:

-جان؟

به صندلی اشاره کرد:

-گفتم فقط امر کن.

تای ابروم رو بالا بردم:

-جدی؟

--آره عزیزم، بشین.

-باشه.

رفتم نشستم:

-راستی فرهاد!

--جانم؟

۱-هفته دیگه عیده، باید بریم خریدا!



در حالی که میز رو می چید، گفت:

--چشم عزیزم. مناسبت دیگه‌ای نیست؟

با شیطنت نگاهش کردم و با حالت گیجی گفتم:

-نه! چه مناسبتی؟

تا برگشت سمت‌ام، قیافه‌ام رو بیخیال نشون دادم. با تعجب گفت:

--جدی نیست؟

-نه، چیزی هست؟

با قیافه‌ی وا رفته‌ای نگاهام کرد:

--نه.

دوباره برگشت سمت یخچال و من ریز خندیدم. فکر کرده روزه تولدش رو یادم رفته.

\*\*\*

قرار بود هم کباب کنم و هم خورشت بامیه درست کنم، آخه رهام عاشقِ بامیه بود، هر چند

خودم بدم می‌اومد.

-خب چکار کنیم؟

از جام بلند شدم:

-اول برنج.

با اخم برگشت سمتم:

-باز بلند شد.

نشستم:

-آها ببخشید.

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و به فرهاد خیره شدم؛ اصلاً نمی‌پرسید، چه کار کنم. تند تند از این طرف به اون طرف می‌رفتم و چند دقیقه یه بار، یک چیزی روی زمین می‌افتاد.

دقیقاً نیم ساعت از اینکه برنج رو گذاشته بود، گذشته بود تا برنج قل بخوره. تا بلند می‌شدم، صدایش در می‌اومد که بشین.

هر دو به قیافه ی وا رفته به برنج نگاه کردیم.

سرم رو بالا آوردم و هم‌زمان فرهاد سمتم برگشت. با اخم‌های در هم بهش نگاه کردم که مظلوم گفت:

-چته خب؟ خوبه دیگه!

با حرص به برنج اشاره کردم:

-این خوبه فرهاد؟ انگار خمیر له شده‌اس!

دست‌اش رو پشت سرش گذاشت:

-جدی؟

چشم هام رو بستم:

-فرهاد؟

-جونم؟

چشم‌هام رو باز کردم و جیغ زدم:

-برو بیرون از آشپزخونه!

دستم رو به کمرم زدم و به در آشپزخونه اشاره کردم:

-بیرون فرهاد!

پرو، پرو گفت:

-چرا؟ داشتیم کمکت می کردم خو؟

چشم غرهایی بهش رفتم؛

--برو بیرون... کمکت رو نخواستم.

در حالی که بیرون می رفت، گفت:

کمکت می کردم دیگه...

حرفی نزدم تا بیرون رفت. سمت برنج برگشتم، ظرف برنج رو برداشتم و یه راست تو سطل زباله ریختمش.

-چشم دنیا رو کور کرد با برنج درست کردنش.

با حال زاری به آشپزخونه نگاه کردم که صدای در اومد، با عجز گفتم:

-ویدا تو رو خدا تو باش.

با شنیدن صدای ویدا و روژا، بال در اوردم. به آشپزخونه آمدند. با دیدن وضع آشپزخونه، روژا با تعجب گفت:

-اینجا جنگ بود؟

با حرص به فرهاد نگاه کردم:

-نه بچهام داشت غذا درست می کرد.

هر دو به فرهاد نگاه کردند و زیر خنده زدند.

فرهاد با خنده گفت:

\_نامردی نکن دیگه، برنج خوب بود.

-آره خوب بود، سطل زباله همش رو خورد!

فرهاد با تعجب گفت:

-ریختیش؟

با لحن مسخره‌ای گفتم:

-نه گذاشتم تا شب بیارمش سر سفره!

با غیض گفت:

-اگه دیگه من به تو کمک کردم!

و رفت بیرون. با خنده گفتم:

-پرو.

ویدا و روژا با هم گفتند:

-کجاست؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

با خنده گفتند:

-شاهکار آقاتون!

قیافه‌ام جمع شد:

-ای درد و آقاتون. بدم میاد.

ویدا با خنده گفت: هنوز هم بدش میاد.

من: درد، چی شد شما که گفتید نمیاید.

روژا: می‌دونستیم از فرهاد کمکی بر نمیاد.

-دقیقاً؛ اصلاً خیلی خوبه اومدید، کارتون داشتم.

ویدا کنجکاو گفت: چی کار؟ بدو بگو.

به آشپزخونه اشاره کردم:

-اول اینجا رو تمیز کنیم.

\*\*\*

با خستگی روی صندلی نشستم:

من: آخیش... خسته شدم. این بچه هم هی تکون می خوره.

روژا با هیجان برگشت سمتم:

روژا: جدی؟

به ویدا نگاه کردم. با خنده به سر روژا زد؛

ویدا:روانی داره مسخره می کنه.

روژا سری تکون داد:ها... مرض داری؟

با خنده گفتم: نمی دونم. اینو ول کنید، بچه ها ۲روز دیگه تولده فرهاده!

ویدا ذوق زده گفت: می خوام سوپرایزش کنی؟

لبخند عمیقی رو لبم نشست:

من: آره.

روژا: وای من عاشق این کارام.

ویدا: خب باید چکار کنیم.

آروم گفتم: یه سوپرایز توپ دارم؛ ولی شما باید کمک کنید.



هر دو با هم گفتند:

-خب چی؟

با هیجان گفتم:

-خب باید...

\*\*\*

در رو آرام باز کردم، وارد اتاق شدم. فرهاد رو تخت خوابش برده بود. لبخندی روی لبم نشست.

-قربونت بشم من، یه روز که تو خونه بود، نتونستم پیشش باشم.

رو تخت کنارش نشستم و دستم رو روی موهایش کشیدم. آرام صدایش زدم:

-فرهاد، عزیزم... آقا... فرهاد...

تکونی خورد.

-عشقم بلند نمی‌شی؟

لبخندی رو لبش نشست و چشم‌هایش رو باز کرد. دستش رو دور کمرم حلقه زد و وادار به دراز

کشیدنم، کرد؛

--بیا بخوابیم، خواب دیدم کنارم خوابیدی.

از این حرفش حس شیرینی بهم دست داد. گونه‌اش رو بوسیدم؛

-شب بخوابیم. حالا پاشو که الان مهمون‌ها میان.

مثل بچه‌ها ابروهایش رو بالا داد:

-نچ... بخوابیم.

از حرکتش خندم گرفت، انگار بچه بود. دستم رو پشت سرم بردم که دستاش رو از هم باز کنم؛

اما دستام گرفت:

-روژان؟

-جانم؟

با چشم‌های نیم باز نگاهم کرد:

-دل‌م واسه‌ات تنگ شده.

با تعجب گفتم: فرهاد مستی؟

تک خنده‌ای کرد:

-نه دیوونه.

-پس چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

با یه حرکت تابم داد و گفت: مست توام!

واقعاً از رفتارش تعجب کردم، هیچوقت اینجوری حرف نمی‌زد. دستم رو روی بازوش گذاشتم؛

-فرهاد، پاشو بهت میگم الان میان!

بلند شد و با حرص گفت: باشه بابا.

با حالت قهر سمت کمد رفت. با تعجب نگاهش می‌کردم. این چرا اینجور شد؟ صدای گوش‌اش اومد، برگشتم. با دیدن شماره‌ی ناشناس اخم‌هام تو هم رفت. فرهاد سریع گوش‌ی رو جواب داد و به حمام رفت. با شک به طرفش برگشتم. بعد از چند دقیقه بیرون اومد. سریع بلند شدم؛

-کی بود؟

با تعجب نگاهم کرد.

-کی؟

عصبی گفتم: کی بود زنگ زد!؟



-آها...هیچ کی.

به فرهاد نگاه کردم و رپی سینه‌اش زدم. یه قدم عقب رفت؛

-گفتم کی بود فرهاد؟

با لحن عادی گفت: دوست دخترم.

تای ابروم رو بالا بردم: که دوست دخترت هان؟

آخرین ضربه رو که زدم، به دیوار خورد. فرهاد با لبخند حرص درآری روی لبش نگاه می‌کرد؛

-آره.

صورت‌ام رو نزدیک صورتش بردم:

-پاک کن شمارشو!

صدای گوش‌اش اومد، گوش‌ی رو بالا گرفت. با دیدن همون شماره، تای ابروش رو بالا برد و به

من نگاه کرد؛

-باز دلش تنگ شد برام.

گوشی رو از دستش گرفتم، انداختمش روی تخت و برگشتم.

در همون حال جامون عوض شد و اینبار من به دیوار نزدیک بودم. عقب رفتم و با حرص تو

صدام گفتم:

-فرهاد تو فقط مال منی! فهمیدی؟

بغلم کرد. دستم رو دور گردنش حلقه زدم و نفس‌هاش رو حس کردم، صدای ضربان قلبش که

برای من می‌زد، به گوش رسید.

آروم تو گوش‌ام زمزمه کرد:

-فقط جلو میلاد سه نکنی؛ چون اونوقت می‌فهمی دوست دختر جدیدم میلاده!

خوشیم محو شد، عقب رفتم و زدم رو شونه‌اش: بیشور.

بلند زد زیر خنده و محکم بغلم کرد.

\*\*\*

صدای خنده تو خونه پیچیده بود. میلاد و رهام کنار هم نشستند و هی مزه می‌پروراندند.

من، فرهاد و ویدا هم کنار هم نشستند و دستامون تو هم قفل بود.

ویدا نگاهی بهم انداخت. چشمکی برایش زدم. تو جاش جابه جا شد و بلند گفت:

-راستی روزان!

-بله؟

-می‌گم دوشنبه با بچه‌های دانشگاه برنامه ریزی کردیم که بریم بگردیم. تو هم می‌ای؟ همه اکیپ

هم دختره.

با ذوق گفتم:

-حتماً.

برگشتم سمت فرهاد:

-فرهاد می‌شه برم؟

میلاد یکهو گفت: ولی...

ویدا سریع گفت: میلاد بذار خود فرهاد جواب بده.

و چشم غره‌ایی بهش رفت.

میلاد بیچاره هم دیگه چیزی نگفت.

فرهاد: دوشنبه؟ آخه...

با لحن خواهشی گفتم؛

-فرهاد لطفاً؛ خیلی وقته با بچه‌ها بیرون نرفتم.

مشخص بود ناراحته. آخ من به قربون شوهر خوشگلم برم.

آروم گفت: باشه. برو.

هیجان زده گفتم: وای ممنون فرهاد!

لبخند مصنوعی زد و حرفی نزد. نگاه میلاد هم روی فرهاد بود. سر میز شام همه از غذا، کلی

تعریف کردن. منم قضیه شاهکار فرهاد رو برای همه تعریف کردم.

عمو: راستی بچه‌ها چند روز دیگه عیده، برنامه‌ایی ندارید؟

میلاد سریع گفت: چرا عمو داریم!

فرهاد نگاهی به میلاد انداخت:

-یکم با خانوادت وقت بگذرون، حس کنیم خانواده داری.

میلاد بیخیال گفت: با خانواده حال نمی‌ده، جمعیتش کمه. بعدشم اونجا واسه کسی مهم

نیستم!

فرهاد با لحن جالبی گفت:

-چی شد که حس کردی اینجا واسه کسی مهمی؟

میلاد سرش رو بالا آورد و با لحن جدی‌ای گفت: خیلی بی‌شعوری!

با این حرفش همه زدند زیر خنده.

عمو: فرهاد ولش کن بچه رو، خب می‌گفتی میلاد جان چه برنامه‌ایی داری؟

میلاد با غیض به فرهاد نگاه کرد؛

میلاد: گفته باشم این برنامه‌ریزی جایی واسه تو نداره!

فرهاد: ... جدی؟ خب باشه. پس من هم واسه خودم، روزان و ویدا برنامه‌ریزی می‌کنم.

چشمکی بهم زد و ادامه داد:

-آخه خانواده ویدا هر جا روزان باشه، اجازه می دن ویدا بره. مگه نه روزان؟

با خنده گفتم: آره راست می گه.

میلاذ سریع گفت: ا... جدی گرفتی تو هم، شوخی کردم، تو که اولویتی تو این برنامه!

همه زیر خنده زدند. ویدا که تو آشپزخونه بود، بیرون اومد و گفت:

-چی شده؟

مامان نگاه مهربونی به ویدا انداخت:

مامان: هیچی عزیزم، بیا بشین کنارم.

ویدا لبخندی به مامان زد و کنارش نشست.

خاله: ویدا جان، کسی تو زندگیت نیست؟

ویدا سرش رو بالا آورد. فرهاد به پهلوم زد:

فرهاد: خداییش قیافه میلاذ رو نگاه کن!

سمت میلاذ برگشتم، چشم هاش میخ دهن ویدا شده بودند. ویدا گیج از سوال یهویی خاله

گفت:

-نه.

لبخندی روی لب خاله و مامان اومد.

خاله: آها خدا رو شکر.

میلاذ یکهو نفس راحتی کشید، ویدا سمت میلاذ برگشت که میلاذ هول شد و گفت؛

میلاذ: من سیر شدم.

و بلند شد.

فرهاد: بودی حالا.

میلا پشت کمر فرهاد زد:

-ببندش.

فرهاد ریز خندید.

\*\*\*

-فرهاد؟

برگشت سمت ام:

-جانم؟ این کرواتو ببند.

کروات رو از دستش گرفتم:

-امروز می خوام برم دکتر واسه چکاپ.

کروات رو بستم. گونم رو بوسید؛

-باشه عزیزم.

یکهو برگشت سمت ام؛

-کجا بری؟

با تعجب از حرکت یکهوایی اش گفتم: بیمارستان.

با تمسخر گفت: پیش دکتر شهاب!

و چشم غره‌ایی بهم رفت. با خنده گفتم:

-به من چه که تو نداشتی توضیح بدم.

پشت چشمی نازک کرد:

-کی میری؟

دستمال مخصوص رو توی جیب کتتش گذاشتم؛

-ساعت ۱۰.

به ساعت نگاه کرد. ۸ و نیم بود.

-آماده شو با هم بریم شرکت، از اون ور هم می‌ریم بیمارستان.

با تعجب گفتم: تو هم می‌ای؟

سوئیچ رو برداشت:

-آره، بدو آماده شو.

و رفت بیرون. ریز خندیدم:

-حسود. فکر کرد نفهمیدم چون می‌خوام برم پیش شهاب چکاپ، گفت میاد.

سریع لباس هام رو عوض کردم و آرایش کردم.

-روژان بیا دیگه دیر شد.

برق لب رو، روی لبم کشیدم. کیفم رو برداشتم و اومدم بیرون.

-بریم.

برگشت سمتم:

-چه عجب!

دستش رو گرفتم:

-بریم غُر نزن.





سوار ماشین شدیم. امروز از اون روزها بود که حسابی کیفم کوک بود، به خصوص که فرهاد هم کنارم بود. دستم رو دراز کردم و آهنگ رو play کردم. دکمه سقف رو زدم. فرهاد سریع برگشت سمت ام. خنده ام گرفت:

-بخدا بلند نمیشم.

لبخندی روی لباش نشست. به نیم رخ فرهاد نگاه کردم، لبخندی زد و برگشت سمتش. دستش رو دراز کرد و روی شکم ام گذاشت. دستم رو روی دستاش گذاشتم. دستش رو بلند کرد و گونه ام رو کشید. همراه با آهنگ هم خوانی می کردم. دست فرهاد رو محکم تو دستم گرفته بودم. به انگشتر تو دستم نگاه کردم. با تمام شدن آهنگ، نگاه ام به باقلا فروشی کنار خیابون افتاد:

-وای فرهاد باقلا می خوام.

-چی؟

به باقلا فروشی اشاره کردم:

-باقلا.

لبخندی روی لبش نشست:

-الان واسهات می خرم.

و گوشه ب خیابون پارک کرد.

-دیرت می شه.

با لحن مهربونی گفت: مگه می شه روزانم چیزی بخواد و من نخرم واسش!

خم شد و گونم رو بوسید. پیاده شد و رفت ان طرف خیابون. با لبخند روی لبم به رفتنش نگاه می کردم. تو دلم قریبون صدقش رفتم.

-خانم!

سمت صدا برگشتم.

به پلیسی که کنار ماشین ایستاده بود نگاه کردم: بله؟

با جدیت گفت: جای بدی پارک کردید. مگه تابلو رد نمیپینند.

هول شدم و تند گفتم: ببخشید، بچه‌ام هوس باغله کرد، شوهرم رفت واسش بخره.

پلیس بیچاره گیج تو ماشین رو نگاهی انداخت و با تعجب گفت: بچه؟

به من نگاه کرد. خنده‌ام گرفته بود. تو روحت روژان با این حرف زدنت. فرهاد سریع اومد و

گفت: ببخشید، الان حرکت می‌کنم.

و ظرف باقلا رو سمت‌ام گرفت:

-بگیر عزیزم.

پلیس که تازه متوجه منظورم شده بود، با خنده گفت: آها، بله بفرمایید. زود حرکت کنید.

فرهاد گیج به من نگاه کرد و سوار شد، حرکت کرد:

-این مشکل؟

با خنده گفتم: بچه‌ام هوس باقلا کرد، بیچاره کپ کرد.

با این حرف‌ام فرهاد هم خندید:

-بیچاره.

رو به روی شرکت پارک کرد. از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتیم. سیدی با دیدن من، با

خوشحالی بلند شد و گفت: وای روژان خانم شما اومدید.

بغلم کرد. از رفتارش تعجب کردم. ادامه داد:

-انقدر دلم تنگ شده بود واست!

از بغلم بیرون اومد:

--شنیدم حامله‌ایی. خیلی خوشحال شدم! برنمی‌گردی سرکارت؟

و یکهو انگار یاد چیزی افتاده باشه، گفت: راستی آقای مهرداد، حسابدار جدید اومد.

فرهاد نگاهش رو از من گرفت:

فرهاد: کجاست؟

سیدی: تو اتاقتون.

فرهاد: روزان جان، کارت تمام شد بیا اتاقم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه عزیزم.

فرهاد به اتاق رفت. سیدی با لبخند پهن رو لباش نگام کرد:

-بر نمی‌گردید؟

لبخندی به روبش زدم و گفتم: نه عزیزم. تو چه کار می‌کنی؟ خانواده خوبن؟

-ممنون، خانم...

و سریع گفت: برید، برید تو اتاق.

با تعجب گفتم: چرا؟

به در اتاق فرهاد نگاه کرد، برگشت سمتم و آروم گفت: راستش از قیافه این دختره معلوم بود

بدتر از خانم مختاریه.

با این حرفش چشم‌هام درشت شد. خواستم برم سمت اتاق که...

-سلام.

برگشتم. زنی که بهش می‌خورد بالای ۳۰ سال باشه، سلام کرد.

سیدی: بفرمایید؟

-واسه آگهی استخدام اومدم.

چشم‌هام برق زد.

سریع گفتم: با من بیا.

سیدی: ولی خانم به...

با حرص گفتم: سیدی!

انگار منظورم رو فهمید که با خنده گفت: آها، بله بفرمایید.

دست زن رو گرفتم و با خودم کشوندم. بیچاره مونده بود که من چرا اینجوری می‌کنم. بدون در زدن داخل رفتم.

-فرهاد؟

سمت‌ام برگشت. نگاهی به دختری که روی مبل نشسته بود، انداختم. خدایش می‌گفتم به آرایشی که روی مبل نشسته بود، بهتر بود. آخه به قول معروف و جوکش که می‌گن "آرایش بود و یکم دختر"

چشم غره‌ایی به دختره رفتم:

من: فرهاد، حسابدار استخدام کردم.

زن با هیجان گفت: جدی می‌گید خانم؟

با لبخندی روی لبم گفتم: آره عزیزم، اتاقت هم اتاق کناری‌اس، فقط این پرونده رو بده!

و پرونده اش رو گرفتم، رفت بیرون. دختر از جاش بلند شد و گفت: ولی خانم من اول اومدم!

با حرص نگاهش کردم:

-اول اومدی که اومدی. من ایشون رو قبول کردم، مگه نه فرهاد؟

فرهاد که مشخص بود خنده‌اش گرفته، گفت: آره.

درو باز کردم و گفتم: خب خانم، می‌تونید برید.

دختره با غیض نگاهم کرد، کیفاش بلند کرد و رفت بیرون. در رو بستم و سمت فرهاد برگشتم. با شیطنت نگاهم کرد.

پرو پرو گفتم: ها... چیه؟

پرونده رو روی میز گذاشتم: بیا نگاه کن اگه به درد خورد، خودت استخدام کن. میز رو دور زد. ادامه دادم:

-از قیافه دختره مشخص بود کارش رو بلد نیست.

با لحنی که خندان بود، گفت: ... از غیب دیدیش تو؟

گیج گفتم: چی؟

-می گم تو که دختره رو ندیدی، چطوری قبلش این خانوم رو استخدام کردی؟

لبهام رو غنچه کردم و با حالت متفکری به زمین خیره شدم. دستش رو دور کمرم حلقه زد و به میز چسبوندم.

-حسودی کردی؟

با لحن کشیده‌ایی گفتم: عمراً.

سرش رو نزدیک آورد، لبخند محوی روی لبش بود. تای ابروش رو بالا داد:

-باور کنم؟

با حرص زدم رو شونه‌اش:

-فرهاد اذیت نکن، آره حسودی کردم.

و با ناز گفتم: آخه شوهر خوشگل دارم، مگه می‌شه حسودی نکنم!

لبخندش عمیق تر شد. خم شد و گونه‌ام رو بوسید:

-قربونت بشم من.

با تقه‌ای که به در خورد، سریع عقب رفت.

-بیا تو.

سیدی وارد اتاق شد و گفت: آقای خرمی اومدن.

فرهاد جدی گفت: الان میام.

سیدی که بیرون رفت، سریع گفتم: فرهاد می‌خواهی چکار کنی؟

پرونده‌ی رو از روی میز برداشت.

-قرار داد رو فسخ می‌کنم.

-پس شرکت چی؟

مشخص بود که ناراحت؛ ولی نمی‌خواست به روی خودش بیاره.

-فعلاً نمی‌خوام به این فکر کنم روزان.

می‌لاد وارد اتاق شد. از چهره‌اش معلوم بود که اون هم ناراحته.

رو به فرهاد گفت: فرهاد؟ مطمئنی که می‌خواهی این کارو کنی؟

فرهاد: تو شک داری؟

سری به نشونه‌ی نه تکون داد و آرام گفت: نه بریم.

نگران به هر دوشون نگاه کردم، از اتاق بیرون رفتم، خوب می‌دونستم اگه خرمی قرارداد رو فسخ کنه، شرکت ورشکسته می‌شه. چند دقیقه از رفتن فرهاد و می‌لاد گذشته بود که در اتاق باز شد و مردی داخل اومد. از وارد شدن‌اش مشخص بود که هول شده.

سریع گفت: آقای مهرداد کجا هستن؟

با تعجب بلند شدم: شما؟

کلافه گفت: وکیل شرکت، خانم آقای مهرداد کجان؟

-تو جلسه.

وحشت زده گفت: جلسه با آقای خرمی؟

گیج از رفتارش گفتم: بله.

تا حرفم رو زدم، بیرون رفت. کنجکاو شدم و دنبالش رفتم. سمت اتاق کنفرانس رفت. همراهش وارد شدم. همه به سمت ما برگشتند.

وکیل: آقای مهرداد باید همین الان یه چیزی بهتون بگم.

فرهاد کنجکاو پرسید: چی شده یاسری؟

یاسری: می‌شه چند دقیقه بیاید بیرون لطفاً!

فرهاد از جاش بلند شد. نگاهم به مینا افتاد که با نفرت بهم زل زده بود. نگاه‌اش به شکمم افتاد. پوزخندی زدم و همراه فرهاد از اتاق بیرون اومدم.

فرهاد: چی شده یاسری؟

یاسری: آقا بالاخره فهمیدیم آتش سوزی کار کی بود.

فرهاد پوزخندی زد: حالا دیگه یاسری؟ مگه الان فرقی داره؟

یاسری سریع گفت: بله آقای مهرداد فرق داره. چون آتش‌سوزی کار خواهر زاده‌ی آقای خرمی بود!

من و فرهاد ناباروانه به یاسری نگاه می‌کردیم.

ادامه داد:

-کار یکی از کارگرهای همون ساختمون بود، دیروز وقتی داشت با خانوم مختاری حرف می‌زد، سرکارگر فهمید.

هنوز تو بهت حرفش بودیم.

اخم‌های فرهاد تو هم رفت.

یاسری: امروز فهمیدم و تا فهمیدم اومدم به شما خبر بدم.

فرهاد لعنتی زیر لب گفت و به اتاق کنفرانس رفت. دنبالش رفتم، کنار میز کنفرانس ایستاد.

با لبخندی روی لبش گفت:

-ببخشید یکم معطل شدید؛ ولی همین الان خبر رسید که فهمیدم کسی که باعث آتش سوزی ساختمان بود کیه!

مینا به وضوح جا خورد و میلاد با خوشحالی به فرهاد نگاه کرد.

خرمی: خدا رو شکر، خب می‌شه ادامه بدیم؟

فرهاد جدی گفت: نه!

فرخی با تعجب گفت: نه؟

فرهاد به مینا نگاه کرد و گفت: خودت توضیح می‌دی؟ یا من توضیح بدم؟

مینا پررو پررو گفت: چیه توضیح بدم؟ دایی پاشو بریم اینها به راحتی نمی‌خوان کنار بیان!

از جاش بلند شد که با داد فرهاد تو جاش تکونی خورد.

-بتمرگ سرجات.

نگران به فرهاد نگاه کردم.

میلاد آروم گفت: فرهاد چی شده؟

خرمی با غیض گفت: صداتو بیار پایین! چه خبرته؟

فرهاد عصبی گفت: چه خبره ها؟ خودت بگو مینا بگه چه غلطی کرد.



و داد زد: بگو آتیش سوزی ساختمون کار تو بوده!

میلاذ و فرخی بُهت زده به فرهاد نگاه کردند.

فرخی ناباورانه پرسید: چی؟

فرهاد: همینی که شنیدید. ایشون ساختمون در حال ساخت ما رو آتیش زد.

فرخی برگشت سمت مینا، با لحن عصبی و ناراحتی گفت: درسته مینا؟

مینا حرفی نزد.

که فرهاد دوباره گفت: دِ حرف بزن، چرا لال شدی؟

مینا: دروغه من کاری نکردم.

فرهاد طافت نیورد و هجوم برد برد سمتش، داد زد: هنوز هم داره دروغ می گی؟!

مینا با ترس دو قدم عقب رفت. میلاذ سریع فرهاد رو گرفت.

بازوش رو گرفتم و آرام گفتم: فرهاد، آرام باش عزیزم.

با صدایی که سعی می کرد بالا نره، گفت: یا همین الان از اینجا می رید یا اینکه زنگ می زنم

پلیس بیاد اینو برداره ببره!

خرمی نگاهش رو از فرهاد گرفت و با لحن خیلی بدی رو به مینا گفت: بریم مینا.

و دستش رو گرفت:

-برو بیرون.

با بسته شدن در، فرهاد روی صندلی نشست. عصبی دستش رو تو موهاش کشید. لیوان آب رو

سمتش گرفتم:

-فرهاد، بگیر.

میلاذ رو به من گفت: کی این کار رو کرده بود.

-یکی از کارگرا.

میلاذ نگاهى به فرهاد انداخت:

-خوبى فرهاد؟

-خوبم.

با لحن خوشحالی گفتم: فرهاد شرکت جدی جدی از ورشکستی نجات پیدا کرد.

لبخندی روی لب فرهاد نشست.

میلاذ هم با لحن شادی گفت: آره، خدا رو شکر.

دستم رو، روی کمر فرهاد گذاشتم: اگه حالت خوبه بریم دیگه؟

میلاذ کنجکاو پرسید: کجا؟

این بار فرهاد با هیجان گفت: امروز جنسیت بچه رو می فهمیم!

میلاذ: جدی؟ پس حتماً اول خبرشو به من بدید!

فرهاد: حتماً.

میلاذ خواست بیرون بره؛ ولی برگشت و گفت: راستی روزان...

شیرینی از توی ظرف برداشتم و گفتم: هووم؟

-پرهام کیه؟

شیرینی تو دهنم موند، گیج گفتم: کی؟

-پرهام.

-پرهام کیه؟

کامل اومد داخل و در رو بست:

-پسر دایی ویدا.

با خنده گفتم: تو که می‌دونی کیه، دیگه چرا از من می‌پرسی؟

-نه منظورم اینه که رابطش با ویدا چیه؟

کنار فرهاد نشستیم:

-با ویدا رو نمی‌دونم، ولی با زن و بچه‌اش که رابطه‌ی خوبی داره!

از قیافش خنده‌ام گرفت. بدجور جا خورده بود. با لحن متعجبی گفت: زن داره؟

فرهاد آروم خندید و گفت: نمی‌گفتی یکم بیشتر حرص بخوره.

میلاد: زهرمار.

خندیدم:

-آره داداشم... زن داره.

کم کم لبخند رو لبش نشست.

ذوق زده گفت: مرسی روزان.

و با همون حال سرخوش رفت بیرون. لبخندی روب لبم اومد.

فرهاد سمت‌ام برگشت:

-به نظرت ویدا حسی بهش داره.

-صد در صد.

با تعجب گفت: جدی؟ ویدا چیزی گفته؟

صدای گوشیم اومد، ویدا بود.

- چه حلال زاده زنگ زد.

جواب دادم:

-جانم ویدا.

-سلام، خوبی؟ فسقل خاله خوبه؟

-هم من هم نی نی ام خوبه. تو خوبی؟ چه می کنی؟ بیشور چه کردی با میلاد؟ الان اومد گیر داد پرهام کیه.

صدای خندش تو گوشی پیچید:

-راست میگی روزان.

-آره کوفت.

-تو که نگفتی زن داره؟

با شک گفتم: ویدا مریضی؟

با لحن متعجبی گفت: نه چطور؟

با حرص گفتم: چرا مریضی اگه نبود، که این بچه رو اینجور اذیت نمی کردی!

زد زیر خنده.

-درد، بگو کارتو!

-بداخلاق. واسه کاری که گفتم زنگ زدم.

-ها... خوب کردی، من الان دارم با فرهاد می رم بیمارستان واسه چکاپ. بعد از اون می رم خونه مامان اینا. تو هم بیا اونجا.

با ذوق گفت: جنسیت بچه مشخص می شه؟

هیجان زده گفتم: نمی دونم. ۳ ماه خورده ای شدم، اون دفعه مشخص نبود.

با لحن قبلی و کمی هیجانی تر گفت: خاله قربونش. تا فهمیدی سریع خبرم کنی روزان، باشه!

-باشه.

یکم دیگه حرف زدیم و بعد قطع کردم.

فرهاد از جاش بلند شد:

-چی می گفت؟

دستم رو روی شکم ام گذاشتم: هیچی، می گم فرهاد؟

-جونم؟

نگران گفتم: این چرا حرکت نمی کنه؟

تا این حرف رو زدم، حس کردم تکون خورد. با هیجان جیخ زدم:

-فرهاد، فرهاد حرکت کرد. داره لگد می زنه.

فرهاد ذوق زده نشست و دستش رو، روی شکم ام گذاشت. مدام لگد می زد. هر دو با لبخند

پهن روی لب هامون به شکمم خیره شدیم.

فرهاد با خنده گفت: بابایی قربونت، شنید چی گفتی!

خم شد و روی شکم ام رو بوسید. چشم هام رو بستم و این لحظه رو به ذهنم سپردم.

شیرین ترین لحظه، لحظه ای که فرهاد کنارمه و بچم برای اولین بار لگد زد. چشم هام رو باز

کردم و به چشم های فرهاد خیره شدم. دستش رو روی گونه ام گذاشت. دستم رو، روی دست اش

گذاشتم. دجلوتر اومد و بغل ام کرد. دست هام رو دور گردنش حلقه زد و محکم تو بغل

گرفتمش، به سقف نگاه کردم و تو دلم هزار بار خدا رو واسه این همه خوشبختی شکر کردم.

\*\*\*

شهاب وارد اتاق شد، رو به من لبخندی زد.

شهاب: سلام.

من و فرهاد هم‌زمان سلام کردیم. شهاب پشت میزش نشست.

شهاب: خب چطورید روژان خانم؟

من: ممنون.

و نگران گفتم: آقای دکتر، شما مطمئنید واسه‌ی اون شب بچه‌ام چیزیش نمی‌شه؟

لبخندی زد: روژان خانم، من که همون شب هم گفتم، شما زیاد شراب نخوردید و البته هر چی خوردید رو هم که بلافاصله بالا آوردید.

به آزمایش‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

-نه آزمایش‌ها و نه سونگرافی هم که چیز بدی رو نشون نمی‌ده.

نفس راحتی کشیدم و به فرهاد نگاه کردم. با نگاه جدی‌اش به شهاب زل زده بود. انگار دیگه طاقت نداشت، که گفت: می‌شه سریع کرتون رو انجام بدید.

لبم رو گزیدم. شهاب نگاهی به فرهاد انداخت و گفت:

-چشم حتماً. روژان خانم لطفاً برید دراز بکشید رو تخت.

شنیدم که فرهاد آروم گفت: روژان خانم و زهرمار.

برگشت سمت شهاب و با غیض گفت: کو پرستار؟

شهاب گیج گفت: چی؟

با لحن قبلی گفت: پرستار کو؟ مگه نباید دستگاه رو، روی شکمش بذاذید.

شهاب سری تکون داد: آها. الان می‌گم بیاد.

فرهاد: خوبه، بگو بیاد.

از لحن صحبت کردنش خنده‌ام گرفت. شهاب بیرون رفت.

اینبار بلند ادای شهاب رو در آورد:

-روژان خانوم.

و با حرص گفت: انگار فامیلی نداره.

برگشت سمتم، خندم رو که دید، با حرص گفت: تو بخند، بخند.

خندهام رو خوردم و با لحن مظلومی گفتم: بابای بد اخلاق.

دراز کشیدم. فرهاد کنار تخت ایستاد و پرده رو کشید. دستاش رو گرفتم:

-هی بد اخلاق.

لبخند محوی رو لبش نشست.

با ذوق گفتم: خندید. بالاخره خندید.

لبخندش عمیق تر شد. شهاب و پرستار داخل اتاق اومدند. پرستار دستگاه رو، روی شکم ام کشید.

شهاب بعد از چند دقیقه گفت: خب. بچه که همه چیزش نرمال و سالمه.

من و فرهاد با هیجان به حرفهای شهاب گوش می دادیم. شهاب ساکت شد و صدای ضربان بچه قلب تو اتاق پیچید. نگاه هر دومون به یک جا میخ شد و با جون و دل به صدا گوش می دادیم. از فرط هیجان و خوشی اشک تو چشمهام حلقه زد. صدا قطع شد. صدای خندون شهاب اومد:

-ضربان قلب دخترتون هم که شنیدید.

ذوق زده گفتم: دختره؟

با خنده گفت: آره، مبارکه.

پرستار دستگاه رو از رو شکم برداشت. ذبه فرهاد نگاه کردم، زیر لب "خدا رو" شکری گفت و مهربون به من نگاه کرد.

هیجان زده گفتم: فرهاد، دختره!

با خوشحالی گفت: آره قربونت بشم.

و دستش رو روی شکم‌ام گذاشت: فدا دخترم بشم.

بعد از توصیه‌های که شهاب کرد، از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

فرهاد: خب حالا باید شروع کنیم اتاق یلدا رو آماده کنیم.

با تعجب نگاه‌اش کردم:

-یلدا؟

با هیجان گفت: عشق بابا دیگه؟

چشم‌هام رو ریز کردم:

-عشق بابا؟

-یلدا رو می‌گم دیگه!

با حرص گفتم: خودم فهمیدم یلدا رو می‌گی، ولی گفتم عشقت؟

عادی گفت: آره دی...

به خودش اومد و منظور حرفم رو فهمید. زد زیر خنده. دست‌ام رو گرفت و بوسه‌ایی روش زد:

فدات بشم من که انقدر حسودی، تو که اولین عشق منی.

با ناز گفتم: یعنی یلدا عشق دومته؟

-آره عزیزم و شاعر میگه...

نگاهم کرد. با ذوق خندیدم و گفتم: هیچ عشقی دنیا، مثل عشق اولی نیست.

گونه‌ام رو کشید:



-آفرین خانوم باهوشم.

طاقت نیوردم. سمت اش رفتم، دستم رو دور گردنش حلقه زدم و گونش رو محکم بوسیدم.

عقب رفتم:

-آخیش.

لبخندی به روم زد. ماشین رو دم خونهی مامان نگه داشت: بفرما عزیزم رسیدیم.

-نمیای داخل؟

-نه عزیزم، برو تو شرکت کار دارم.

گونه اش رو بوسیدم: بای بای.

-بای، حواست به خودتذو عشق بابا باشه.

با اخم برگشتم سمت اش.

سریع گفت: عشق دوم دیگه.

سری به نشون فهمیدن تکون دادم:

-آها.

خندید. از ماشین پیاده شدم. واسه اش دست تکون دادم. حرکت کرد و رفت. زنگ در رو زدم.

صدای روژا تو گوشی پیچید: بیا بالا روژان، بدو.

فهمیدم که ویدا همه چیز رو بهش گفته. وارد خونه شدم.

ویدا سریع گفت: زود زود، یلدا یا شهاب؟

انقدر قبلاً گفته بودم از چه اسم‌هایی خوشم میاد، که ویدا حفظ کرده.

مامان، ویدا و روژا منتظر نگاهم می‌کردند.



لبخند پهنی زدم:

-یلدا.

روژا و ویدا جیغی زدند و تو بغلم پریدند. مامان هم با لبخندی روی لبش نگاهمون کرد و زیر لب دعا می‌خوند. از بغل اون دوتا بیرون اومدم و سمت مامان رفتم، گونه‌اش رو بوسیدم:

-چطوری عشقم؟

لبخندی به روم زد:

-خوبم قربونت بشم، تو خوبی؟ فرهاد خوبه؟

-قربونت مامانم، خوبیم، بابا و رهام؟

روژا به جای مامان گفت: آقا عاشق شده.

با تعجب گفتم: جدی؟

-به‌خدا، مگه نه مامان؟

مامان: راست می‌گه.

با خنده گفتم: حالا دختره کیه؟

\*\*\*

روژا: باید فکر کنیم؛ ولی قبلش باید بدونیم کجا می‌خوایم جشن رو بگیریم!

سریع گفتم: همون رستورانی که فرهاد، بهم درخواست ازدواج داد و اینبار کل رستوران رو می‌خوایم.

ویدا با شیطنت گفت:

-روژان تو هم خوب بلدی چه کار کنی.

ابرویی بالا انداختم: دمن اینم دیگه.

روژا رو دستام زد:

-بسه باد نکن.

با خنده کوفتی نثارش کردم.

ویدا: خب چجوری فرهاد رو بکشونیم اونجا؟

به هر دو نگاهی انداختم و گیج گفتم: چجور؟

روژا تو هوا بشکنی زد: باید به میلاد بگیریم. میلاد می تونه کمکون کنه.

ویدا هیجان زده گفت: راست می گه.

به ویدا نگاه کردم و گفتم: خب تو بگو.

با تعجب گفت: چرا من؟

با شیطنت به روژا نگاه کردم:

-چرا روژا؟

روژا با خنده گفت: و عشق و عشق.

با این حرفاش ویدا رو دست هر دومون زد: بیشورا! عمراً من زنگ بزوم.

\*\*\*

-الو. سلام میلاد... ها؟... نه خوبم... نه هول نیستم.

به من و روژا که می خندیم، چشم غره ای رفت.

آروم گفتم: بگو دیگه.

-فرهاد پیشت نیست...!! پس بدون اینکه شک کنه جواب بده... خوبه، میلاد. روژان می خواد

فردا واسه فرهاد تولد بگیره؛ ولی نباید خود فرهاد بفهمه...



و همه چیز رو بهش گفتم، میلاد هم قبول کرد. برای کادو رفتیم بازار؛ ولی هر چی گشتیم، از چیزی خوشم نیومد. دستام رو، روی شکم‌ام گذاشتم و روی سکوی نزدیک‌ام نشستم.

-وای بچه‌ها من مُردم بخدا...-

روژا: منم.

ویدا هم کنارم وا رفت:

-همچنین.

با حالت عجز گفتم: هیچی هم نخریدیم، همه جا رو گشتیم، فقط کم مونده بریم تو این مخ...-

حرفام رو نیمه رها کردم و به مغازه رو به روم خیره شدم.

روژا هیجان زد گفت: ایول روژان.

و هر سه سریع سمت مغازه رفتیم.

\*\*\*

زیر چشمی به فرهاد که منتظر نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

برگشتم سمت‌اش گفتم: فرهاد، فردا واسه بیرون چی بپوشم؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

-نمی‌دونم. هر چی دوست داری.

دوستم رو دور گردنش حلقه زدم.

-چی شده ناراحتی انگار!؟-

لبخندی زد:

-نه عزیزم خوبم.



گونه‌اشش رو بوسیدم:

-مطمئن!؟

کف دستم رو بوسید:

-آره، خوبم.

لبخندی روی لبم اومد. به تخت تکیه زدم که دراز کشید و سرش رو، روی پام گذاشت. دستم رو تو موهایش بردم. چشم‌هایش رو بست:

-خوابم میاد روزان.

-واسه‌ات لالایی بخونم؟

چشم‌هایش رو باز کرد. لبخند محوی روی لبش اومد:

-بخون.

همونجور که دستم رو روی صورتش نوازش گونه می‌کشیدیم، شروع به خوندن کردم. بعد از چند دقیقه، به فرهاد نگاه کردم؛ واقعاً خوابش برده بود.

دروغ نگفتن که می‌گن. مردا هم بچه‌ان، فقط هیکل دارن. به ساعت نگاه کردم که ۱۲ رو نشون می‌داد. خم شدم و گونه‌اش رو بوسیدم. آروم زمزمه کردم:

-تولدت مبارک عشقم.

\*\*\*

هر سه به لباس‌های رو به رومون نگاه کردیم. سریع به لباسی که مد نظرم بود اشاره کردم:

-اون!

ویدا: نه من اونو می‌خوام!

چشم غره‌ای بهش رفتم:

-نه من.

و با هم رفتیم سمتش. من یه طرفش رو گرفتم و ویدا یه طرف.

من می گفتم: واسه من.

ویدا می گفت: نه من.

روژا دست به کمر به ما نگاه می کرد. یهو جیغ زد:

-آی.

ویدا هول شد. لباس رو ول کرد:

-چی شد روژان؟

سریع تمام لباس رو بغل گرفتم. لبخند دندون نمایی زدم:

-واسه من.

ویدا با تعجب نگاهم کرد. روژا زد زیر خنده. ویدا با حرص بی شعوری نثارم کرد که برایش زبون در اوردم. به لباس نگاه کردم. سورمه‌ای رنگ، دکلمته و پایین لباس مثل لباس‌های عروس بود. یه کت سورمه‌ای رنگ کوتاه تا زیر سینه هم داشت و در آخر هم ویدا یه لباس مشکی راسته گردنی، که از روی زانو چاک می خورد تا پایین و روی سینه‌اش طلایی بود، انتخاب کرد. روژا هم لباس کرمی رنگ، حلقه‌ای که بلندی‌اش تا روی زانو بود و از روی شکم به بعد یکم حالت کلوش و باز داشت. بعد از آماده شدن خودش که زیاد طول نکشید. روژا و ویدا موهام درست کردن. از پشت رو به بالا بستشون و از جلو به صورت فرق وسط باز کرده بود. به ساعت نگاه کردم، هفت بود.

سمت وسایل آرایشی رفتم. خط چشم‌ام رو اینبار کشیده‌تر کشیدم. ریمل رو چند بار به مژه‌هام کشیدم تا بلند تر بشه. رژ گونه صورتی‌ام رو زدم و رژ کالباسی رنگم رو. هر سه رو به روی آینه با ژست دست به کمر ایستاده بودیم.

روژا: سه تفنگ دار.

ویدا زد تو سرش:

-احمق سه فرشته.

روژا: آره راست می‌گی.

نگاهی بهشون انداختم:

-بریم دیگه، دیر شد.

"فرهاد"

به گوشی نگاه کردم، منتظر بودم روژان زنگ بزنه و بگه که یادش اومد تولدمه. تو همین فکرها بودم که میلاد اومد داخل.

-پاشو فرهاد؛ پاشو بریم.

بی حوصله گفتم: ولم کن میلاد حوصله ندارم.

پافشاری کرد: بلند شد می‌گم.

برگشتم سمتش:

-میلاد، تو رو خدا ولم کن.

میز رو دور زد و دستم رو گرفت:

--پاشو گفتم، نه نداریم. روژان یادش رفته من که یادم نرفته امروز داری یه سال پیرتر می‌شی.

از این حرفش خنده‌ام گرفت، زدم تو دستش:

-زهرمار بی مزه.

-آره آفرین همینجور بخند. حالا بریم؟

کلافه گفتم: میلاد.

این بار جدی گفت:

-فرهاد بلند می شی یا نه؟

با تعجب نگاهش کردم.

هولم داد:

-برو بچه خر، هی ناز میکنه.

برگشتم سمتش. لبخند دندون نمایی زد:

-فهمیدم، زیادی جو گرفتم.

لبخند محوی رو لبم نشست و بالاخره همراهش اومدم بیرون.

\*\*\*

میلاد جلوی همون رستورانی که به روزان درخواست ازدواج دادم، ایستاد. با یادآوری اون روز لبخندی رو لبم نشست. پیاده شدم. در رستوران رو باز کردم. اولین قدم رو که رفتم، متوجه خاموشی رستوران شدم، همزمان برقها روشن شد و صدای آهنگ تو فضا پیچید. بُهت زده به روزان خیره شدم. دستم رو گرفت و وسط پیست بردم، هنوز تو شوک بودم. نگاه گذرایی به اطراف انداختم، همه بودند. دستش رو، روی قلبم گذاشت، تو چشمهام خیره شد و با احساس تر خوند. لبخندی روی لبم اومد. دستش رو روی گونم گذاشت. دستش رو گرفتم و بوسه‌ایی روی دستش زدم. با تمام شدن آهنگ، خودش رو بالا آورد و... چشمهام بسته شد. دستم رو اطراف صورتش گذاشتم.



صدای دست زدن تو فضا پیچید، از هم جدا شدیم. دستش دور گردنم حلقه شد و با ناز گفت: فکر کردی فراموش کردم روز تولدت رو؟  
روی لبم لبخند نشست: فوق العاده‌ی روژان.  
با ناز خندید، با بشکنی که زد. آهنگ پخش شد.

"دانای کل"

بدون هیچ پلک زدنی به هم خیره شده بودند. دستش رو پشت کمر روژان گذاشت و روژان یکی از دستاش رو کنار سینه‌ی فرهاد و یکی دیگه از دستاش رو، روی شونه‌اش.  
با ریتم آهنگ آروم تکون می‌خوردند، صحنه‌های رقص روز تولد شیرین جلوی نگاهشون زنده شد دست روژان رو گرفت و آروم روی قلبش گذاشت، نگاهش رو به دستش که روی قلب فرهاد بود، دوخت. لبخند محوی رو لبش نشست و دست فرهاد روی شکم روژان نشست. تنها نفس‌های هم رو حس می‌کردند.

آروم تو گوشش زمزمه کرد:

-دوست دارم!

لبخندی روی لب روژان نشست؛ دوباره صحنه‌ی تولد شیرین جلوی چشم‌هاش زنده شد.  
صدای فرهاد تو گوشش پیچید:

-دوست دارم.

با تمام شدن آهنگ از هم جدا شدند.

"روژان"

هنوز تو حال و هوا خودمون بودیم که با صدای میلاد به خودمون اومدیم.

-بسه... کافیه... زیادی احساسی شدید!

یه آهنگ شاد پخش کرد. کنار فرهاد ایستاده بودم و به بقیه که وسط داشتند می رقصیدند، نگاه می کردم. نگاهم به شهاب که وارد شد، افتاد. واسش دست تکون دادم، لبخندی زد و به سمت ام اومد. فرهاد رد نگاهم رو گرفت که به شهاب رسید. حس کردم اخم هاش تو هم رفت. شهاب به ما رسید:

-سلام.

و رو به فرهاد گفت: سلام فرهاد جان؛ تولدت مبارک.

فرهاد خیلی جدی دست داد و گفت: ممنون.

-روژان تو خوبی؟ بچه که اذیت نمی کنه؟

لبخندی زد:

-نه عالی. هر روز دارم سنگین تر هم می شم.

با خنده گفت: اوهوم... مونده تا سنگین بشی. راستی امشب که شراب نیست؟

خندیم و گفتم: نه بابا، من که دیگه دخیل کردم.

یهو فرهاد جدی گفت: روژان بریم پیش بچه ها.

دستم رو گرفت و کشوند؛ ولی پیش بقیه نرفتیم. ایستاد کنار میز دیگه ایی.

با تعجب گفتم: تو که گفتی بریم پیش بچه ها.

نگاهم کرد و با لحن حرصی گفت: ترسیدم فکت درد بگیره انقدر می خندی!

ابروهام بالا پرید:

-چی؟

عصبی گفت: چی؟ هنوز هم می گی چی؟ یعنی تو متوجه نیستی من از این پسر خوشم نمیاد؟

با تعجب گفتم: شهاب؟

با لحن تأکیدی گفت: دکتر بهرامی.

نگاهم رو به اطراف گردوندم:

-باشه فرهاد الان وقتش نیست. شب حرف می‌زنیم.

دستش رو تو جیب شلوارش برد:

-حرفی دیگه نمونده. فقط اینکه دکترت عوض می‌شه.

اینبار با حرص گفتم: خوبه تو حامله نیستی و انقدر بهونه‌های الکی می‌گیری، وگرنه شهاب...

حرفم رو کامل نزده بودم که با حرص زد رو میز: دکتر بهرامی.

ساکت شدم، چند نفر که نزدیکمون بودن برگشتند.

-باشه فرهاد بعدا حرف می‌زنیم.

حرفی نزد و فقط لیوان شراب رو برداشت.

از دستش گرفتم و گفتم: نخور.

چشم غره‌ای بهم رفت:

--تو حامله ای من نخورم؟ بعدشم این شراب نیست، شربت!

و لیوان رو از دستم گرفت، زیر لب بداخلاقی گفتم. خواستم برم که دستم رو گرفت؛

-صبر کن، کجا؟

این بار من چشم غره‌ایی بهش رفتم: برم برقصم، اینم نمی‌شه!؟

به شکم اشاره کرد:

-نه؛ با این می‌خوای برقصی!

با حرص دستش رو پس زدم:

-یه امشب رو دیگه زهرمار نکن فرهاد!

و با حالت قهر ازش دور شدم. حس کردم که پشت سرم داره میاد، برگشتم. لبخندی محوی روی لبش بود، چشمکی بهم زد، سریع برگشتم که خنده‌ام رو نبینه.

کنار بقیه ایستادم.

ویدا: چته روزان؟

به فرهاد که کنار میلاد ایستاده بود، نگاه کردم.

-هیچی.

-نه جدی؟ مشخصه ناراحتی؟

با حرص گفتم: گیر داده به شهاب، بیشور وقت گیر آورده.

ویدا زد زیر خنده:

ویدا: حسودی کرد.

چشم غره‌ای بهش رفتم:

-زهرمار حوصله ندارم.

روژا اومد سمتون:

روژا: روزان؟

-بله؟

-اون پسر خوشگله کیه؟

بدون اینکه نگاه کنم سمتی که اشاره کرد، گفتم: شهاب رو می‌گی؟



-یعنی فقط تو این جمع ۵۰،۶۰ نفره شهاب خوشگله که چشم بسته می‌گی شهاب؟

تو جام تکونی خوردم. وای فرهاد پشت سرم اومده بود. میلاد و ویدا سرشون رو انداختن پایین و خندیدند. هول شدم.

-آخه...

فرهاد همونجور جدی نگاهم می‌کرد.

ویدا جای من گفت: آخه همه پسرا آشنا... یعنی فامیلن.

هیجان زده ادامه‌ی حرف ویدا رو دادم: آره راست می‌گم. روزا هم که مسلماً همه رو می‌شناسه، شهاب هم...

فرهاد پرید تو حرفم:

-آقای بهرامی!

سریع حرفم رو تصحیح کردم:

-آقای بهرامی فقط جدید هستند.

فرهاد حرفی نزد. رو به ویدا گفتم: بریم کیک رو بیاریم.

و سریع از فرهاد دور شدم.

محکم زدم به بازو ویدا؛

-لال بشی... نمی‌تونی بگی فرهاد پشت سرته!

ویدا با خنده گفت: وای روزان خیلی باحال بود. به خدا تا دیدمش، تو حرفتو زدی.

-دیدنی اخم هاشو.

ویدا: امشب خوشیتون زهرمار نشه خوبه!

وارد آشپزخانه‌ی رستوران شدم:



-با این اخم‌ها و توپ پر فرهاد، مگه می‌شه دعوا نشه!

ویدا شونه‌ایی بالا انداخت:

-والا حق داره. من اگه جای فرهاد بودم، دهنتم رو سرویس می‌کردم.

چشم غره‌ای بهش رفتم.

-فعلاً که جای فرهاد نیستی.

سمت میلاد برگشتیم. لبخندی زد؛

-سلام.

ویدا با حرص گفت: خودتو فرهاد چرا هی مثل جن پشت سر آدم ظاهر می‌شیدی؟

میلاد با خنده گفت: نه همیشه. وقت‌هایی که حرف‌های حساس می‌زنید.

و به من اشاره کرد.

نگران گفتم: خیلی عصبیه.

میلاد: نه بابا همش فیکه.

از این حرفش خنده‌ام گرفت.

\*\*\*

چاقو رو سمت فرهاد گرفتم. از دستم گرفتش.

روژا سریع گفت: آرزو کن فرهاد.

فرهاد برگشت سمتم.

-من به آرزوم رسیدم.



صدای “اوهوع” بقیه اومد و هم‌زمان دست زدند. با این حرفش لبخند عمیقی روی لبم نشست. با لبخند محوی که روی لبش بود، به من نگاه می‌کرد.

ویدا با شیطنت گفت: خب آرزو کن آرزوت، آرزوش برآورده بشه.

فرهاد برگشت سمتم:

-آرزوت چیه؟

لبخندی زدم:

-صبر کن.

به دیجی اشاره کردم.

آخه همه‌ی این آهنگ‌ها رو از قبل بهش گفته بودم. صدای آهنگ پخش شد.

لبخند عمیقی روی لب فرهاد اومد و بغلش کردم. با لذت به سقف خیره شدم و برای باز هزارم، خدا رو واسه داشتن فرهاد، شکر کردم. با تمام شدن آهنگ از بغلش جدا شدم، گونه‌اش رو بوسیدم.

-اینم از آرزوی من.

لبخندی به روم پاشوند و لب زد: عاشقتم.

برگشت و کیک رو برید.

میلاذ سریع گفت: دست به کیک نمی‌زنید تا کادوها باز بشه. هر کسی به اندازه قیمت کادوش کیک می‌خوره!

با این حرفش همه زیر خنده زدند.

فرهاد اولین کادو رو برداشت. بلند اسم روش رو خوندم: روزا.

فرهاد: مرسی عزیزم.

روژا: فدات، ببخشید ناقابله.

میلااد با شیطننت گفتم: خواهش می‌کنم عزیزم، شما هم کیک ناقابل می‌خوری.

خنده‌ام گرفت:

-میلااد.

فرهاد با خنده گفتم: انقدر مزه نیرون، بی‌مزه.

کادو رو باز کرد، یه پیراهن سفید رنگ بود. فرهاد تشکر کرد و سراغ کادوی بعدی رفت.

تمام کادوها رو باز کرد تا به کادوی من رسید. هیجان‌زده نگاهش می‌کردم، نگاهی بهم انداخت و

در جعبه رو باز کرد. با دیدن چیزی که تو جعبه بود، چشم‌هاش برق زد. مجسمه رو از تو جعبه

در آورد. مجسمه‌ی من و فرهاد که شکم من یکم برآمده بود.

هیجان زده نگاهم کرد:

-روژان؟

با احساس گفتم: جانم؟

-این عالیه...

و محکم بغلم کرد:

-قربونت بشم من.

تا بغلم کرد، بچه لگد زد. از تو بغلش جدا شدم، دستش رو گرفتم و رو شکمم گذاشتم:

--این هم کادوی یلدا... لگد زد.

با ذوق خندید:

-قربونش بشم که همیشه تو مواقع حساس اظهار وجود می‌کنه.

با لبخند بهش نگاه کردم.



\*\*\*

وارد خونه شدیم.

سریح از پشت بغلم کرد؛

-وایسا ببینم.

ریز خندیدم:

-جونم؟

زیر گوشم رو بوسید:

-که منو اذیت می کنی؟

و ادام رو در آورد:

-فرهاد لطفاً؛ خیلی وقته نرفتم با بچه ها بیرون.

با این حرفش بلند خندیدم. با یه حرکت بغلم کرد. انقدر حرکتش ناگهانی بود که از ترس

جیغی زدم.

مهربون گفت: نترس عزیزم.

و رفتیم تو اتاق. وارد اتاق شد و در رو با پاش بست.

-فرهاد سنگین نشدم؟

روی تخت گذاشتم؛

-چرا خیلی.

جیغ زدم:

-فرهاد

خندید و گفت: شوخی کردم.

رو دستش زد. کتتش رو در آورد و روی میز آرایش انداخت. اومد رو تخت و بغلم کرد.

-فرهاد، می شه برم لباسم رو عوض کنم؟

ابرویی بالا انداخت؛

-نچ، اینجوری با این لباس حس می کنم، پرنسس کنارم دراز کشیده.

از حرفش خنده ام گرفت؛

-دیوونه. بزار عوض کنم، حس خفگی می کنم.

دستش رو از دور کمر برداشت.

-باشه برو، ولی زود بیا.

بلند شدم که گفت: راستی بهت گفتم خیلی خوشگل شده بودی؟

--نچ!

از روی تخت بلند شد،

-گفتم دیگه.

با خنده گفتم: آره الان گفتمی.

ایستادم رو به روی آئینه، سعی کردم زیپ لباس رو باز کنم؛ اما نشد. فرهاد پشت سرم ایستاد

و دستش رو، روی دستم که روی زیپ بود، گذاشت. یه دستش رو، روی پهلوام گذاشت. از تو

آئینه به چشم هام خیره شد و آروم زیپ رو پایین کشید.

گونه ام رو بوسید:

-لباست رو عوض کن قربونت بشم.

-چشم.



و سمت حمام رفت.

\*\*\*

چشم‌هام رو باز کردم. صورت فرهاد با فاصله‌ی کمی رو به روم بود. لبخندی رو لبم اومد. دستم رفت که بزارم رو صورتش؛ ولی دستم رو عقب کشیدم، یکهو بیدار میشه.

بلند شدم و رفتم داخل حمام. از حمام که اومدم بیرون، فرهاد هنوز خواب بود. پنجره که باز بود رو بستم و پرده رو کشیدم که نور تو اتاق بیاد.

-فرهاد!

کنارش نشستم و چند بار صداش زدم.

تکونی خورد. اخم‌هاش تو هم رفت. چشم‌هاش رو باز کرد:

-روژان؟

-جان؟

دستم رو گرفت،

-حالم خوب نیست!

نگران گفتم: چی شده؟

رو تخت غلتی رو تخت خورد و روی شکم خوابید،

-نمی‌دونم.

-برگرد فرهاد، نکنه سرما خوردی؟

با حرص ادامه دادم: بله وقتی نصف شب می‌ری حمام و آخرش هم پنجره رو باز می‌ذاری، همین می‌شه دیگه.

روی تخت رفتم و دستم رو، روی پیشونی‌اش گذاشتم.



-آخ تب داری. فرهاد جان پاشو!

بی حال گفتم: چون روژان حال ندارم.

با لحن مهربونی گفتم: پاشو عزیز دلم. تب داری‌ها. پاشو لباساتو عوض کن، یه آب بزن تو صورتت تا واسه سوپ درست کنم. برگشت سمتم. با دیدن چشم‌های قرمز شده‌اس، قلبم تیر کشید.

-روژان!

-جونم؟

دستش رو گرفتم:

-پاشو.

بلند شد:

-بعد برام اون لالایی رو باز می‌خونی؟

لبخندی زد،

-باشه می‌خونم.

رفت تو دستشویی و صورتش رو شست، لباس‌هاش رو عوض کرد.

تا برگشت، ملافه رو دورش پیچوندم.

-بریم پایین فرهاد؟

-چشم خانمم.

گونه‌اش رو بوسیدم،

صورتش رو عقب برد:

-نکن مریض می‌شی!

با لحن کشیده‌ایی گفتم: چشم!

روی مبل نشست، دوباره بوسش کردم و چشمکی واسش فرستادم که چشم غره‌ای بهم رفت.

رفتم تو آشپزخونه. کاسه رو پر از آب کردم و همراه با پارچه‌ایی تمیز، رفتم بیرون. کنارش

نشستم، پارچه رو تو آب بردم و روی پیشونی‌اش گذاشتم.

-چقدر شبیه مامانا شدی روژان.

لبخندی زدم و با ناز گفتم: مامانم دیگه.

و به شکم‌ام اشاره کردم. لبخندی رو لبش اومد.

چند بار دیگه پارچه رو خیس کردم و روی پیشونیش گذاشتم تا زمانی که تب‌اش پایین اومد.

هیجان زده گفتم: ایول آوردمش پایین.

لبخند محوی زد.

مهربون گفتم: یکم استراحت کن تا سوپ درست کنم واسه‌ات.

و دوباره اومدم تو آشپزخونه. شنیدم زنگ زد به میلاد و گفت نمی‌تونه بره. خوبه امروز هم

شرکت نمی‌ره، هرچند اگه می‌خواست بره هم نمیداشتم. مواد سوپ رو در آوردم؛ چون خودم

سوپ ساده دوست داشتم، ساده درست کردم. زیاد طول نکشید که سوپ آماده شد، ریختم تو

ظرف و رفتم بیرون.

بالای سرش ایستادم و ظرف رو روی میز گذاشتم. خوابش برده.

آروم صداش زدم:

-فرهاد؟ عزیزم.

پلک زد و چشم‌هاش رو باز کرد.

بی‌جون گفت:



-جانم؟

-پاشو سوپ درست کردم.

به زور و با بی حالی بلند شد. خواست ظرف سوپ رو ازم بگیره که نگذاشتم و خودم سوپ رو بهش دادم. قاشق رو به دهنش نزدیک کردم. با خنده بی جونی گفت:

-تو الان باید به بچه‌ها اینجوری غذا می‌دای!

اخمی کردم:

-هیس! حرف نزن و بخور.

-چشم.

و دهنش رو باز کرد. بعد از اینکه سوپ تمام شد، ظرف رو روی میز گذاشتم، دستش رو گرفتم و بوسه‌ای روش زدم؛

-من برم سر کوچه دکتر رو بیارم.

اخمی کرد:

-نمی‌خواد.

با شیطنت گفتم:

-نکنه از سوزن می‌ترسی؟

سریع گفت:

-نخیر؛ اصلاً بیا با هم بریم.

با خنده گفتم:

-باشه بابا فهمیدم نمی‌ترسی.

آروم خندیدم.

-زود میام.

و رفتم تو اتاق. هر چی گفت نمی‌خواد بری، توجه نکردم.

-خواست به خودت باشه. زود زود میام.

واسه‌اش بوس فرستادم.

با لحن نگرانی گفت:

-نرو روژان.

ولی از ساختمون بیرون اومدم. به خیابون نگاه کردم، خلوت‌تر از همیشه بود. کیفم رو محکم گرفتم و حرکت کردم، چند قدم بیشتر نرفته بودم که ماشینی با شدت کنارم ترمز کرد. با ترس عقب رفتم، سریع دست‌ام رو روی شکم‌ام گذاشتم. دو تا مرد بیرون آمدند و به طرفم هجوم آوردن. جیخ زدم، خواستم بدوم که گرفتم، مدام جیخ می‌زدم که یه دستمال جلو بینیم گذاشتند.

هر چقدر تقلا کردم که ولم کنند، نشد و در آخر چشم‌هام بسته شد.

"دانای کل"

نگران تو اتاق تاب می‌خورد. به ساعت نگاه کرد، نیم ساعت بود که روژان رفته بود. با تحلیل‌های ذهنی‌ای که کرده بود، فاصله‌ی مطب تا خونه زیاد نبود و روژان باید تا الان می‌اومد، طاقت نیاورد. تند تند لباس‌هاش رو عوض کرد و بیرون رفت. به سرعت سمت مطب رفت، ماشین رو کنار مطب نگه داشت، سریع پیاده شد و وارد مطب شد. با چشم‌هایش مطب رو گشت.

داد زد:

-روژان؟



هر کسی که اونجا بود برگشت سمتش.

دوباره و اینبار بلندتر داد زد:

-روژان؟ روژان!

منشی به سمت اش اومد:

-چی شده آقا؟

نگران گفت:

-زنم. زنم کجاست؟

منشی با تعجب گفت:

-زنت کیه؟

بی توجه به منشی بیرون اومد و شماره‌ی روژان رو گرفت.

-مشترک مورد نظر خ...

قطع کر، دوباره زنگ زد و باز همون صدا رو شنید. با عجز به اطراف نگاه کرد.

لب زد:

\_کجا رفتی روژان؟

\*\*\*

صدای گریه راحله تو خونه پیچیده بود، مدام اسم روژان رو می‌آورد و فرهاد رو کلافه‌تر می‌کرد.

روژا: زنگ زدم به ویدا، اونجا هم نیست.



راحله با گریه گفت:

-روژا زنگ بزن به برادرت بگو بیاد، با فرهاد برن همه جا رو بگردن.  
فرهاد واسه بار هزارم شماره‌ی روژان رو گرفت و باز هم همون صدا رو شنید. دیگه طاقت نیاورد، سوئیچ ماشین رو برداشت و از خونه زد بیرون. با سرعت تو خیابون‌ها می‌گشت و به هر جایی که به ذهنش می‌رسید، سر می‌زد.

با حرص محکم روی فرمون زد؛

-کجایی روژان؟

تازه متوجه شده بود اون دلشوره‌ی صبح‌اش، وقت رفتن روژان واسه چی بود.

"روژان"

چشم‌هام آرام باز شد، به اطراف نگاه کردم، یه خونه که واسم ناآشنا بود. رو به روم، روی صندلی یک خانم نشسته بود که چون پشتش به من بود، نتونستم ببینم کیه. دستم رو تکون دادم که متوجه شدم بسته‌اس. یاد آخرین صحنه افتادم.

داد زدم:

-هی تو کی هستی؟

همینجور داد می‌زدم که یه مرد چاق از در وارد شد؛ ولی اومدن‌اش آخر سوژه بود، مصداق بارز این حرف بود که می‌گفتن "از در نمیتونست بیاد داخل." با اون صدای کلفت‌اش گفت:

-ببندم دهنشو خانم؟

اخم‌هام در هم رفت و با حرص گفتم:

-دهن آقا تو ببند خیل!

چشم غره‌ایی بهم رفت؛ متقابلاً چشم غره‌ایی بهش رفتم. برگشتم سمت زن:

-هی برگرد ببینم کی هستی؟

زن سیگاری که در دست‌اش بود رو روی زمین انداخت و برگشت سمت‌ام؛ ولی چون اون سمتی که اون ایستاده بود، زیادی تاریک بود، نشد چهره‌اش رو ببینم.

بلند گفتم:

-می‌شه برق‌ها رو روشن کنی؟! نمی‌بینمت.

اومد سمت‌ام و صدای پاشنه‌های کفش‌اش تو اتاق پیچید، چند قدم اومد. با دیدن مینا، ناباورانه نگاهش کردم، پوزخندی رو لبش نشست:

-چی شد لال شدی؟

اخم‌هام تو هم رفت:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ منو واسه چی آوردی اینجا؟

با نفرت نگاهم کرد:

-بهت می‌گم؛ ولی فعلاً زوده.

و داد زد:

-حامد!

یک لحظه از تو ذهن‌ام گذشت، چه عجب اسم اینا هوشنگ، تیمور و... نیست. از این فکر خندم گرفت که این آدم مریض رو به روم، محکم زد توی دهن‌ام:

-به چی می‌خندی دختره‌ی عوضی؟

با حرص داد زدم:

-روانی چته؟ به خودت شک داری!

وحشیانه فکم رو گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم آورد:

-ببند دهن تو!

و دوباره داد زد:

-حامد.

حامد که بدتر از اون چاقه، چاق بود. دوید سمتمون.

-بله خانوم؟

به من اشاره کرد و گوشیش رو از رو میز برداشت. حامد لوله‌ی تفنگش رو روی شکمم گذاشت، وحشت زده نگاهش کردم:

-چه کار می‌کنی عوضی؟

مینا با خنده‌ی شیطانی گفت:

-هیچی، فقط یه بازی کوچیک با فرهاد.

با نفرت نگاهش کردم. جرعت نداشتم کاری کنم، هم‌زمان با صدای دوربین، صدای بلندی اومد:  
-عشقم من اومدم.

با شک سمت دربرگشتم، صدا بدجور آشنا بود. مینا وحشت‌زده سمت در برگشت. دستگیره پایین اومد و در باز شد. با دیدن شخصی که وارد شد، بُهتم زد.

ناباورانه لب زدم:

-رهام!؟

حالِ رهام هم بدتر از من بود.

مینا عصبی داد زد:



-تو چه جووری اومدی داخل؟

و رو به حامد داد دزد:

-پس بقیه کدوم گورین؟

من و رهام هنوز بُهت زده هم‌دیگه رو نگاه می‌کردیم.

رهام سمت مینا برگشت:

-اینجا چه خبره مینا؟

مینا با حرص گفت:

-ساکت شو، تو اومدی اینجا واسه چی؟

و داد زد:

-حامد بگو اینم ببندن کنار خواهرش!

رهام به طرف مینا هجوم برد:

-خفه شو عوضی، دارم می‌گم اینجا چه خبره؟ روژان رو چرا بستت!؟

سریع دو نفر گرفتنش؛ اما من، تو این فکر بودم که اون کسی که مامان و روژا ازش حرف می‌زدن

و می‌گفتن رهام رو مجبور کرده بره سربازی میناس؟ ولی چرا؟ رهام هی داد می‌زد و تقلا می‌کرد

که از دستشون خلاص بشه؛ اما نمی‌شد و در آخر رهام رو به صندلی بستند.

"دانای کل"



در رو بست و به درد تکیه داد. با نگاه خسته به ساعت نگاه کرد، دوازده شب بود و هنوز نتونسته بود روزان‌اش رو پیدا کنه. حتی پلیس هم نتونست برای فرهاد کاری کنه. خودش رو روی مبل انداخت، دوباره تب‌اش بالا رفته بود. با خودش فکر کرد:

- روزان کجایی که مجبورم کنی لباسم رو عوض کنم! صورتم رو بشورم؟ کجایی که واسم سوپ درست کنی؟

اشک‌هاش روی گونه‌اش سُر خورد.

\*\*\*

"وقتی به تو فکر میکنم آیینه‌ها رو میشکنم  
عطر تو هر شب میزنه، سایه‌ی تو رو پیرهنم  
وقتی به تو فکر میکنم لرزه میفته به تنم"

\*\*\*

قاب عکس عروسی رو از روی تاقچه برداشت. در دلش آشوب بود، از اینکه حتی نمی‌دونست روزان کجاست.

"تو کل دنیا من میخوام فقط با تو حرف بزنم  
چقدر ساکته خونه وقتی تو نیستی  
چه کم طاقته خونه وقتی تو نیستی"

قاب عکس رو در بغلش گرفت و صدای هق هق مردونه‌اش تو فضای خونه پیچیده بود. خودش رو روی تخت انداخت و بالشت روژان رو تو بغل گرفت.

با صدای گوش‌های چشم‌هاش رو باز کرد که هم‌زمان شد با صدای در. همونجور که گوش‌های رو برمی‌داشت، طرف در رفت.

درو باز کرد، پیام رو هم باز کرد. با دیدن عکس و پیام زیرش، شوکه شد. میلاد که تازه وارد شده بود با دیدن چهره‌ی فرهاد نگران پرسید:

- فرهاد چی شده؟

ویدا هم وارد شد. دوباره گریه کرده بود، با بغض تو صدایش گفت:

- روژان پیدا نشد؟

فرهاد نگاه بُهت زده‌اش رو به اون دو انداخت و لب زد:

- مینا!!

میلاد سریع گفت:

- مینا چی؟

از بُهت در اومد و بلند گفت:

- روژان و رهام پیش مینا هستن؟

هر دو متعجب به فرهاد نگاه کردن.

میلاد: روژان رو فهمیدم؛ ولی رهام واسه چی؟

فرهاد کلافه گفت:

- نمی‌دونم میلاد! نمی‌دونم!



ویدا: خب به همین شماره زنگ بزن.

فرهاد سریع زنگ زد؛ اما خاموش بود.

با حرص گفت:

-عوضی گوشی رو خاموش کرد.

میلا: باید منتظر بمونیم تا زنگ بزنه.

فرهاد بی طافت گفت:

-نه میلا باید دنبالش بگردم، باید پیداش کنم.

میلا: ولی از کجا؟

-نمی دونم؛ ولی پیداش می کنم!

از خونه بیرون زد.

میلا: کجا؟

-بیاید!

تا سوار ماشین شدند، حرکت کردند.

"روژان"

-رهام؟

-بله؟



سمت رهام برگشتم. قیافه‌اش داغون بود؛ البته حق هم داشت. داداش‌ام واسه اولین بار از  
یه نفر خوشش اومده بود و اون یه نفر هم بد از آب در اومد. اونم به چه بدی‌ای!

-به نظرت چی می‌شه؟

برگشت سمت‌ام و با اطمینانی که در چشم‌هایش بود، به من زل زد.

-تا من اینجام، نمی‌ذارم اتفاقی برای تو و اون بچه بیفته روزان!

با بغضی که در صدایم بود، گفتم: کاش می‌فهمیدیم رهام. کاش بهم می‌گفتی داری عاشقِ کی  
می‌شی؟

در باز شد و مینا اومد داخل، رهام برگشت سمت مینا و با نفرت نگاه‌اش کرد:

-مینا دعا کن این دستام باز نشه!

تا این حرفو زد، مینا تو صورتش زد:

-دهن تو ببند. چی فکر کرده بودی؟ که عاشقتم؟

و با نفرت به من نگاه کرد:

-من فقط عاشقِ یه نفر بودم. اون هم این عوضی ازم گرفت!

متقابلاً با نفرت نگاهش کردم.

رهام: روزان رو ول کن بره!

مینا زیر خنده زد:

-ا... جدی؟ چه فکره خوبی؟

و عصبی گفت:

-نخیر؛ فرهاد باید بفهمه درد یعنی چی!





خم شد، دستش رو روی شکم گذاشت، فشاری به شکم داد. از دردی که تو شکم ایجاد شد، اخم هام تو هم رفت. رهام داد زد:

-ولش کن کثافت.

بچه هم لگدی زد.

مینا خنده‌ی شیطانی کرد:

-اینم مثل باباش وحشیه!

و محکم روی شکم زد. جیغی زد، خنده‌اش بلند تر شد. رهام مدام سر جاش تکون می‌خورد و داد می‌زد. مینا عقب رفت:

-هو تمام! هار نشو!

رهام با نفرت بح چشم‌های مینا زل زد:

-آشغال، نجس.

چشمکی به رهام زد:

-نجس بودم که عاشقم شدی!

از این حرفش، درد خودم یادم رفت و فقط واسه رهام افسوس خوردم که بعد از این ماجرا چه بلایی سرش میاد.

داشت سمت در می‌رفت که رهام گفت؛

-من ناراحت نیستم که عاشقت بودم، چون با دیدن این وضعت بدون هیچ مکثی چشم هام رو

روی عشقت می‌بندم؛ ولی تو... می‌دونی چرا داری آتیش می‌گیری؟ چون فرهاد رو از دست

دادی، چون فرهاد عاشقت نبود، چون فرهاد دل به تو نجس نیست.

مینا برگشت و داد زد:



-خفه شو!

رهام ادامه داد:

-من عاشقِ یه آدم کثیف شدم و فراموش کردنش سخت نیست؛ ولی تو دل بستنی به کسی که مرده و همینی که داره آتیشت می‌زنه.

مینا هجوم آورد سمتش:

-گفتم دهن تو ببند.

دستش رو روی گلوی رهام گذاشت؛ اما رهام با صدای خفه ادامه داد:

-چی شد؟ حقیقت رو شنیدی رم کردی؟

مینا جنون آمیز رهام رو هول داد که صندلی و رهام روی زمین افتادند:

-دهن تو ببند کثافت!

و با پا هی می‌زد تو شکم و پهلوهاش، مدام به رهام فحش می‌داد و داد زد:

-پیمان!

پیمان نامی وارد اتاق شد، در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

-انقدر بزنی‌دش تا لال بشه حرومزاده رو!

و لگدی به رهام زد. رهام با پوزخنده روی لبش گفت:

-همین که سوختی بسه!

دست‌های مینا مشت شد، یک‌دفعه برگشت و اسلحه رو سمت رهام گرفت.

داد زد: بلندش کن پیمان.

وحشت زده به مینا نگاه کردم. از شوک زیاد نمی‌تونستم حرف بزنم.

"فرهاد"

کنار خیابون ایستادم. کلافه به اطراف نگاه کردم.

میلا: فرهاد برگرد خونه، خود مینا زنگ می‌زنه داداشم.

-نه میلا، نه من باید پیدااش کنم.

میلا: آخه چجوری فرهاد؟ ما که خط مینا رو به پلیس دادیم. خط روشن بشه ردش رو می‌گیرن.

برگشتم سمت میلا.

جدی گفتم: میلا من جایی نمی‌رم. فهمیدی؟

صدام لرزید: تا روزانم رو پیدا نکنم جایی نمی‌رم.

این‌بار ویدا با صدای بغض دار گفت: ولی فرهاد به خودت نگاه کردی؟ داری تو تب می‌سوزی؟

بی‌طاقت داد زدم: گفتم جایی نمی‌رم!

و سرم رو روی فرمون گذاشتم. کجایی روزان؟ جون فرهادت یه جوری بهم برسون که کجایی.

ناگهان صدای هیجان زده مینا تو گوشم پیچید: اینم از باغ پدر بزرگم. از شهر دوره؛ ولی من

دوست دارم اینجا زندگی کنم، فرهاد قشنگه مگه نه؟

هیجان زده سرم رو بالا گرفتم.

-پیدا کردم!

میلا و ویدا با تعجب برگشتن سمتم: چی؟

-پیدا کردم میلا.

و سریع ماشین رو روشن کردم، حرکت کردم.

"روژان"

وحشت زده به مینا نگاه می کردم.

لب زدم: نه مینا.

پوزخندی زد و سمت رهام اومد. با هر قدمی که نزدیک می شد، ترسم بیشتر می شد. دهنم خشک شده بود و نمی توانستم حرفی بزنم.

رهام پوزخند صدا داری زد: چیه؟ حرف کم آوردی دست به اسلحه شدی؟

یک هو مینا اسلحه رو بالا برد و محکم با تهاش تو صورت رهام زد که دوباره صندلی افتاد و صدای داد رهام بلند شد. جیغی زدم.

برگشت سمتم و داد زد: خفه شو.

-ببندین دهن اینو... ببندید! دوتاشون رو بیارین تو اتاق بغلی.

خواست بره که برگشت: برنامه اصلی رو شروع شد.

ترس برم داشت. از ته دلم خواستم الان فرهاد پیشم بود. با یاد آوری فرهاد بغض تو گلوم نشست. روژان به قربونش. حالش خوب نبود، الان چی می کشه. اشک هام رو گونه ام ریخت.

زیر لب زمزمه کردم: فرهادم.

پسره که اسمش پیمان بود، سمتم اومد و دستم رو باز کرد. به رهام نگاه کردم.

مهربون نگام کرد: نگران نباش... نمی تونن هیچ غلطی بکنن.

مردی که کنار رهام بود، زد تو سرش: با دست بسته گُری نخون.

-تو خفه شو!

مرد مشت‌ی تو شکم رهام زد. اشک‌هام با شدت بیشتری رو گونم ریخت. از اتاق رفتیم بیرون، بردنمون تو یه اتاق دیگه که یه اتاق دیگه، تو در تو توش بود؛ ولی درش بسته بود.

پیمان: همین‌جا بذارش تا خانوم بیاد.

و رفتند بیرون.

دستو پام باز بود، واسه همین رفتم سمت رهام و محکم بغلش کردم.

-رهام من می‌ترسم!

دستش رو پشت سرم گذاشت: نترس خواهر خوشگلم.

پیشونیم رو بوسید.

صدام لرزید: رهام، فرهاد حالش خوب نبود. الان حتماً بدتر شده، ما باید از اینجا بریم.

-باشه عزیزم. می‌ریم... بهت قول می‌دم.

تو بغلش یکم آرام گرفتم؛ ولی باز هم نگران فرهاد بودم. ۲روزه اینجام و فکر اینکه چه بلایی سرم می‌خواد بیاد، دیوونه‌ام می‌کرد. در اتاق باز شد، مینا با همون استایل مغرور وارد اتاق شد و نگاهی به منو رهام انداخت؛

-ببند دستش رو!

حامد و پیمان جلو اومدند، چند نفر دیگه هم بودن؛ ولی مثل ماست ایستاده بودند و به دیوار زل زده بودند، دست رهام رو بستند و حامد دستم رو کشید: پاشو!

با نفرت نگاه‌اش کردم و بلندشدم. مینا به سمت اتاقی که درش بسته بود رفت، تقه‌ایی به در زد و در باز شد. رفت داخل و پشت سرش پیمان، رهام رو هول داد داخل؛

پیمان: برو تو ببینم!

حامد هم من رو برد داخل، برگشتم که با دیدن صحنه‌ی رو به روم شوکه شدم.



به تخت و تجهیزات کنارش و بدتر از اون زنی که لباس‌های دکتری پوشیده بود، تک تک نگاه کردم. وحشت تمام هیكلم رو فرا گرفت. دستم رو روی شکم‌ام گذاشتم و دست حامد رو پس زدم.

جیخ زدم: ولم کن.

ولی محکم گرفتم. جیخ زدم، گریه کردم که ولم کنه ولی نمی‌شد.

رهام رو به مینا: می‌خوای چه غلطی کنی؟

مینا بی‌اعتنا به رهام گفت: شروع کن کارت رو!

زن گفت: ولی خانوم شما نگفته بودید که بچه انقدر بزرگه؟

مینا با شک گفت: یعنی چی؟

دکتر زن: اینجوری کار سخت‌تره. ممکنه مادر هم اتفاقی واسش بیوفته.

مینا داد زد: بدرک، کارت رو شروع کن.

من جیخ می‌زدم و تقلا می‌کردم که منو نزدیک به تخت نکنه. رهام داد می‌زد که بتونه از دست پیمان نجات پیدا کنه و مدام به مینا فحش میداد. مینا با یه حرکت برگشت.

با شنیدن صدای تیری که به رهام خورد، لال شدم. سرم رو برگردوندم. بُهت زده به رهام که روی زمین افتاده بود، نگاه می‌کردم. دیگه جیخ نمی‌زدم، حرکت نمی‌کردم؛ فقط نگاهم میخ رهام بود.

"دانای کل"

جلوی خونه ترمز کرد.

میلااد: فرهاد اینجا کجاست؟

برگشت سمت میلااد: تو و ویدا همینجا وایسید. من که رفتم داخل، ماشین رو یکم دور کن؛ اگه زنگ زدم بهت، تو زنگ بزن پلیس.

دست‌اش رو دستگیره نشست که میلااد دستش رو گرفت: وایسا فرهاد. با این حال کجا می‌خوای بری؟ منم میام!

فرهاد کلافه گفت: میلااد نه. تو بمون پیش ویدا.

دست میلااد رو پس زد و از ماشین پیاده شد. میلااد و ویدا نگران به فرهاد نگاه کردند.

ویدا: میلااد به نظرت روزان و رهام اینجان؟

سردرگم گفت: نمی‌دونم ویدا. کاش می‌رفتم با فرهاد.

سوئیچ رو از دست میلااد گرفت: برو میلااد. من از اینجا دور می‌شم، فقط اگه اینجا بودن زنگ بزنی که زنگ بزنم به پلیس. میلااد با شک به ویدا نگاه کرد.

ویدا با اطمینان گفت: برو میلااد. من حواسم به خودم هست، قول می‌دم.

دو به شک بود که با حرف ویدا تصمیم خودش رو گرفت.

-برو فرهاد الان بهت نیاز داره!

میلااد جلو رفت و ویدا رو بغل کرد.

آروم دم گوش‌اش گفت: مواظب خودت باش عزیزم.

و سریع از ماشین پیاده شد. دوید سمت خونه، ویدا هم سریع حرکت کرد. فرهاد به هر سختی که بود از دیوار بالا رفت، قبل از اینکه بره روی دیوار، به اطراف نگاه کرد. فقط چندتا بادیگارد تو حیاط بود که کسی حواسش نبود. از دیوار بالا رفت و پایین پرید. با صدای پایش بادیگاردی که در نزدیکی بود، برگشت. سریع خودش رو پشت درختچه قایم کرد. صدای پا هر لحظه



نزدیک تر می شد. صدای آخی تو فضا پیچید و بادیکارد پخش زمین شد. با تعجب بهش نگاه کرد.

-بدو داداشم. بریم. همینجان.

فرهاد متعجب به میلاد نگاه کرد: میلاد؟

-بدو تا کسی ما رو ندید.

بلند شد: تو اینجا چکار می کنی؟

میلاد چشم غره ایی بهش رفت: حالا وقتشه؟ بریم.

خم شد و اسلحه مرد رو برداشت: اوکی، بریم.

با قدم های آروم پشت سر هم رفتن. پشت درخت بزرگی قایم شدند.

-میلاد؟

-بله؟

-باید اول دخل این چند نفرو بیاریم.

چشمکی زد: دقیقاً... پس من این ۳ تا نره غول رو سرگرم می کنم، تو هم برو داخل.

تا خواست بگه نه. یکهو میلاد از پشت درخت خودش رو وسط انداخت:

\_ آهای آقایون؟

هر ۳ برگشتن سمتش.

قیافه ی فرهاد تو هم رفت:

\_ ای تو روحت میلاد.

بدون اینکه برگرد سمت فرهاد؛



— بد بود؟

و آرام گفت: جان میلاد هر چی شد، تو برو!

یکی از اون مردها بلند گفت:

— بگیرینش.

و دویدن سمت میلاد.

فرهاد سریع خودش رو عقب‌تر کشید که متوجه‌اش نشن. نگران به میلاد نگاه کرد، دو دل بود، بره یا نه که با صدای جیغی که از تو خونه می‌اومد، به خودش اومد. سریع به اطراف نگاه کرد، تا خواست حرکتی کنه، دستی رو شونه‌اش نشست، ایستاد، مکثی کرد، در آخر یکهو برگشت و مشتی تو صورت مردی که کنارش بود زد. مرد بیهوش افتاد.

— آخی.

با پا محکم زد تو شکمش:

— حقت بود.

و دوید سمت خونه. پشت دیوار قایم شد، دوباره نگاه اجمالی به اطراف انداخت. با اطمینان از اینکه کسی نیست، اول واسه ویدا پیام فرستاد و بعد طرف در رفت.

با باز کردن در، نگاه‌اش به مرد گنده‌ایی که رو به روی در بود افتاد. یه قدم عقب رفت، مرد با پوزخند بهش نگاه می‌کرد.

ناگهان یه نفر از پشت اسلحه رو کنار شقیقه‌اش گذاشت:

— برو کنار، خودم می‌برمش پیش مینا خانوم.

با شنیدن صدای میلاد، نفس راحتی کشید. مرد با شک به میلاد نگاه کرد.

میلاد: برو کنار دیگه! من دوست پسر مینا خانمم.

از حرف میلاد خنده‌اش گرفت.

مرد سریع گفت:

— آها... بله بفرمایید آقا علی.

و کنار رفت. آرام تو گوش فرهاد زمزمه کرد:

— هم رهام، هم علی.

و زد تو سر فرهاد:

— ولی هنوز تو عتیقه رو می‌خواد.

— درد میلاد.

از پیچ سالن که گذشتند، صدای جیغ بیشتر شد. فرهاد نگران برگشت:

— میلاد صدا از تو اون اتاق میاد.

و دوید سمت در؛ اما در قفل بود. کلافه برگشت سمت میلاد، واقعا دیگه جونی تو پاش نبود.

میلاد یکهو با پا تو در زد.

— بیا داداش تا منو داری، غم نداری.

فرهاد اسلحه رو سریع از تو دست میلاد گرفت و به سمت دری که تو اتاق بود رفت.

ساکت شد و با چشم‌های بی جون به تیغی که تو دست دکتر بود نگاه کرد. چشم هاش رو

بست و از ته دل خدا رو صدا زد.

در با صدای بدی روی زمین افتاد. همه برگشتند سمت در. مینا ناباوارنه به فرهاد نگاه می‌کرد.

فرهاد از دیدن روزان انقدر شوکه بود که متوجه‌ی مینا نبود.

با شک لب زد: روزان؟

مینا عصبی برگشت سمت بادیگاردها: چرا معطلید؟ بگیریدش.

یه قدم حرکت نکرده بودن که فرهاد اسلحه رو سمت مینا گرفت و با لحن تهدید آمیزی گفت: یه قدم دیگه جلو بیاین بخدا می‌زنم!

و داد زد: بگو روزان رو ول کن.

مینا حرفی نزد که فرهاد ماشه رو کشید.

مینا سریع گفت: باشه، باشه. ولش کنید.

با کنار رفتن دکتر، روزان سریع از جاش بلند شد، چند قدم رفته بود که مینا دستش رو گرفت و سمت خودش کشید.

اسلحه رو روی شقیقه‌اش گذاشت.

پوزخندی به فرهاد زد: بنداز اسلحه رو.

فرهاد نگاه نگران‌اش روی روزان بود.

مینا داد زد: گفتم بنداز اسلحه رو!

فرهاد دستش رو به معنی تسلیم بالا آورد.

هم‌زمان، مردی میلاد رو انداخت تو اتاق: خانم اینو هم دم اتاق دیدم!

مینا با خنده گفت: می‌بینم همه رو جمع کردی آوردی؛ ولی...

ماشه اسلحه رو کشید.

-نشد مستقیم توله سگت رو بکشم؛ اما اول زنت رو جلو چشمت می‌کشم، بعد هم تک تک شماها رو.

مکثی کرد کرد و ادامه داد: دوست داشتم فرهاد. بخدا دوست داشتم؛ ولی بعد از اون شب که اومدی خونم و دست روم بلند کردی، بد ازت کینه گرفتم.



فرهاد سریع و لحن ملایمی گفت: مینا گوش بده به من... بذار روزان بره، قول میدم من بمونم. با من هر کاری می‌خواهی بکن.

ابرویی بالا انداخت: نه. لذتش اینه که روزان جلوی تو، کنار پای من بیفته و جون بده! و با حرص لوله‌ی اسلحه رو روی شقیقه روزان فشار داد.

روزان با عجز گفت: فرهاد تو رو خدا منو از دست این دیوونه نجات بده.

مینا با ته اسلحه محکم توی شکمه روزان زد: دیوونه خودتی! خفه شو.

روزان جیغی از ته دل زد و بی‌حال روی شونه‌ی مینا افتاد.

فرهاد هجوم برد سمتش: ولش کن عوضی.

سریع از پشت گرفتنش.

-بخدا می‌کشم مینا.

مینا با خنده گفت: نه چ تهدید نکن.

به رهام اشاره کرد: نگاه کن اون هم هی تهدید می‌کرد. ببین چی شد. دستش رو قطع نکنند

خیلی خوبه، آخه خیلی خون ازش رفت!

و چشمکی به رهام که نیم جون روی زمین افتاده بود زد و برگشت سمت فرهاد.

-خب شروع کنیم.

اشک‌های روزان بی‌وقفه روی گونش سر می‌خورد.

چشم هاش رو بست. با صدای شکلیک گلوله چشم‌های روزان بسته شد و بی‌حال روی زمین

افتاد.

"روزان"

چشم هام رو آرام باز کردم.

چهره‌ی خندون روزا و ویدا رو به روم بود.

ویدا مهربون گفت: بهوش اومدی قربونت بشم!؟

حرفی نزدم. آخرین صحنه‌های توی اتاق یادم اومد؛ ولی صدای گلوله؟

با تعجب به ویدا نگاه کردم: من مردمه؟

هر دو زدن زیر خنده.

-چی شده ویدا؟ فرهاد کجاست؟

یاد رهام افتادم. نگران تو جام تکون خوردم: رهام کجاست؟

لبخندی به روم زد و دستش رو روی سینم گذاشت: بخواب بهت می‌گم.

روزا: رهام تو بخشه، حالش هم خوبه.

ویدا: فرهاد هم همین الان میلاد رو به زور بردش تا آمپول بزنه، آخه حالش خیلی بد شده بود.

نگران تر شدم. روزا زد روی دست ویدا: درد... جمله آخرت گند زد همه چیز! ببین قیافش رو.

بغض تو گلوم نشست: فرهاد کجاست؟ حالش خوبه مگه نه؟

در اتاق باز شد و فرهاد وارد اتاق شد. با دیدن من لبخندی رو لبش نشست.

به سمتم اومد: به هوش اومدی قربونت بشم.

و بغلم کرد. نمی‌دونم چی شد که با دیدنش، زدم زیر گریه.

محکم بغلش کردم.

روی سرم رو بوسید: گریه نکن عزیز دل فرهاد!

ازم جدا شد و اشک‌های روی گونم رو پاک کرد.

مهربون بهم نگاه کرد.

-دلم واسه‌ات تنگ شده بود فرهاد!

-منم دلم واسه‌ات تنگ شده بود خوشگل خانم.

در اتاق باز شد و شهاب اومد داخل.

-به... روزان خانوم بالاخره بهوش اومدید؟

دست فرهاد رو گرفتم و لبخندی به شهاب زدم. شهاب هم بعد از یکم توضیح، رفت بیرون؛ ولی

توجه کردم که تو طول صحبت کردن‌اش، چند بار برگشت سمت روزا. تا رفت بیرون میلاد با

شیطنت گفت: می‌گم من اشتباه دیدم یا واقعاً این آقای دکتر روزا رو به جای روزان اشتباه

می‌گرفت؟

خنده‌ام گرفت.

روزا خجالت زده سرسو پایین انداخت: ... آقا میلاد!

فرهاد با ته خنده‌ایی که در صداسش بود، گفت: میلاد.

میلاد دستش رو به صورت تسلیم بالا آورد: باشه من دیگه حرف نمی‌زنم!

واسه تغییر جو گفتم: راستی بچه‌ها چی شد که نجات پیدا کردیم؟

ویدا هیجان زده گفت: من می‌گم! اول اینکه مینا رو دستگیره کردن، نه تنها واسه آدم ربایی؛

بلکه واسه قاچاق مواد مخدر!

با تعجب تای ابرومو بالا بردم.

-اون دکتری هم که دیدی، دکتر که نبود!

چشم هاش رو درشت کرد و آرام گفت: پلیس بود!

روژا ادامه داد: به گفته ی فرهاد و آقا میلاد، اون صدای گلوله هم از اسلحه خانوم دکتر...

سریع حرفش رو تصحیح کرد: آخ ببخشید. از اسلحه ی خانم سروان بود.

با لحن شگفت آوری گفتم: چه جالب شد. خب یعنی تمام باند مواد مخدر رو گرفتن؟

روژا: نه، خانوم د... منظورم سروان، وقتی دید اوضاع قمر در عقربه و پلیس هم دیر اومد، بر

حسب وظیفه خودش رو انداخت وسط، این شد که خدا رو شکر همه اینجان.

با لحن غمگینی گفتم: رهام خوبه؟

میلاد با لحن شوخی گفت: هو بیاو ببین حالش از منم بهتره!

برگشتم سمتش: جدی؟

فرهاد مهربون گفت: آره عزیزم حالش خوبه. هم روحی هم باطنی.

بچه ها یکم دیگه موندن و بعد رفتن. مامان و خاله هم زنگ زدند و حالم رو پرسیدند، گفتند

فردا حتماً میان پیشم. برگشتم سمت فرهاد.

-فرهاد؟

-جونم؟

-می شه بیای رو تخت کنارم بخوابی؟

با تعجب گفتم: رو تخت؟

با خنده گفتم: آره جا می شیم.

از خدا خواسته گفتم: میاما.

-خب بیا.

رفت سمت در و اون رو قفل کرد، اومد سمتم.



روی تخت دراز کشید. لبخند عمیقی روی لبم نشست. دستم رو دور گردنش حلقه کردم،  
فرهاد هم یه دستش رو روی شکمم و یه دستش رو دور گردنم انداخت.

-روژان؟

-جونم؟

-یادته قول دادی واسم لالایی بخونی.

-بخونم؟

گونمو بوسید: آره.

-چشم.

آروم شروع به خوندن کردم: لالا لالا تو مثل ماه، بخواب که شب شده کوتاه

لالا لالا گل گندم، نشی تو بی قراری گم

لالا لالا گل مریم، چشات رو هم میره کم کم

لالا لالا گل یاسم، ازت میخونه احساسم

لالا لالا گل پونه، عزیزنم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم

بخواب آروم تو آغوشم، نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من، تو پاییز و بهار من

لالا لالا گل پونه، عزیزنم رفته از خونه

لالا لالا گل زردم، ببین بی تو پر از دردم..



چشم‌هام گرم شد و کنار بهترین شخص دنیا به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

آخرین وسیله رو تو ماشین گذاشتم.

-روژا چرا مامان اینا نیومدن؟

-نمی‌دونم والا. فکر کنم با خاله اینا قرار گذاشتن.

-آها. خب تمام شد.

فرهاد برگشت سمت‌ام: ... جدی؟ چیزی دیگه‌ای نداری بذاری تو ماشین؟

قیافه‌ام تو هم رفت و با لحن ناراحتی گفتم: کمه؟

با تعجب نگام کرد: روزان؟

-بله؟

روژا سر به زیر، ریز ریز می‌خندید.

به وسایل تو ماشین اشاره کرد: واقعاً اینا کمه؟

چشم‌هام رو ریز کردم: تو الان داشتی منو مسخره می‌کردی؟

با خنده گفت: مسخره کلمه درستی نیست؛ ولی سر به سرت گذاشتم.

زدم تو دست‌اش: بدجنس.



با صدای بوق بوقی که تو خیابون پیچید، برگشتیم. طبق معمول میلاد با سرو صدا وارد میدون شد، صدای آهنگش هم تا آخر زیاد کرده بود. ماشین رو کنار ماشین فرهاد نگه داشت. ویدا هم که قرار بود بیاد، با میلاد اومده بود. میلاد با رقص از ماشین پیاده شد: عیدتون من عیدا...

با این حرفش من، روزا و ویدا زدیم زیر خنده.

فرهاد: شروع کردی میلاد؟

میلاد سریع گفت: روزان اینو ور نداری بیاریا! حالا هی ضد حال می‌زنه.

میلاد زد رو شونه رهام: تو فقط بیا عشقم.

رهام هم بغلش کرد و با لحن لوسی گفت: باشه زندگیم.

فرهاد رفت و زد تو سر هردوتاشون: بس کنید، خرپیری شدید. هنوز دست از دلک بازی دست برنداشتید؟

میلاد و رهام با ژست خاصی دست انداختن گردن هم: نه خیر، به کوری چشم بعضیا.

-سلام پسرا.

برگشتیم، با دیدن شهاب.

میلاد گفت: بیا فرهاد. جفتت اومد.

فرهاد چشم غره‌ایی به میلاد رفت: درد میلاد زشته.

لبخندی به روی شهاب زد: سلام شهاب جان. خوش اومدی.

شهاب رو به ما سلام کرد. فرهاد هم از اون موقع که فهمید شهاب از روزا خوشش اومده،

حساسیت به شهاب کم شد و حتی دیشب خودش به شهاب زنگ زد که امروز با ما بیاد

شمال؛ ولی باز هم مجبورم کرد دکترم رو عوض کنم.

ویدا: راستی شیرین کجاست؟

زیر لب گفتم: عی تو روحت ویدا!

فرهاد با جدیت گفت: سوار شید.

ویدا با تعجب گفت: چی شده؟

کلافه برگشتم سمت فرهاد: سوارشید فعلاً. دوباره اخم هاش رفت تو هم.

روژا رو به ویدا گفت: شیرین بی خبر رفت آلمان، حتی عمو هم نمی‌دونست.

ویدا با دهنی باز به روژا خیره شد، با بوقی که فرهاد زد سریع سوار شدیم و حرکت کرد. از دو روز پیش که این خبر رو فهمید، خون خونش رو می‌خورد. می‌خواست بره آلمان؛ اما عمو نداشت. انگار عمو در مورد اون پسرِ خارجیهِ فهمیده بود و سعی داشت جلوی شیرین رو بگیره؛ اما نشد و در آخر شیرین رفت آلمان، عمو هم به فرهاد گفت «اگه رفتی، دیگه واسم پسری به اسم فرهاد هم نمی‌مونه». گفت «شیرین خودش رفت و خودش بخواد برمی‌گرده.» البته قضیه اون پسر رو نگفت؛ وگرنه با هر حرفی نمی‌تونست جلو داره فرهاد بشه واسه رفتن... اما خوب می‌دونستم که برمی‌گرده. برمی‌گرده اون هم با کلی پشیمونی.

برگشتم سمت فرهاد. با اخم‌های در هم به جاده‌ی رو به رو نگاه می‌کرد. ویدا و روژا هم آروم با هم حرف می‌زدن. دستم رو جلو بردم و روی دستش که روی رونش بود گذاشتم. سرش رو برگردوند سمتم.

لبخندی بهش زدم: باز هم اخم‌هات که تو هم رفت!

لبخندی به روم زد: مگه نگفتی اخم که می‌کنم، جذاب‌تر می‌شم؟

دستش رو بوسیدم: آره گفتم؛ ولی امروز، اولین روزه سال جدید. اخم نکن که تا آخر سال همینجوره اخمویی.

دستم رو نوازش وارانه رو دستش کشیدم: به این فکر کن که امسال یلدامون دنیا میاد، امسال می‌تونن بچوات رو بغل بگیرن. لبخند عمیقی رو لبش نشست.

دستش رو روی شکم‌ام گذاشت: من فدای هردوتون بشم.

زیر لب خدا نکنه‌ایی گفتم.

دستم رو محکم گرفت.

ویدا با لحن مظلومی گفت: فرهاد حالا که داری می‌خندی میشه آهنگ بذاری.

با خنده گفتم: قربون جذبه شوهرم بشم که با یه اخمش دهنه شما رو بست.

ویدا با حرص زد تو سرم: درد.

فرهاد آروم خندید و روی دکمه روشن ضبط روزد.

رو به من گفت: خودت یه آهنگ بزن.

-چشم عزیزم.

دستم رو بردم سمت ضبط، بلند گفتم: ملایم عاشقانه، شاد بندری، غمگین گریه دار؟

روژا و ویدا با خنده گفتن: زهرمار. شاد عاشقانه بذار، بندری نباشه.

ریز خندیدم و از تو گوشه خودم تو قسمت آهنگ‌های شاد رفتم.

\*تو عزیزی مهربونی ساده ای با همه فرق داری فوق العاده ای

هستو نیستم فدای یه تار موت قربونه اون شکله ماه خنده روت

واسه ابراز علاقه اومدم واسه تو قید یه دنیا رو زدم\*

\*\*\*\*\*

دکمه سقف رو زدم.

که هم‌زمان ویدا و روژا جیغی از روی هیجان زدن.

با لذت خندیدم.

تو همه چیزمی قربونت برم بگو با من می مونی منتظرم  
قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلت  
قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت  
قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلت

\*\*\*\*\*

بچهام انگار آهنگ رو حس کرد؛ چون مثل ماهی تو شکمام تکون می خورد، برگشتم سمت  
فرهاد و دستش رو روی شکمام گذاشتم.

\*\*\*\*\*

\* قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت  
تو همونی که دلم خیلی میخواست با تو رفته دلو دی هوشو حواس\*

\*\*\*\*\*

لبخند عمیقی رو لبش نشست: این رقاصیش به کی رفته؟  
کامل برگشتم سمت و پیدا و روزا. با خنده گفتم به خاله‌هاش. با صدای بلند زد زیر خنده.

\*\*\*\*\*

\* با تو روزای قشنگ شروع میشن همه ی آدما خنده رو میشن



حالا روزم با تو خیلی بهتره تویه فکر خنده هاتم یه سره\*

\*\*\*\*\*

میلاذ به ماشین رسید و با فاصله‌ی کمی از ماشین ما حرکت می‌کرد. سقف ماشین‌اش رو بالا داد، هر دو سرعتشون رو پایین آوردن.

با شیطنت گفت: دخترا؟ ببینم کی جرعت داره بپره تو ماشین من!

\*\*\*\*\*

\*با تو خوشبختی میاد سراغه من ماله تو تمومه اشتیاقه من

قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلته\*

\*\*\*\*\*

فرهاد: زهرمار میلاذ. خطرناکه!

شهاب هم سریع گفت: راست می‌گه میلاذ!

رهام رو به دخترا با لحنی که تحریکشون کنه، گفت: شما رو دست کم گرفته‌ها!

\*\*\*\*\*

\*قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت

قربونه خنده ی از ته دلت قربونه چشمای ناز خوشگلته

قربونه اون چهره ی با نمکت دله من ماله تو شد مبارکت\*

\*\*\*\*\*

ویدا با حرص گفت: روژا برو کنار تا من دماغ اینو زمین بزنم.  
نگران به ویدا نگاه کردم. تا خواستم دهن باز کنم، بگم نکن؛ با یه حرکت پرید تو ماشینِ میلاد و از روی هیجان جیغی زد.  
روژا دو دل به من نگاه کرد، برگشت سمت شهاب و چشم هاش رو بست.  
-نه روژا!

ولی پرید. چشم هام رو بستم.

صدای جیغش اومد: هی تونستم!

چشم هام رو باز کردم.

میلاد: ایول دخترا. خب روزان!

و زد زیر خنده.

-ماشین قرمز رنگ با پلاک... ماشین مشکی رنگ با پلاک..... بزنیید کنار.

لبم رو گزیدم: ای وای؟

فرهاد با حرص بلند گفت: سگ تو روحت میلاد.

و گوشه خیابون نگه داشت. میلاد هم با خنده‌ای که روی لبش بود، نگه داشت. فرهاد چشم غره‌ای به میلاد رفت. هممون ریز ریز داشتیم می‌خندیدم. تا مامور پیاده شد.

فرهاد با حرص گفت: آقا شما ببخشید. این دوست من یکم تعادل روانیش رو از دست داده و ایشون پیشنهاد همچین کاری رو به دخترا داد... اینا هم که حساس...

با این صدای خندمون بالا رفت، حتی خودِ میلاد هم می خندید.

فرهاد زهرماری نثارِ میلاد کرد.

سروانِ با اخم‌هایی در هم گفت: آقا تعادل روانی نداری چرا سوار ماشین می شی؟

هر کدوم یه طرف قرمز شده بودیم از خنده. دلم درد گرفته بود از خنده. اینبار فرهاد هم خندید.

میلاد در حالی که سعی می کرد نخنده گفت: باشه دیگه سوار نمی شم. می شه بریم؟

سروان جدی گفت: نخیر! ماشین‌ها باید برن پارکینگ.

این بار همه با تعجب بلند گفتیم: چی؟

فرهاد سریع گفت: آقا شما کوتاه بیااید. حالا این یه خریدی کردو سریع برگشت سمت

ما: جرعت دارید بخندید!

همه دهنامون که برای خنده باز می شد رو بستیم.

خلاصه هر چقدر؛ فرهاد، شهاب، میلاد و رهام با سروان حرف زدن، سروان از خر شیطون پایین نیومد.

ویدا و روزا سمتم اومدن و هر کدوم یه طرفم ایستادن.

روزا: روزان؟

-هوم؟

ویدا: یه کاری کن؟

-چه کار؟ اینا نتونستن کاری کنن، هنوز رو حرفش هست.

نگاهم رو از پسرا گرفتم و به روزا و ویدا نگاه کردم. هر دو با یه حالت خاصی به شکم خیره شده بودن.

با حرص گفتم:ها نقش بازی کنم!



آروم گفتن: دقیقاً!

صدای سروان اومد: احمدی زنگ بزن بیان ببرن ماشینا رو.

با نگاه شیطانی به سروان نگاه کردم.

و یکهو از ته دل جیخ زدم. بیچاره‌ها روژا و ویدا هم تو جاشون بُل گرفتن.

جیخ زدم: فرهاد، بچم.

ویدا با لحنی که مثلاً ترسیده گفت: داره میاد.

با همون لحن جیخ مانند گفتم: نه زوده.

روژا با لحنی که سعی می کرد نخنده، گفت: خفه شو روژان.

پسرا دویدن سمتم.

آروم گفتم: مدیونید به میلاد و رهام برسونید الکیه!

فرهاد نگران کنارم نشست: چی شده روژان؟

نامحسوس و اسش چشمکی زدم و دوباره جیخ زدم. بیچاره سروان رنگش پریده بود. فرهاد با

تعجب نگاهم می کرد.

آروم گفت: الکیه؟

جیخ زدم: آی فرهاد بچم... آره!

که سریع تو نقشش رفت.

سروان بیچاره سریع گفت: سوار ماشینش کن.

میلاد: بریم فرهاد. بدو!

فرهاد بغلم کرد و سوار ماشینم کرد.



خودش هم سوار شد.

داد زد: سوار شید بچه‌ها....

\*\*\*\*\*

همه به رنگ‌های پریده‌ی میلاد و رهام نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم.

رهام با حرص گفت: درد مسخره‌ها!

ویدا: ولی خدایش چند دقیقه دیگه می‌گذشت خودتون رو کثیف می‌کردید.

میلاد اداش رو دراورد.

فرهاد زد رو شونه هر دو: اینم درس امروز که دیگه کارهای احمقانه نکنید!

چشمکی زد و رفت سمت ماشین.

میلاد با غیص و با لحن لوسی گفت: بی ادبا!

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم. با لذت هوای تمیز و خنک رو نفس کشیدم. دستِ فرهاد دور شکم‌ام

حلقه شدو زیر گونه‌ام رو بوسید: چطوری خانم؟

دستم رو برگردوندم و روی گوش گذاشتم: الان که تو بغلتم، عالیم.

-فدات شم من.

صدای میلاد اومد: هی اینجا خانواده هستا!

فرهاد بلند گفت: تو روح خروس بی محل!

میلاد بلند زد زیر خنده: باشه، من که خروس نیستم.

از بغل فرهاد بیرون اومدم: وسایل رو ببریم داخل.

اخم هاش تو هم رفت: ببریم؟

گیج نگاهش کردم. لبخندی زد و گونم رو کشید: ببریم نه ببرم! تو برو داخل چیزی نمی خواد بیاری.

روژا: روزان بدو بیا اتاقهامون رپ انتخاب کنیم.

-باشه.

برگشتم برم که فرهاد دستم رو از پشت کشیده شد. برگشتم. فرهاد آروم گفت: یه اتاق با تخت دو نفر انتخاب کن.

و به خودم و خودش اشاره کرد. رهام که پشت سر فرهاد بود و شنید، داد زد: میلاد، شهاب بیاید. این نامرد می خواد کنار زنش باشه!

شهاب و میلاد سمتمون اومدن.

شهاب با لحن شوخی گفت: نمی شه فرهاد.

فرهاد: آخه چرا؟

میلاد با پرویی گفت: چون ما زن نداریم.

من و فرهاد گیج نگاهش کردیم.

رهام زد روی شونه میلاد: داداش توضیح نده، نمی فهمن!

و با لحن مثلاً جدی گفت: فرهاد نمی شه. این اهفته رو باید بیخیال بشی.

فرهاد برگشت سمت ام. شونهایی بالا انداختم. برگشت سمت میلاد و چپ چپ نگاهش کرد: نظر تو عتیقه بود.

میلاد مظلوم گفت: نه اصلاً.

شهاب با خنده گفت: چقدر قشنگ شناختیش فرهاد.

میلاد زد تو سر شهاب: نگفتم نگید نظر منه؟

با خنده ازشون دور شدم و دیگه نفهمیدم شهاب چی گفت و چی شد.

وارد ویلا شدم. ویدا هیجان زده از بالای پله‌ها داد زد: روزان بدو بیا ببین چه اتاقی پیدا کردیم.

آروم آروم از پله‌ها بالا رفتم.

-کدوم اتاق؟

روزا: بدو بیا.

ویدا دستم رو گرفت و با خودش کشوند. وارد اتاق که شدم دهنم باز موند.

-اوهو.

ویدا و روزا با هیجان گفتند: قشنگه مگه نه؟

با لحن شگفت آوری گفتم: عالییه!!

هم‌زمان در اتاق باز شد و پسرا اومدن داخل.

میلاد: اوهوع! می‌بینم که اتاقم رو صاحب شدید؟

ویدا سریع گفت: بله شدیم.

و جای حرفی نداشتیم؛ چون روزا در کمد رو باز کرد. شهاب و فرهاد با خنده سرشون رو

برگردوندند. میلاد و رهام با دهنی باز به لباس‌های تو کمد نگاه کردند. خنده‌ام گرفت؛ واقعاً اینا

کی وقت کردن تمام این لباس‌ها رو تو کمد بذارن؟

میلاذ هم با تعجب همین سوال رو پرسید.

ویدا با حالت مغروری گفت: ما اینیم دیگه.

فرهاد برگشت سمتہ میلاذ: چکار کنیم؟

شہاب جای میلاذ جواب داد: سوال داره دیگه؟ خب می‌ریم یه اتاقِ دیگه.

میلاذ با حرص گفت: آخہ فقط همین اتاق بزرگہ! بقیہ کوچیکن و ما ۴ نانا نرغول اونجا جا نمی‌شیم.

فرهاد سریخ گفت: اشکال ندارہ؛ من و روزان می‌ریم تو یه اتاقِ دیگہ.

رہام، میلاذ و شہاب برگشتند و چپ چپ بہ فرهاد نگاه کردند.

من، روزا و ویدا ہم ریز می‌خندیدم.

فرهاد با خندہ گفت: زہرمار. باشہ بریم.

میلاذ هولش داد بیرون: تو برو اول زیاد حرف می‌زنی.

پسرا کہ رفتن بیرون، ویدا با ذوق خودش رو روی تخت انداخت: آخیش. اینم از این اتاق.

روزا ہم کنارش دراز کشید: اتاق عالیہ ویدا.

بالا سرشون ایستادم: دخترا؟

برگشتن سمتم: ہان؟

تای ابروم رو بالا دادم: یه چیزی رو می‌دونستید؟

ہر دو با ہم: چی؟

لبخند دندون نمایی زدم: اتاق رو گرفتید؛ ولی تخت مال من.

ہردو وحشت زده سرجاشون نشستن: چی؟

شونهایی بالا انداختم: تخت مال من. من چون حامله‌ام روی زمین نمی‌تونم بخوابم.

مکثی کردم و ادامه دادم: البته می‌تونید کنارم بخوابید؛ ولی خب من زیادی لنگو لگد می‌کنم.

ویدا: عمرا تخت رو بهت بدم.

شونهایی بالا انداختم: باید بدید.

بالذت روی تخت دراز کشیدم.

-آخیش.

روژا با حرص گفت: همین الان درد زایمان بگیری روژان.

بلند زدم زیر خنده: نمی‌گیرم چون فعلاً ۴ کامل شدم.

ویدا: درد. کمرم خشک شد اینجا.

سرم رو برگردوندم سمتشون: بگیرید بخوابید! انقدر غر نزنید.

دیگه حرفی نزدن. چشم هام رو بستم؛ اما خوابم نبرد. هی دست به دست می‌شدم، اما خوابم

نمیبرد. گوشه‌ی رو برداشتم.

به عکس عروسی خودم و فرهاد که روی گوشه بود نگاه کردم. دستم رو روی صورت فرهاد

کشیدم.

انقدر به خوابیدن توی بغل فرهاد بد عادت شده بودم که الان خوابم نمی‌بره. گوشه‌ی رو روی

تخت انداختم. بدجور خوابم می‌اومد؛ ولی احساس تنهایی می‌کردم. دوست داشتم کنار فرهاد

باشم. دقیقاً تا ساعت ۲ تو جام تکون می‌خوردم.

با روشن شدن گوشه‌ی، سریع برش داشتم. فرهاد بود که نوشته بود: بیداری؟

تند تایپ کردم: خوابم نمی‌بره و استیکره ناراحت فرستادم.

-چرا؟ نکنه مثل من دلت می‌خواد کنار هم بخوابیم؟

استکیر قلب گذاشتم: آره.

-بیا بیرون.

بدون اینکه جواب بدم، گوشی رو روی تخت انداختم. به ویدا و روزا نگاه کردم، خوابشون برده بود. بلند شدم، آروم سمت در رفتم و زدم بیرون.

همزمان فرهاد از اتاق بیرون اومد. در رو بستم و سریع رفتم سمت اش. به هم که رسیدم، سرش رو نزدیک آورد و....

عقب رفت: دلم خیلی واسهات تنگ شده بود.

دستم رو روی گونش کشیدم: منم.

دستم رو کشید: بیا.

-کجا؟

با شیطنت گفت: کنار هم بخوابیم.

وارد اتاق دیگه‌ای شدیم.

ریز خندیدیم: بچه‌ها می‌کشمنون.

-قبل از اینکه بیدار بشن می‌ریم سرجامون.

-عالیه.

به تخت اشاره کرد: پس بپر.

لبخندی زدم. روی تخت رفتیم. دستم رو دور گردنش حلقه زدم. فرهاد هم دستش رو روی کمرم انداخت.

فرهاد: معتاد بوی تنت شدم.

سرم رو بالا گرفتم و تو چشم‌هاش خیره شدم: منم.



لبخندی زد. دستش رو روی موهام گذاشت و نوازش گونه دستش رو روی موهام حرکت داد.  
آروم چشمهام بسته شد.

با صدای پیچ پچی که می‌اومد، چشمهام رو باز کردم. به بچه‌ها که بالا سرمون بودند، نگاه کردم:  
صبح بخیر.

دوباره چشم هام رو بستم.

با درک موقعیت چشمهام باز شد. هول شدم و تو جام نشستم. همونجور که به بچه‌ها که با  
غیض نگاهم می‌کردن، نگاه می‌کرم، زدم به فرهاد: فرهاد پاشو. فرهاد لو رفتیم. بچه‌ها بالا  
سرمون!

فرهاد دستش رو دور گردنم حلقه زد و انداختم رو تخت: بخواب... منکرات که بالا سرمون  
نیومدن، اینا هم خسته می‌شن می‌...

حرف‌اش رو نصفه قطع کرد. انگار اونم تازه فهمید که چی شده. چشم‌هاش رو باز کرد. دستش  
رو آروم از دور گردنم برداشت، بلند شد و نشست. من هم بلند شدم.  
هر ۵ تا، با اخم‌های تو هم و دست به کمر نگاهمون می‌کردند.

فرهاد لبخند دندون نمایی زد: خوبید شما؟

میلاد یهو ترکیب و داد زد: زهرمار! کره خرا مگه نگفتم هر کدوم تو یه اتاق می‌خوابید!

پشت سرش رهام گفت: چه مثل عاشق و مشعوق هم خوابیدند!

سریع گفتم: خب عا...

شهاب: هیس حرف نزن!

روژا با حرص گفت: بیشعور تو که می‌خواستی پیش شوهرت بخوابی، چرا ما رو از رو تخت  
انداختی پایین؟





ویدا: مگه تو لنگ و لگد نمی‌کردی؟ چی شد تو بغل فرهاد رام شدی.

هر کدوم بی مکث و پشت سر هم حرف می‌زدند. من و فرهاد هم فقط نگاهشون می‌کردیم. برگشتیم سمت هم و تو چشم‌های هم نگاه کردیم، برگشتیم سمتشون و همزمان با هم داد زدیم: بسه!

صدا قطع شد و فقط صدای بادی که تو اتاق می‌وزید، می‌اومد.

فرهاد بلند شد. دستش رو سمت من گرفت: بیا عزیزم.

دستم رو تو دستش گذاشتم و لبخند حرص دراری زدم: بریم.

فرهاد با غیض به بقیه نگاه کرد: پرروها!

خنده‌ام گرفت. سرم رو پایین انداختم که خندم رو نبینند، آخه بدجور با تعجب نگاهمون می‌کردند. از اتاق اومدیم بیرون.

صدای بلند میلاد اومد: پُرو خالته!

صدای آخش اومد. فهمیدم روزا زدش.

بلند گفتم: دستت طلا روژا.

و ریز خندیدیم.

\*\*\*\*\*

ویدا از جایش بلند شد: خب بچه‌ها پاشید بریم لب دریا.

شهاب: آخ.. گفتم! خیلی وقته شنا نکردم.

میلاد زد پس سر شهاب: روانی تو این هوا سرد شنا کردنت گرفت؟

شهاب مظلوم دستش رو پشت سرش گذاشت: بیشعور چرا می‌زنی؟

-خب حفته چرت وپرت می گی.

همینجور داشتن با هم کل کل می کردن. رهام با لحن آرومی گفت: بچه‌ها!

هر دو برگشتن سمت‌اش.

روژا آروم گفت: به خدا می‌خواد بگه خفه شید.

-نه می‌خواد بگه دهننتون رو ببندید.

رهام: خفه شید!

روژا با ذوق گفت: دیدی.

رهام ادامه داد: یعنی ببندید دیگه.

با هیجان گفتم: دیدی گفت.

با تعجب برگشتن سمتمون.

فرهاد: چی شد؟

ویدا با خنده گفت: ول کنید این دیوونه‌ها رو... دریا رو بیخیال... بیاین بازی.

شهاب سریع گفت: جرأت و حقیقت.

روژا: دقیقاً.

خلاصه همه گردآ گرد هم نشستیم.

رهام بطری رو وسط تاب داد که افتاد رو به روی فرهاد و میلاد.

فرهاد با شیطنت گفت: خب!

میلاد: ها چیه؟

فرهاد با خنده گفت: جرأت یا حقیقت؟

میلااد با لحن مغروری گفت: حقیقت. من که چیز...

با حرف فرهاد حرفش رو قطع کرد.

-چرا نمی‌ری سربازی؟

با تعجب گفتم: ا... مگه سربازی نرفتی؟

روژا با خنده گفت: من فکر کردم فقط داداش تنبل خودمه که هنوز نرفته!

میلااد با حرص به فرهاد نگاه کرد: بیشعور آخر زهر خودتو ریختی!

فرهاد با خنده شونه‌ای بالا انداخت: دیگه...

میلااد، فرهاد رو چپ‌چپ نگاهش کرد و آروم گفت: چون اونجا غذا درست و حسابی نمی‌دن.

با این حرفش هممون بلند زدیم زیر خنده.

ویدا با خنده گفت: یعنی اینقدر شکمویی؟

مظلوم گفت: شکمو نه! خوش غذا.

شهاب: باشه خوش غذا. ادامه بدیم...

رهام دوباره بطری رو تاب داد.

این بار افتاد رو به روی میلااد و شهاب.

میلااد حدی به شهاب نگاه کرد: جرأت یا حقیقت؟

شهاب با لبخند محو رو لبش گفت: حقیقت.

میلااد نیم‌نگاهی به روژا انداخت و گفت: کسی رو دوست داری؟

با لذت به اتاق نگاه کردم، اتاقی با تم صورتی رنگ که قرار بود بشه اتاق خواب دختر من و فرهاد.

دستم رو روی شکم گذاشتم، این روزهای آخر خیلی تکون می خورد. بچهام دیگه خسته شده بود. از اتاق بیرون اومدم. به عکس بزرگی که توی پذیرایی گذاشته بودم، نگاه کردم. من، فرهاد، روژا، شهاب، میلاد و ویدا. عکس نامزدی این ۴ تاشون تو یک روز، البته بابای ویدا به هزار زحمت قبول کرد، چون میلاد نرفته بود سربازی، ایراد گرفته بود و وقتی میلاد قبول کرد که بره سربازی، پررو یه شرط هم گذاشت.

دوباره که یاد حرفش افتادم، خنده ام گرفت.

«میلاد: باید نامزد کنیم. من حوصله ندارم یه شب سرد، شبی که پست شبانه دارم، روی پول

بنویسیم "امشب عروسی عشقمه" و آخرش توی هوای سرد نامرد جون بدم!\*

اول بابای ویدا قبول نکرد؛ ولی وقتی خواهش ما و میلاد رو دید، قبول کرد.

نامزد کردند و در آخر میلاد و رهام رو فرستادیم سربازی.

شهاب و روژا هم تصمیم گرفتن عروسیشون رو عقب بندازن و همزمان با میلاد و ویدا بگیرن... و رهام؛ رهام که بعد از مینا به همه دختر بد بین شد، قید ازدواج رو زد. هر چقدر هم مامان گریه و زاری کرد، راضی به ازدواج نشد و گفت شاید یه روز ازدواج کنه...

مینا رو هم که همون موقع به جرم قاچاق مواد مخدر و آدم ربایی به ۱۵ سال زندان محکوم کردند.

و اما شیرین که هنوز ازش خبری نیست. نمی دونم شاید اون هم با اون پسر ازدواج کرد که روی برگشتن نداره یا....

با صدای زنگ در از فکر بیرون اومدم. با حدس اینکه فرهاد باشه با ذوق گفتم: اومدم عزیزم!

دستم رو روی شکم ام گذاشتم و آروم به سمت در رفتم و در رو باز کردم. با دیدن شخصِ رو به روم بُهتم برد.

خودش رو تو بغلم انداخت و گریه سر داد.

نگران پرسیدم: شیرین چی شده؟

در جوابم فقط گریه می‌کرد. د روو بستم و به داخل هدایتش کردم: بیا داخل عزیزم.

هنوز داشت گریه می‌کرد. روی مبل نشست. بغلش کردم: شیرین عزیزم چی شده؟

با گریه گفت: روز... روزا...

لیوان آب رو سمتش گرفتم: بخور عزیزم. بخور بعد توضیح بده.

لیوان رو ازم گرفت. یکم گذشت. برگشت سمت ام، چشم‌هاش از بس گریه کرده بود، سرخ شده بودند.

آروم گفت: دیوید!

دستش رو گرفتم: دیوید چی؟ بگو شیرین جون به لب شدم!

سرشو پایین انداخت: دیوید با من...

حرفش رو ادامه نداد.

ناباورانه نگاهش می‌کردم، لب زدم: نه!!

صدای گریه‌اش بلند شد: بعد از اون شب لعنتی رفتارش عوض شد... فهمیدم رفته با کسی...

سنگینی نگاهی رو حس کردم، برگشتم که با چشم‌های خون نشسته‌ی فرهاد رو به رو شدم.

-روژان فرهاد بفهمه می‌کشم، مگه نه؟

وحشت زده به فرهاد نگاه می کردم.

با صدای که از عصبانیت می لرزید، گفتم: شیرین!

شیرین وحشت زده سرش رو بالا آورد. سریع بلند شد و کنار من ایستاد: داداش.

فرهاد با قدم‌های محکم به سمت من اومد: بگو حرف‌هایی که زدی چرت بود شیرین؟

داد زد: بگو دروغه وگرنه بخدا می کشمت.

شیرین در حالی که می لرزید یه قدم عقب رفت.

آروم گفتم: فرهاد.

بلندتر از قبل داد زد: تو حرف نزن روزان!

و برگشت سمت شیرین، تو چشم‌هاش زل زد و بی هوا کشیده‌ی محکمی تو صورتش زد.

فرهاد: خاک تو سرت شیرین! واسه چی برگشتی؟

هولاش داد و دوبار زدش.

شیرین هی عقب می رفت.

شیرین: داداش تو رو خدا نزن... غلط کردم!

فکش رو محکم گرفت: ببند دهن تو شیرین!

دست فرهاد رو گرفتم و با عجز گفتم: فرهاد تو رو خدا ولش کن.

دستم رو پس زد. صدای داد و بی دادش تو خونه پیچیده بود. دردی توی شکم‌ام پیچید. خم

شدم و آخی گفتم. شیرین وحشت زده سمت برگشت. دردم بیشتر شد. جیخ زدم: فرهاد.

فرهاد سریع برگشت سمت من.

روی مبل نشستم و از درد فقط جیخ می زدم.

شیرین با گریه گفت: فرهاد دردش شروع شد؛ باید ببریمش دکتر.

فرهاد بدون توجه به شیرین بغلم کرد و دوید سمت در و رو به شیرین گفت: دنبالم نیا! بمون همین جا.

و سریع از خونه زد بیرون. از درد و جیغ‌هام یک دقیقه هم قطع نمی‌شد.

"فرهاد"

پشت در اتاق عمل کلافه راه می‌رفتم. شهاب دستش رو رو شونم گذاشت.

شهاب: فرهاد جان آرام باش، بیا بشین.

نگران برگشتم سمت‌اش: شهاب چرا تمام نمی‌شه؟ ۲ساعته تو اتاق عمله! نکنه...

حرفم رو ادامه ندادم.

در اتاق عمل باز شد. با بیرون اومدن دکتر هممون به سمتش رفتیم.

-چی شد خانوم دکتر؟

لبخندی زد: هر دوشون حالشون خوبه. هم مادر، هم بچه.

همه نفس راحتی کشیدیم. دکتر کنار رفت و از ما دور شد. تخت بیرون اومد. نگاهم به چهره‌ی

خسته و خواب‌روژان افتاد، لبخندی زدم. گوشه تخت رو گرفتم، تخت رو کنار من نگه داشتن.

دستم رو روی گونه‌ی روژان کشیدم:

—روژانم؟

پرستار: الان بی‌هوشه! تا چند ساعت آینده به هوش میاد.

خم شدم و روی پیشونیش رو بوسیدم. تخت رو بردن. پشت سرش پرستار با لبخندی که روی لبش بود، بچه توی بغلش بیرون اومد.

ویدا هیچان زده گفت: وای بچه رو آوردن.

پرستار بلند گفت: پ درش کیه؟

روژا و ویدا با شیطنت گفتند: اون! فرهاد بدو جیبیت رو خالی کن.

لبخند عمیقی رو لبم نشست. پرستار سمتم اومد. پول تو جیبم رو درآورم و سمتاش گرفتم. لبخندی زد: ممنون.

دخترم رو ازش گرفتم و تو بغلش کردم. همه دورم جمع شدند. خاله و مامان زیر لب واسش دعا می کردند. بابا و عمو هم با لبخند روی لبشون به یلدا نگاه می کردند.

صدای هیجان زده رهام اومد: هی عقب برید ببینم.

خاله با ذوق برگشت سمت رهام.

-اومدی مادر؟

رهام: آره فدات شم.

و یلدا رو از بغلم گرفت.

میلاد: تازه رسیدیم، زنگ زدم به ویدا که بهمون گفت!

و هیجان زده به یلدا نگاه کرد، با خنده گفت: قربونش، چه زشته! به خود فرهاد رفته!

زدم پس سرش: زهرمار!

همه زدند زیر خنده. بچه رو به پرستاد دادم و رفتم تو اتاق روزان. کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم. بوسه ای به دستش زدم. خدا رو شکر کردم واسه بودن روزان، واسه داشتن یلدا، واسه تک تک لحظه هایی که قرار بود کنار روزان و یلدا با خوشی زندگی کنم!



\*\*\*\*\*

"۴ سال بعد"

"روژان"

-یلدا مامان؟

در حالی که با عروسک‌اش بازی می‌کرد، گفت: جونم مامان؟

گونش رو بوسیدم.

\_ مامان به قریون جونم گفتنت که از بابا یاد گرفتی. یادت هست که چی بهت گفتم؟

-آره مامانی همش رو یادمه، با هم یه کاری می‌کنیم که بابا راضی بشه، بریم عروسی عمه شیرین.

لپاش رو کشیدم: آی به فدات.

به مبل تکیه زدم. ۴ سال از اون روزی که شیرین اومد خونه می‌گذره. بعد از اون روز فرهاد حتی تو روی شیرین نگاه هم نکرد، هر چقدر تلاش کردم که با شیرین آشتی کنه، نشد که نشد.

روژا و شهاب، میلاد و ویدا ۲ سال بعد از تولد یلدا، به محض تمام شدن سربازی میلاد ازدواج کردند. و اما رهام و شیرین که به خاطر اینکه شیرین تا زمانی که عمو با شیرین آشتی کنه، خونه‌ی مامان اینا بود، هر دو تو این مدت که می‌شد ۲ ماه، به هم دلباختن؛ ولی شیرین به خاطر وضعیت‌اش، راضی نمی‌شد با رهام باشه و در آخر بعد از ۴ سال رهام با بدبختی راضیش کرد، به محض راضی کردنش تصمیم به ازدواج گرفتند. فرهاد هم که مثل تمام این ۴ سال نه برای

نامزدی و نه برای عقد، راضی نشد بره پیش شیرین و هر دفعه شیرین هزار بار به من زنگ می‌زد، با اشک و آه قسم می‌داد فرهاد رو راضی‌اش کنم؛ اما نمی‌شد که نمی‌شد.

ولی اینبار به شیرین قول داده بودم که هر جور شده برای عروسی‌اش، که امشب هست، فرهاد رو ببرم. با صدای فرهاد از فکر بیرون اومدم.

\_سلام عشقای من

برگشتم سمتش و لبخندی زدم.

یلدا دوید سمتش: بابایی.

و پرید تو بغلش. فرهاد گونه‌ی یلدا رو بوسید: قربونت بشه بابایی. خوبی؟ امروز مامانی رو اذیت نکردی؟!

یلدا در حالی که دستش رو روی گونه‌ی فرهاد می‌کشید، گفت: نه بابایی. لباس انتخاب کردم.

فرهاد، یلدا رو روی زمین گذاشت: لباس واسه چی؟

و گونه‌ی من رو بوسید. آروم گفت: خوبی عشقم؟

لیخندی زدم: مگه می‌شه با دیدن تو بد باشم!

یلدا: واسه جشن عمه شیرین.

فرهاد با شک برگشت سمت یلدا: چی؟

یلدا به من نگاه کرد. از لحن جدی فرهاد ترسید.

-تو برو بازی کن عزیزم. من با بابا حرف می‌زنم.

یلدا: مگه قرار نبود با هم راضی‌ش کنیم.

لیخندی به روش زدم: نه عزیزم. تو برو.

فرهاد بی‌توجه به من رفت بالا تو اتاق.

-فرهاد.

جواب نداد.

بلند گفتم: فرهاد؟

باز هم جواب نداد.

دنبالش رفتم تو اتاق.

-دارم صدات می‌زنم؟ نمی‌شوی مگه؟

برگشت سمتم و عصبی گفت: نخیر نمی‌شونم! چون می‌دونم چی می‌خوای بگی.

کتش رو در آورد و انداخت رو زمین.

-فرهاد می‌ذاری حرفمو بزنی؟

جدی برگشت سمتم و گفت: نه روزان، نمی‌خوام چیزی بشنوم. من امشب جایی نمی‌رم. خودت

می‌خوای تنها برو.

طاقت نیاوردم و با لحن تندی گفتم: نخیر من دیگه خودم تنها نمی‌رم. تو هم باید بیای و میای!

پوزخندی زد: جمله قشنگی بود. باشه میام.

تعجب کردم هیجان زده گفتم: جدی؟

تای ابروش رو بالا برد: ولی تو خواب.

اخم‌هام تو هم رفت: خیلی بی‌مزه‌ایی.

کرواتش رو در آورد و دوباره انداخت رو زمین: روزان خستم. بحثو تمامش کن.

با حرص کت و کروات رو برداشتم و روی تخت انداختم: تمام نمی‌کنم فرهاد. ۴ساله داری همش

همین رو می‌گی.

و بی‌حوصله‌تر ادامه دادم: ب س کن دیگه! این قهرو تمامش کن. تا کی می‌خوای ادامه بدی؟

داد زد: روژان!

متقابلاً داد زدم: ها... چیه؟ باز می‌خوای خفم کنی؟ و بگی نمی‌ری یک کلام!

چشم هاش رو از روی حرص بست.

آروم گفتم: آره راست می‌گی! تمامش کن تا بیشتر با کینه‌ی بودن شوهرم رو به رو نشم.

چشم هاش رو با تعجب باز کرد: چی گفتی؟

پوزخندی زدم: گفتم کینه‌ای؟

یه قدم جلو رفتم: چیه دروغ می‌گم مگه؟ اگه کینه‌ایی نبودی این بچه بازی رو تمام می‌کردی!

یکم به فکر اون شیرین بدبخت باش که الان چشم انتظارته.

داد زد: به فکر شیرین باشم؟ مگه اون به فکر ما بود؟

-شیرین نفهمید، یه غلطی کرد! تو چرا داری این قضیه رو کش می‌دی؟

حرفی نزد. نگاهم به یلدا که با وحشت و گریه نگاهمون می‌کرد افتاد.

برگشتم سمت فرهاد: نمی‌ای؟

-نه.

برگشتم سمت یلدا، کنارش زانو زدم و اشک هاش رو پاک کردم.

- گریه نکن عزیز مامان، برو تو اتاقت و لباسات رو بذار تو همون کیف صورتی خوشگله هست

که دیروز برات خریدم! تا من پیام. برو مامانی.

و گونش رو بوسیدم.

با صدای لرزون گفت: چرا مامانی؟

به فرهاد نگاه کردم: می‌ریم خونه مامان بزرگ.

فرهاد سریع برگشت سمت‌ام.

یلدا: بابایی هم میاد.

-نه، تو برو.

به فرهاد نگاهی کرد.

جدی گفتم: یلدا برو دیگه!

با قدمهای آرام از اتاق رفت بیرون. بلند شدم و جدی رو به فرهاد گفتم: فرهاد به جون یلدا اگه امشب نیای بریم. دیگه چشمت به منم نمیافته!

ناباورانه بهم نگاه می کرد.

لب زد: رو...

پریدم وسط حرفاش: همینی که گفتم! باید شیرین رو ببخشی، باید امشب این قهر مسخره‌ی ۴ساله رو تمام کنی!

حرفی نزد. از اتاق بیرون رفتم و رفتم تو اتاق یلدا.

-یلدا؟

وارد اتاق شدم، گوشه‌ی اتاق نشسته بود و آرام گریه می کرد.

کنارش نشستم: عشق مامان چرا گریه می کنی؟

با چشمهای اشکی نگام کرد.

چونه‌اش لرزید: می‌خوای بابایی رو بذاری بری؟

اشک‌هایش رو گونه‌اش سُر خورد.

بغلش کردم: نه قربونت بشم. اینو الکی گفتم که راضی بشه بریم عروسی عمه شیرین.

یلدا به پشت سرم نگاه کرد: یعنی حالا که فهمید چکار می کنه؟

به پشت سرم نگاه کردم.

فرهاد با لبخندی که روی لباسش بود نگام کرد.

-پاشو خانوم، پاشو آماده شو.

با شک نگاهش کردم. با خنده گفت:

- این بار جدی جدیم.

لبخندی رو لبم اومد. یلدا جیغی از روی خوشی زد، دوید سمت فرهاد و پرید توی بغلش:

-خیلی دوست دارم بابایی.

از جام بلند شدم و رفتم سمت فرهاد، گونه‌اش رو بوسیدم:

-عاشقتم عشقم.

چشمکی زدم و واسه آماده شدن به اتاقم رفتم. لباس انتخابی خودم و یلدا که شبیه هم بود رو در آوردم.

لباس سفیدی که پایین‌اش مثل لباس عروس پف داشت؛ البته یه پا لباس عروس بود واسه خودش. نخواستم بپوشم؛ ولی چون یلدا خیلی اصرار کرد، پوشیدم. موهام رو باز گذاشتم و یه آرایش صورتی رنگ کردم.

دست فرهاد دور شکم‌ام حلقه شد:

-خانوم خوشگله من.

-جونم؟

رژ قرمز رو برداشت.

-بزن.

با هیجان گفتم: جدی؟

گونه‌ام رو بوسید:



-آره.

برگشتم و محکم گونه‌اش رو بوسیدم.

-مرسی. برو لباس‌ها رو اونجا گذاشتم!

-چشم.

بعد از چند دقیقه یلدا داخل اومد.

-من آماده شدم.

به سمت‌اش برگشتم.

-من آماده شدم مامانی!

-آفرین دخترم. الان می‌ریم.

به لباسش نگاه کردم. با اون لباس زرد رنگ عروسیکیش و کفش‌های سفیدش؛ مثل عروسک‌ها شده بود. فرهاد همیشه می‌گفت:

-یلدا خودِ تو! فقط سایز کوچیک‌ترش.

آخه قربونش بشم موهایش هم رنگ موهای خودم بود.

-بریم؟

برگشتم سمت فرهاد. با کت و شلوار مشکی رنگ و پیراهن سرمه‌ای رنگ‌اش مثل همیشه عالی شده بود.

-بریم.

\*\*\*

رو به روی در تالار ایستادیم. با هیجان گفتم:

- الان شیرین کلی خوشحال می‌شه!



لبخندی روی لب فرهاد نشست. یلدا یکهو گفت:

- مامان بریم دستشویی.

با تعجب نگاهی بهش کردم:

- یلدا مامان من تو خونه چقدر گفتم دستشویی داری برو!

با حرص گفت: اون موقع نبود... حالا اومد.

و دستم رو کشید:

-بریم دیگه!

به فرهاد نگاه کردم:

-زود میام.

با لبخند محوی که روی لبش بود چشم‌هاش رو به معنی باشه بست.

-بریم یلدا.

دم در دستشویی بودیم که یلدا یهو گفت:

-دستشویم نمیاد مامان اشتباه کردم.

گیج نگاش کردم:

-یلدا مامان خوبی؟

-آره خوبم.

و دوید. داد زدم:

- یلدا صبر کن.

صبر نکرد و به سمتش رفت. ا حالت دو دنبالش رفتم.



-یلدا... یلدا.

واردشدم؛ یلدا نبود. گران به اطراف نگاه کردم، سمتی از پله‌ها به طبقه پایین ختم می‌شد، پام رو که روی اولین پله گذاشتم. نگاهم به بقیه که پایین و با فاصله‌ی کمی از آخرین پله ایستاده بودند و به من نگاه می‌کردند، افتاد. با تعجب به بقیه نگاه کردم؛ ولی همه با لبخند روی لبشون به من نگاه می‌کردند.

یلدا بلند گفت:

- مامانی سالگرد ازدواج‌تون مبارک.

چشم‌هام گرد شد. ناباورانه به فرهاد نگاه کردم.

-نمی‌خوای بیای پایین؟

کم کم لبخند روی لبم نشست. صدای آهنگ تو سالن پخش شد.

"احسان پایه|همین الان"

برایه تو بیقراری می‌کنم... رویه حرفم پا فشاری می‌کنم

بگو هستی بگو دل بستی به من... اسممو از ته دل صدا بزن

تو رو دوست دارم ثابت می‌کنم... با دلو جون انتخابت میکنم

\*\*\*\*\*

با لبخندی که رو لبم بود به فرهاد خیره شده بودم و آروم از پله‌ها پایین اومدم.

\*\*\*\*\*



اگه شک داری بیا این تو و این قلبه عاشق ترین عاشقه زمین  
همین الان که روبروت نشستم دیوونه وار دیوونه ی تو هستم  
همین الان بگو بمیر می میرم محاله که قلبمو پس بگیرم

\*\*\*\*\*

با لذت به من خیره شده بود. آخرین پله رو پایین اومدم، سمت ام اومد و دستم رو گرفت. بغلم  
کرد و من صورتم رو بوسید. زمرمه کرد:  
-عاشقتم.

با لذت این حرفش رو به ذهن سپردم. از بغلم جدا شد و به چشم هام خیره شد. دستم رو دور  
صورتش گذاشتم و خم شدم.

\*\*\*\*\*

همین الان که روبروت نشستم دیوونه وار دیوونه ی تو هستم  
همین الان بگو بمیر می میرم محاله که قلبمو پس بگیرم

\*\*\*\*\*

با تمام شدن آهنگ، صدای دست زدن بلند شد.  
میلاد: هی آقا و خانوم، اینجا عروس داماد آدمای دیگه این؛ اشتباه گرفتید! همه زدن زیر خنده.  
لبخندی به شیرین زد:

-خوشبخت بشید عزیزم.

و زدم تو دستش:

-بعدشم یادم نمی‌ره که با داداشت چطور من رو گول زدی!

با خنده گفت:

-به خدا فرهاد گفت نگو.

به جمع نگاهی انداختم.

-خب بگید کدومتون می‌دونستید!؟

یکه‌و از کوچیک‌ترین فرد جمع، که می‌شد یلدا تا بزرگ‌ترینشون که می‌شد بابا و عمو دست بالا بردن.

با خنده گفتم:

-خیلی نامردید.

فرهاد دستش رو دور گردن‌ام حلقه زد.

-ناراحت نشو عزیزم. من گفتم بهت نگو که با شیرین آشتی کردم تا سوپرایز امروز خراب نشه!  
و با حرص گفت:

- می‌دونستم امروز رو یادت می‌ره.

لبخندی زدم و تای ابروم رو بالا دادم.

-مطمئنی؟

گیج نگاهم کرد. دوباره نگاهی به جمع انداختم.



-می‌دونستم امروز سالگرد ازدواجمونه... وقتی شیرین گفت که امروز عروسیه، پیش خودم گفتم که خبر خوب رو هم تو روز عروسی شیرین و هم سالگرد ازدواجمون بهت بدم! تو چشم‌های فرهاد زل زدم:

-واسه بار دوم داری بابا می‌شی.

همه بهت زده شدند که با صدای جیغ و آخ جون یلدا به خودشون اومدند. لبخند عمیقی روی لب فرهاد نشست. یکهو بغلم کرد و تا بم داد. جیغ آرومی زدم و دستم رو دور گردنش حلقه زدم. از ته دل می‌خندیدم و بهتر از اون اینکه بعد از من، ویدا و روزا هم همین خبر رو دادند. رهام با خنده گفت:

-... شیرین تو نمی‌خوای همین خبر رو بدی.

شیرین با گل تو سر رهام زد:

-بی‌ادب.

صدای خنده دوباره تو فضا پیچید. به دست‌های خودم و فرهاد که تو هم گره شده بودند، نگاه کردم.

سرم رو بالا آوردم و تو چشم‌های مشکی رنگش که پر از عشق و هیجان بود خیره شدم. هم‌زمان با هم گفتیم:

-دوست دارم.

\*پایان فصل ۱\*

۱۸:۴۷

تابستان ۹۶



تقدیم به تمام به \*مخاطب\* های خاصم!

منبع تایپ: <http://www.forum.1roman.ir/threads/8206>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.